ریشه‌ها و بال‌ها



مجموعه‌ای
از سخنان و تعالیم
اوشو،
عارف معاصر هندی

ترجمه
مسیحا برزگر

ریشه ها و بال ها

Roots and wings: Talk on zen

Translate by: Masiha Barzegar – مترجم: مسیحا برزگر

اطلاعات نسخه تایپ شده: چاپ اول 1382 – 3300 جلد – انتشارات آویزه

« این کتاب با همیاری و کمک مالی عاشقین اشو تهیه گردیده و به شما تقدیم میگردد.»

تاریخ تکمیل و آپلود در سایت

27 July 2011 – 1390/05/05

Links:

www.oshods.com

oshods.blog.com

http://groups.yahoo.com/group/oshodreamstar

* فهرست *

درباره ی اُشو

اُشو در 11 دسامبر سال 1931 درناحیه ی کوچوادا در مادها پرادش هند به دنیا امد. اواز همان اوان کودکی، روحیه ای عصیانگر و مستقل داشت واصرار می کرد حقیقت را خود تجربه کند، نه آنکه دانش و باورهایش را از دیگران بگیرد.

او پس از روشن شدگی اش در سن بیست و یک سالگی ، تحصیلات دانشگاهی اش را به پایان رساند و به مدت چند سال در دانشگاه جلال پور فلسفه تدریس کرد. درهمین زمان ، به سراسر هند سفر کرد و سخن گفت و درملأ عام با رهبران ادیان رسمی به مناظره پرداخت، باورهای سنتی را زیر سئوال برد و با شخصیت های برجسته ی مشربهای گوناگون دیدار وگفت وگو کرد. او به شدت و با ولع مطالعه می کرد. هر کتابی را که به دستش می رسید و می توانست فهم او را درباره ی نظامهای باورمند و روانشناسی انسان معاصر بسط دهد، می خواند.

اُشو در اواخر دهه ی 1960 شیوه های پویای مراقبه ی ابداعی اش را بسط داد. او می گوید: « انسان جدید زیر بارسنگین سنت های کهنه ی گذشته و بی قراری های زندگی زندگی روزگار نو نفس نفس می زند، بنابراین ، [اُشو] باید پیش از امید به کشف مرتبه ی نه – فکری (بی ذهنی) و دل آسودگی مراقبه توسط انسان معاصر ، آنها را به طور عمیق تصفیه کند.»

اُشو درجریان کارهایش، تقریباً درباره ی همه ی جنبه های رشد آگاهی بشری سخن گفته است. او جوهر آنچه را که برای طلب معنوی انسان معاصر اهمیت دارد، فشرده است ، البته نه براساس ادراک ذهنی، بلکه براساس تجربه های وجودی وآزموده ی خود.

ریشه ها و بال ها

استاد ژاپنی ذن، نانین، با یکی ازاساتید فلسفه گفت و گو می کرد.

نانین درحالی که درفنجان میهمان خود چای می ریخت،

گذاشت تا فنجان سر ریز شود.

میهمان که شاهد ریخته شدن چای داغ برروی پاهای خود بود ، دیگر نتوانست تحمل کند، فریاد کشید:

« بس است ! فنجان پُر شده است. دیگر جا ندارد.»

نانین لبخندی زد وگفت:

« مثل این فنجان،

توهم از اطلاعات و محفوظات لبریز شده ای.

اگرخود را خالی نکنی،

من چگونه می توانم رازهای ذن را درتو بریزم ؟.»

ریشه ها و بال ها

من از نانین خطرناک ترم. من حتی فنجان خالی را نیز برنمی تابم. فنجان را باید شکست . حتی اگر خـالی شوی، بازهستی و این هستی خطاست . فنجان اگر ازچای هم پُر نباشد ، از خود که پُراست . برآستان جانان عشق، اصلاً نباید درمیان باشی، حتی اگر خالی باشی. اگر احساس کنی که هستی و خالی هستی، هنوز پُر از خود هستی. فقط اسم عوض شده است . فقط برچسب را تغییر داده ای . تو اکنون صرفاً برچسب تهی بودن را برخود سابق چسبانده ای . مشکل ، نفس فنجان است . توحود حجاب خودی . فنجان را باید شکست ، تو باید از میان برخیزی ، هنگامی که توازمیان برخیزی، امید آن هست کـه بشـود رازی را در ظـرف وجـودت ریخت. هنگامی که تو ازمیان برخیزی، دیگر نیازی به فهم هیچ رازی نداری. تو در رازها مستحیل شـده ای . تو با رازها یگانه شده ای. هنگامی که تو ازمیان برخیزی ، هستی یکبـاره درتـو مـی ریـزد. اگـر تـو ازمیـان برخیزی ، تنها خداست که می ماند.

حکایت نانین، حکیتی شنیدنی ست. استاد فلسفه ، مستحق سوختن بود . اسایتد فلسفه گمـان مـی کننـد ازدماغ فیل افتاده اند! طبق طبق افاده برای یک مشت اصطلاحات نخ نما!

دراین حکایت می خوانیم که یکی از استادان فلسفه نزد نانین آمده بود. او باید برای آمدنش دلیلی نادرست داشته باشد، زیرا اساتید فلسفه همواره دلایلی سخیق و نادرست در چنته دارند.

فلسفه یعنی ذهن ، استدلال، فکر ، جدل . این امور همواره به بیراهه می کشانند و تو را با پـاپی چـوبین در بیراهه های دور رها می کنند. ذهن واستدلال وفکر وجدل ، از دلبری و دلبردگی تو و هستی سخنی به میان نمی آورند؛ دراین زمینه، چیزی ندارند که بگویند . چگونـه مـی تـوان بـا اسـتدلال، کسـی را عاشـق کـرد؟ استدلال مرز است . سد است . استدلال درها را به روی هستی می بندد و تو را در اتاق مفاهیم بی روح و یخ زندانی می کند. تو اگر گشوده به بیکران نباشی، بیکرانه نیز به روی تو بسته اسـت . هنگـامی کـه مشـغول مجادله هستی، برچیزی اصرار می ورزی . اصرارورزیدن ، نوعی زمختی ست، خشونت است. حقیقت را نمـی توان با ذهنیتی زمخت و خشن شناخت، حقیقت را نمی توان با خشونت کشف کرد. حقیقت چیزی ست که فقط با عشق می توان به آن تقرب جُست . اما درعشق هرگز مجادله نمی کند، زیـرا هـیچ گونـه زمختـی و

خشونت درعشق نیست.

به یاد داشته باش که نه تنها میهمان نانین یک فیلسوف بود، بلکه تو نیـز یـک فیلسـوف هسـتی. هرآدمـی فلسفه خاص خود را دارد. هرآدمی به نوبه ی خود یک استاد فلسفه است ، زیرا هرکس براثبات مدعای خود، با زمختی اصرار می ورزد . این مدعاها که از تارو پود مفاهیم ساخته شده اند، چشمان تو را کم سو کرده اند. علت ناتوانی تو دردیدن حقیقت نیز همین است. مفاهیم، حماقت زا هستند، نه حماقت زُدا. زیرا هرچه بیشتر ذهن را از آن ها پرکنی ، ذهن را بیشتر و بیشتر مدفون کرده ای، یک ذهن مدفون چگونه می تواند بفهمد و بشناسد؟ مفاهیم، به غبار می مانند. هخرچه غبار بیشتری برسطح شفاف آیینه بنشـیند، آیینـه کـدرتر مـی شود. با لایه ای ضخیم از غبارها ، آیینه چگونه می تواند خاصیت آیینگی خود را حفظ کند؟ آیینـه چگونـه تصاویر را بتاباند، وقتی که درحجاب زنگارها مدفون شده است؟ ذهن تو نیز در حجاب دانسته های تو مدفون شده است. کسی که ذهنیتی مدفون دارد، محکوم به جهل وحماقت است . به همین دلیل است که اسـاتید فلسفه، علی الاغلب، احمق اند. آن ها را برای دانستن ، زیادی می دانند . آن ها مدفون دانسته های خـویش اند. آن ها از پریدن عاجزاند. پر پروازشان ، زیر بارسنگین اطلاعات شکسته است . آن ها ذهن خود را چنـان انباشته اند که از ریشه دواندن درخاک محروم شده اند. آن ها نه ریشه درخاک دارند و نـه شـاخ و بـرگ در آسمان.

فراموش نکن که تو هم مثل آنها هایی . ممکن است که درکمیت دانسته ها با آن ها متفاوت باشی، اما درنوع مواجهه ات با زندگی و در کیفیت نگاه، به آن ها شبیه هستی. این خاصیت ذهـن اسـت کـه مجادلـه کنـد، استدلال بیاورد ، مفاهیم را جمع کند وسنگین شود. تنها کودکان اند که باهوش اند. تنها کودکان اند که می فهمند. اگر بتوانی کودکی ات را حفظ کنی، اگر مدام کودکی ات را درياد داشته باشی، بی زنگـار و بـاهوش خواهی ماند. اگر زنگارها را برجان خویش بنشانی، کودکی خود را گم خواهی کرد. بدون طراوت و تازگی نگاه کودکانه، ذهن منگ می شود و فلسیفدن را می آغازند. هرچه بیشتر تفلسف کنی، از فهم غـزل عاشـقانه ی هستی دورتر می شوی . ذهن دینی، غیر فلسفی ست. ذهن دینی، بی پیرایه وباهوش است . ذهن ، هنگامی صیقلی ست وتابنده که غباری برآن ننشسته باشد. برای صیقلی نگـه داشـتن ذهـن ، بایـد هـر روز آن را از

زنگارها پاک کنی. برای پاک کردن زنگارها ، به مراقبه نیازداری.

استاد فلسفه به دلایلی غلط نزد نانین آمده بود. او آمده بود تا بر بارهای ذهن خویش بیش بیفزاید. او برای کسب اطلاعات آمده بود . او به دنبال یافتن پاسخ ها نزد نانین آمده بود. آن هایی که ذهن شان از پرسش ها انباشته است ، همواره به دنبال پاسخ ها می گردند. اما نانین مرد پاسخ ها نبود. او دغدغه ی پرسش و پاسخ را، دغدغه ای احمقانه می دانست.

نانین می تواند به تو ذهنینت تازه ای بدهد. او می تواند به تو وجود تازه ای ببخشد. او هستی تو را برنبیادی تازه استوار می کند، طوری که دیگری پرسشی به جانت چنگ نمی اندازد. اما او خوش ندارد خود را در تارهای عنکبوتی پرسش های ذهن بیندازد. من هم خوش ندارم.

می دانم که تو با پرسش هایی بی شمار نزد من آمده ای . این امرقابل پیش بینی ست. زیرا ذهن ، پرسش می زاید. ذهن، مکانیزمی پرسش آفرین دارد. هرچه در ذهن بریزی، ازآن طرف پرسش تحویل می گیری. حتی هنگامی که پاسخی را به ذهن می سپاری، ازآن پاسخ نیز پرسش متولد می شود. تو با پرسش هایی بی شمار این جا آمده ای . فنجان ذهن توپر ازچای پرسش ها وپاسخ هاست. تو هم اکنون لبریز هستی، دیگر نیازی نیست که من چیزی درآن بریزم.

من با بنیادهای وجود تو کاردارم. من لرزه بربنیادها می اندازم . هستی تو اید دگرگون شود. من هیچ پاسخی برای پرسش های تو ندارم. پرسش ها و پاسخ ها ره به جایی نمی برند. اتلاف وقت گرانبهایند. من آموزگار استحاله ی توام ، این تنها پاسخ من است . این پاسخ همه ی مسئله های تو راحل می کند.

فلسفه، میلیون ها پرسش و میلیون ها پاسخ درانبان خود دارد. دین فقط یک پاسخ دارد . پرسش هرچه باشد، پاسخ دین یکی ست. بودا گفته است:« آب دریا را از هرکجا بچشی ، طعمی یکسان دارد.» قفل پرسش های تو مهم نیست، پاسخ من یکی ست ، زیرا من فقط یک کلید در چنته دارم . اما این یک کلید، شاه کلید است . همه ی قفل ها ها را باز می کند. شاه کلید دغدغه ی هیچ قفل بخصوصی را ندارد، هرقفلی که در معرض چرخش شاه کلید قرار بگیرد، باز می شود. دین فقط یک پاسخ دارد و آن پاسخ ، مراقبه است . مراقبه هنر چگونگی تصفیه و تخلیه ی خویشتن است.

فیلسوف داستان ما باید راه درازی را برای دیدن نانین آمده باشد. او باید از رنج سفر ، بسیارخسته شده باشد. به محض آنکه فیلسوف به کلبه ی نانین رسید، نانین به او گفت : « کمی صبرکن» فیلسوف بی تاب شنیدن پاسخ ها بود. ذهن همواره عجله دارد. برای ذهن ، صبرکردن بسیاردشوار است، تقریباً ناممکن است.

نانین گفت:« می خواهم برای تان کمی چای دم کنم. خسته به نظر می آیید. برای گپ زدن بسیاراست.» بعد رفت و آب را جوشاند و شروع کرد به دم کردن چای ، اما از زیر چشم، فیلسوف را نگاه می کرد. نه تنها آب می جوشید، بلکه فیلسوم هم در درون قل می زد. نه تنها کتری سرو صدا می کرد، بلکه در اندرون فیلسوف خسته دل نیز فغان و غوغایی به پا بود. فیلسوف داشت خود را برای یک بحث داغ آماده می کرد و نمی دانست که یک فنجان چای داغ داغ انتظار او را می کشد.

نانین لبخندی به لب داشت و آرام بود. او با خود می گفت:« این آدم باید احمق باشد ، او آن قدر از دانسته ها پراست که من نمی توانم چیزی دراو بریزیم. دادن پاسخ، درحالی که او از پاسخ ها سر ریز است ، ناممکن است . زیرا جایی خالی برای پاسخی دیگر باقی نمانده است. در اتاق ذهن او، برای پاسخ جایی نیست.» نانین می خواست قدم به اتاق ذهن او، برای پاسخ جایی نیست.» نانین می خواست قدم به اتاق ذهن میهمان خویش بگذارد ، اما دراتاق جایی برای او نبود. روشنان عالم همواره دوست دارند میهمان ذهن تو باشند. آنان همواره به در بسته ی خانه ی ذهن تو می کوبند، اما کسی در را به روی شان باز نمی کند.آنان حتی اگر در را بشکنند و به درون بیابند ، در درون برای آنان جایی نیست. تو آن قدر از خود پرهستی ، آن قدر خود را ازخرت و پرت ها انباشته وشلوغ کرده ای که حتی یک وجب جا هم برای زندگی خودت باقی نگذاشته ای . درتو نه جایی هست و نه فضایی. تو شبها در بیرون خانه ی وجود خود می خوابی و روزها بیرون از خود، روی پله ها چرت می زنی، تو نمی توانی وارد خودت بشوی . درها را به روی خودت قفل کرده ای.

آن گاه نانین چای داغ را درفنجان ریخت. فیلسوف پر تکلف ما احساس خوشی نداشت ، زیرا نانین فنجان را به دست او داده بود و خود همچنان از قوری چای را داخل فنجان می ریخت. فنجان پرشد و چای داغ از لب فنجان همچنان روی پاهای فیلسوف میهمان می ریخت. ناگهان فیلسوف فریاد زد:« بس است! چه می کنید استاد؟ این فنجان دیگر جا ندارد، پر شده است. دیوانه شده اید؟ چه می کنید؟»

نانین گفت :« این حدیث حال توست. تو برای دانستن ، پیش ازحد پر هستی، درست مثل این فنجان . تو از فلسفه ها و مفاهیم و نظریه ها لبریزی. تو آن قدر می دانی که من نمی توانم چیزی بر آن بیفزایم. تو بیهوده نزد من آمده ای . باید پیش از آنکه به این جا بیایی، کمی خالی می شدی . کسی که نزد من می آید، باید فنجانی خالی داشته باشد.»

اما من از نانین هم خطرناک ترم. من فنجان خالی را نیز برنمی تابم. زیرا اگر هنوز فنجانی باقی است ، امکان دوباره پرکردن آن نیزهنوز هست. توآن قدر به خرت وپرت های انباری ذهنت خو گرفته ای که اجازه نمی دهی حتی یک کیسه زباله ازآن را هم بیرون بریزند. تو به آن ها معتاد شده ای. تو با شلوغی ذهن انس گرفته ای. سکوت وخلوت کلافه ات می کند. ببین چگونه خود را به دامن شلوغی ها پرتاب می کنی! تو از خالی شدن ذهنت و از خلوت کردن می ترسی، تخلیه ذهن و سکوت و سکون، برایت به منزله ی مرگ است . برای پرکردن ذهن ، به هر وسیله ای متوسل می شوی. من تو را به شکستن فنجان فرا می خوانم . چنان که حتی اگر خود بخواهی ، نتوانی آن را پر کنی .

تخلیه ، یعنی امکان پر شدن ذهن را برطرف کردن، یعنی فنجان را شکستن ، یعنی دیوارها را فروریختن. ژرفنا شود، تا رازها بتوانند درتوجاری شوند. اگر تو بخواهی ، خیلی چیزها ممکن می شود. اما چنین خواستی با مخاطره همراه است. زیرا باید خود را به رازها بسپاری، تسلیم شوی. نانین به میهمان خویش گفت :« من آماده ی ریختن رازها هستم، تو ذهنت را خالی کن،» میهمان هنوز چیری نپرسیده بود که نانین پاسخ آن را داد . درواقع، به پرسش نیازی نبود. نانین دغدغه های بی شماری دارند، اما بنیاد همه ی دغدغه ها و پرسش هاشان یک چیز بیش نیست: احساس اضطراب ، احساب اندوه و افسردگی ، احساس پوچی و بیهودگی ، احساس بیگانگی با خود نانین ، این را می دانست ، اما ابتدا باید میهمان را به خلأ می رساند. اگر توان آن را داری که ققنوس وار در آتش خویش بال و پربزنی ، امید آن هست که حیات تازه ای پیدا کنی. هر سوختنی ، امکان حیاتی تازه است. هرمرگی ، امکان تولدی دوباره است. اگر آماده ی مردن ای ، پس به تولد دوباره ی خویش امیدوار باش. من فقط یک قابله ام. سقراط همواره می گفت :« استاد، یک قابله است.» من کمک می کنم، راه را نشان می دهم. این تنها کاری ست که از دست من برمی آید. همین و

بس. کاراصلی را تو خود به انجام می رسانی. اما بدان که هیچ زایشی بدون درد نیست. زایش دوباره ی تو با درد همراه است. تو بسیار انباشته ای . باید بیرون بریزی واز خود جداکنی . ایـن کـار دردنـاک اسـت ، امـا ضروری ست . باید خود را پاک کنی . باید تصفیه شوی.

تولد، شبیه مرگ است، اما تولد ، ارزش مردن را دارد. از اعماق تیره ی مرگ است که صبحی روشن طلـوع می کند. خورشید تازه ای سربرمی آورد. اگر غلظت تاریکی را خوب حـس کنـی، سـپیده دمـان ، زیـاد دور نخواهد بود. هنگامی که رنج ها از حد در می گذرند، سعادت و فلاح قریب الوقوع می شود. بنابراین ، هرگـز تلاش نکن تا از رنج ها فرارکنی. رنج ها، میعادگاه تو با لطافت اسـت. ازآن هـا اجتنـاب نکـن، ازمیـان شـان عبورکن.آن هار درو نزن. این چاره ی کار نیست. ازوسط شان رد شو. رنج تو را می سوزاند، نابودت می کند، اما هیچ چیز توان نابودن ساختن تو را ندارد. تنها چیزی که دراین میان می سوزد و نابود می شود، خروپرت ها و آشغال هایی ست که بیهوده جمع شان کرده ای. آنچه که می سوزد و نابود می شود ، چیزی ست کـه تو نیستی . بگذار بسوزد . با سوختن آن است که درمی یابی تو نیستی که می سوزی. با سوختن آن است که تو بی مرگی خود را تجربه می کنی . با گذر آگاهانه ازمیان مرگ ، رمز حیات نامیرا و نیز جاودانگی را درک می کنی.

بنابراین ، اولین گام ، گذر از میانه ی رنج هاست. بگذار آنچه در تو عقده شده و گره خورده ، باز شود و خود را نشان دهد. چیزی که سرکوب نکن. رنج و اندوهت را آزاد بگذار تا عیان شود. این گونه است که تو نیـز از آن ها رها می شوی. ناز پروردان تنعم ، به رستگاری راه می برند. عاشقی، شیوه ی رندان بلاکش است . من آن آتش را که درسینه ی تو می سوزد را می بینم. تو هم آن را ببین . این آتش ازآن توسـت . گرمـت مـی کند، روشنت می کند. اگر از این آتش محروم بمانی، هیچ کس مقصر نیست، تو خود مقصـری. تـو درکنـار فُرات هستی، اگر از برج عاج نفسانیت خود فرونیایی و آبی بر نگیری، تشنه می مانی . رودخانـه را سـرزنش نکن. رودخانه همواره بوده و هست، تو زیر بارسنگین نفس، گرفتارشده ای.

فنجان راخالی کن. این است آموزه ی نانین. منظور نانین آن است که ذهن را خالی کنی. نفس هست ولبریز هم هست. دراین نفس لبریز و پر، چیزی جای نمی گیرد. همه ی هستی، تـو را در برگرفتـه اسـت . ظـرف

وجودت واژگونه است، وگرنه ابرباران زای رحمت همواره می بارد.

فنجان را خالی کن. اصلاً فنجان را بشکن . منظورم آن است که چنان خالی شود که حتی ندانی کـه خـالی شده ای.

یکی ازمریدان بودی دارما نزد او آمد وگفت :« استاد! توگفته ای که خالی شوم. خالی شده ام . اکنـون چـه باید بکنم؟»

بودی دارما با عصایش محکم بر سر آن مرد کوبید و گفت :« برو و این خالی درون را نیز به آب بینداز.»

اگر بگویی « من خالی شده ام» جمله ات حاکی از آن است که هنوز این «من» درتو باقی ست. «من» هیچ گاه نمی تواند خالی اشد . بنابراین ، قضیه ی « من خالی شده ام» . همیشه کاذب است. مثل این است کـه بگویی « من آدم متواضعی هستم.» نفس کفتن این جمله نشان می دهد که تو به خود می بالی و متواضـع نیستی. اگر تو متواضع هستی ، تواضع تو نمی گذارد که خود را ببینی و متوجه تواضع خود بشوی. گفتن « من متواضع ام» . از نفسانیت تو برمی خیزد. خالی شود ، اما خلأ خود را نبین، در غیراین صـورت ، خـود را فریب داده ای.

تو پیرایه ی فلسفه های بسیاری را به خود بسته ای، آن ها را بریز. آن ها کمکی به تو نمی کننـد. آن هـا را یکباره و به طور کامل از خود جدا کن. یکباره ، نه بتدریج . می دانم که این کار دشوار است. اما می دانم که ممکن است . اگر فوت و فن این پیرایش را یاد بگیری، به پوچی پیرایه ها پی خواهی برد.

مردی روستایی را می شناسم که خیلی سفر می کند. او با قطار سفر می کند و درکوپه ی خود، برای اینکه بار قطار سنگین نشود، چمدانش را روی سرش می گذارد . می گوید: « من فقط برای خودم بلیط خریده ام ، برای بارم که پولی نپرداخته ام!» بنابر این ، چمدانش را روی سرش می گذارد ! قطار، او را و چمدانش را با هم حمل می کند، چه چمدان را روی سربگذارد و یا روی زمین ، برای قطاری که می رود، فرقی نمی کند. ذهن همان به سرگرفتن غیر ضروری چمدان است. برای هستی. فرقی نمی کنـد کـه تـو بـارذهن را زمـین بگذاری یا با خود حمل کنی. من می گویم بارذهن را زمین بگذار . درخت بدون ذهن وجود دارد و وجودش نیز زیباتر از وجود آدم های بس بسیاراست. زندگی درخت ، شورمندانه تر از زندگی آدم های روزمره اسـت.

به بچه ها نگاه کن، آن ها هنوز متمدن نیستند، هنوز بکر و وحشی اند. کودکان هستند، بی آنکه نیازی به حمل بار اضافی ذهن داشته باشند. کودکان چنان اند که حتی بوداها نیز به معصومیت آن ها غبطه می خورند. هیچ نیازی به این ذهن سنگین و مزاحم نیست. همه ی هستی، بی حضور این ذهن و بی اتکای به آن هست. تو چرا این همه به آن وابسته شده ای؟ آیا گمان می کنی این ذهن برای هستی، برای خدا، خیلی سنگین است که آن را زمین نمی گذاری؟

اگر بتوانی فقط برای چند دقیقه ، حتی چند لحظه آن را زمین بگذاری، همه ی وجودت استحاله پیدا خواهد کرد. وارد قلمروی دیگر خواهی شد؛ قلمرو بی وزنی . بی وزنی ، بال ها را در وجودت خواهد رویاند؛ پرهای پرواز را . بی وزنی ، شاخ و برگ هایت را درهوا می گستراند و ریشه هایت را در زمین محکم می کند. زمین و آسمان، دو صورت از ظهور و تجلی یک حقیقت اند؛ حقیقتی که یگانه و بسیط است و همه چیز و همه کس را در برگرفته است. زمین و آسمان ، تجلی و احدیت الهی اند. ورای این تجلی ، احدیت ذات است، عیب الغیوب است . بی وزنی مطلق است. تو در همین زندگی روزانه ات و نیز درحیات روحانی ات، توأمان، باید ریشه دار باشی، بی وزن ، پران وشناور.

تویی که باید ریشه ها وبال ها را بخواهی . من صرفاً یک قابله ام. من نمی توانم به زور نوزاد را از تو بیرون بکشم. چنین خشونتی ، نوزاد را زشت می کند، حتی ممکن است او را به کشتن بدهد. تو باید بخواهی . تو باردار این معنا هستی.

هرکسی باردارخداست . خدا با نهاد همه ، میثاقی ازلی بسته است . ما از ازل این میثاق را با خود حمل کرده ایم. ما راه درازی را طی کرده و آن را با خود تا بدین جا رسانده ایم. اکنون زمان زایش فرارسیده است . تو در زهدان جان خویش چیزی را حمل می کنی. درد تو، درد زایمان است. تو داری ازخود به دنیا می آیی. بی قراری تو نیز از همین امر ناشی می شود. به مادری فکرکن که نه ماه آزگار فرزند خویش را در شکم حمل می کند. بچه درشکم مادر و در روزهای پایانی ماه نهم ، بسیار سنگین می شود. اگر زایش صورت نگیرد و بچه به دنیا نیاید، مادرخواهد مرد، زیرا تحمل بچه از حد توان او خارج می شود. دلیل اضطراب های تو نیز همین است. چیزی می خواهد از تو به دنیا بیاید.

من می توانم کمک ات کن. کمک ات کنم تا آنچه را که همچون دانه ای جانانه با خود حمل کرده و تا این جا رسانده ای، درخاک وجودت ریشه بدواند، ببالد و به ثمر بنشیند. اما نکته این جاست: اگر طالب شکوفایی و دیدار حقیقت درآیینه ی جانت هستی ، باید غبار ذهن را از خود بتکانی، هرگاه ذهنت حاضر است ، حقیقت غایب است. هرگاه ذهنت غایب است ، حقیقت حضور پیدا می کند. فنجان را خالی کن . فنجان را بینداز و آن را بشکن.

کار را از همین فردا با طلوع خورشید آغاز کن. سفری درونی با دمیدن خورشید. هنگامی که خواب را در شط شب رها کردی و بیدارشدی ، همه ی جهان با تو بیدار می شود؛ تاریکی دامنش را برمی چیند، خورشید خود را جاری می کند و همه پیز آگاه وهوشیار و روشن می شود. مراقبه ی فردای تو، مراقبه ای ست که درآن تو از خواب بر می خیزی و نخستین گام را بر می داری. گام های مراقبه ی صبحگاهی عبارت اند از : تنفس، تزکیه، مانترای بزرگ شناخت (حقیقت) . چشمان خویش را بازکن و شاهد حضور خود در هستی باش. مراقب باش گم نشوی . هرآن خطر آن هست که گم شوی. ممکن است هنگام تنفس، چنان با تنفس یکی شوی که شهود این مرتبه را از کف بدهی. دراین صورت نکته ای را که دراین مرتبه نهفته است، نمی گیری . تا آن جا که ممکن است سریع وعمیق نفس بکش ، تمام توانت را در نفس هایت بگذار، درعین حال در تنفس گم نشو. آن چه را که اتفاق می افتد و آگاهی نشسته است و اتفاقات را تماشا می کند. این شهود و نظارت را باید در تمامی مراحل سه گانه ی مراقبه همراه داشته باشی . پس از مرحله ی سوم است که به قله ی آگاهی رسیده ای . درمراقبه ی شامگاهی ، باید یاد بگیری که چگونه حرکات و سکنانت را چنان هماهنگ کنی که گویی اندامت به رقصی دل انگیز مشغول اند. آوازی و رقصی درصورت و معنا . درمراقبه ای شامگاهی ، تو نیمه هوشیار هستی. بیداری ، اما گویی به خواب رفته ای . این مرتبه را مستی نیز می گویند. راه می روی و گویی قدم برنمی داری . می دانی به کجا می روی ، اما همه چیز برایت در مه ابهام فرو می رود . هوشیاری و هوشیار نیستی. درعالم مستی ، گاهی خود را به کل از یاد می بری. اما هوشیاری را به خود تحمیل نکن. مقام، مقام حال است. طبیعی می شوی و با طبیعت یگانه می شوی . خود را اذیت نکن. اگر به عالم بی خودی کشیده می شوی، مقاومت نکن ، کشیده شو. به مقام سماع معنوی

دعوت شده ای؛ چرخ بزن ، فیض بگیر، فیض برسان. این مقام چنان ژرف است که کـم تـرین تجربـه اش ، بنیادهای تو را دگرگون می کند. اگر سماع می کنی، با چشمان باز بسته سماع کـن. کودکانـه سـماع کـن. گویی که خویشتن خویش تو مرکزیت یافته وتمام بدنت مانند چرخ به دورآن می چرخد. تو درمرکز خویش ساکن ای، اما همه ی بدن تو حول آن می چرخد. چرخشت باید درجهت عقربه های ساعت باشد. اگر دیدی دیگر توان چرخش در جهت عقربه های ساعت را نداری ، جهت را عوض کن. از موسیقی عرفانی نیـز بهـره بگیر. کمک ات می کند. چرخش باید آهسته وملایم باشد. گویی به دور خویش طواف می کنی . طواف کن و برحقیقتی که در قلب توست و شناخت آن شناخت خداست، متمرکز شو. بتدریج برسرعت خود اضافه کن. به گرداب بدل می شوی . گردباد می شوی. درگرداب خویش فرو برد. بگذار گردباد خویش ات با خود ببرد. با گرداب و گردباد خویش یگانه شو. توقف نکن ، بگذار خود به خود متوقف شوی. درزمان مقتضی ، بدن بـه طور خود کارخودش می ایستد . اگر درمیانه ی سماع عارفانه ات فروافتادی ، باکی نیست. روند را به کمـال رسانده ای.اما هیچ گاه خود را فریب نده ، خود را گون نزن . به خودت نقبولان که حالا وقت استراحت است. شاید نباشد . اگر وقت استراحت باشد و توان تو به انتها رسیده باشد، خود به خود متوقف می شوی، سـاکن می شوی . بگذار سماع تو را به سکون برساند، تو سماع را ساکن نکن. وقتی ساکن شدی به حالت دراز کش ساکن شو وروی شکم بخواب و چشمانت را ببند. گویی نوزادی هستی که برروی زمین مادر خوابیده ای و به موسیقی تپش قلب مادر گوش می دهی. بدن تو اکنون در استراحتی ژرف به سـر مـی بـرد. درایـن حالـت واکنش های شیمیایی بدن تو تنظیم می شود. مستانه به خواب می روی . اما همچنان بیدارهستی . درسـت در پشت گوش هایت یک حس دیگر وجود دارد؛ حس تعادل . آنان که به می انگوری و مخدرات پنـاه مـی برند، این حس را مختل می کنند. به همین دلیل نمی توانند درست راه بروند. سماع نیز به نحوی این حس را تحت تاثیر قرارمی دهد. اما مستی سماع با مستی می انگوری و مخدرات فرق دارد. مستی عارفانه، شوری دیگر دارد. انرژی میدهد. سرگیجه ها نیز به تدریج رفع می شود. نگران آن نباش. آنچه می ماند شور عارفانه و مستی عاشقانه است و بس. بنابراین ، سعی نکن نسبت به آنچه که اتفاق می افتد، هوشـیاری ات را حفـظ کنی. با آنچه اتفاق می افتد یگانه باشد. پس درصبحگاه هشیارِ هشیار باش ودرشامگاه نیمه هشیار و در شب

هنگام مستِ مست . مست از باده ی ازل که درخمخانه ی جان توست. اگر درنـاف خـویش دردی احسـاس کردی، به پشت بغلت. زمین ، مادراست . این درد را هنگامی که نوزادی چند روزه بیش نبودی ، آن گاه که مادر تو را به سینه ی خویش می فشرد نیز داشتی. اما اکنون فراموش اش کرده ای. درآن روزها تپش های قلب تو با تپش های قلب مادرت یکی می شد و نقس هایت با نفس های مادر می آمیخت. همین حالـت بـا زمین نیز اتفاق می افتد. زیرا قلب زمین نیز می تپد. باید تپش هـای قلـب زمـین را احسـاس کنـی. زمـین احساس دارد و می فهمد از این روست که هندوها زمین را مادر و آسمان را پدر می خوانند. قرآن چه زیبا به زمین وآسمان قسم می خورد. در قرآن خداوند با زمین سخن می گوید. خدا به زمین امانتی را عرضـه مـی کند، زمین ناز می کند، تابِ امانت را ندارد و امتناع می کند. زمین ، قدسی است. نفس می کشد . زنده است در این زمین زنده، ریشه بدواند. در آن مستحیل شو. بدن خود را با بدن مادریگانه کن. تنها زمین است کـه هست، تو نیستی. این است که منظور من هنگامی که می گویم فنجان را بشکن. خود را فراموش کن. خود را از میان بردار. هستی و همه خویش را در زمین واقعی حل کن. گرداب وار، تا توان داری بچرخ ، آن گاه بر زمین محو شو.آیا علم محو را می دانی؟ محومِحو باید شد. بچرخ تا از چرخش بمانی. کنترلی درکار نباشـد . به مدت یک ساعت برروی شکم دراز بکش و به همان حالت بمان. درحالت سماع باید انـدرون خـویش را از طعام خالی بداری. پس از طی این مرحله، غذای سبکی بخور وبخواب. از یاد نبر که مهم ترین چیز آن است که خود جوش باشی. خودت باش . جرأت خود بودن داشته باش. مراقبه ات باید خـالی از دغدغـه و هـراس باشد. ذهن را به همه ی دلنگرانی هایش بیرون بینداز و بشکن. ذهن ، سد است . ذهن ، غبار است. غبار را از آیینه ی جان پاک کن . به محض پاک شدن غبارها، حقیقت آشکار می شود. آگاهی از بدن مادی ، آگـاهی چندانی نیست.آگاهی حقیقی، آگاهی از وجود غیر مادی ات است.

من بهانه ام . به من نیازی نیست . تو راه دور ودرازی داری که باید تنها طی کنی. من همیشه با تو نیسـتم. تو کارهای دیگری نیز داری که باید تنها طی کنی. من همیشه با تو نیستم. تو کارهای دیگری نیز داری کـه باید به انجام برسانی. اگر به من وحرف های من عادت کنی، عادت تو حجاب تو می شود. آن گـاه بـه جـای اینکه کمک ات باشم، مانع ات هست. زیرا اگر به من عادت کنی، در نبودن من، احسـاس دلتنگـی خـواهی

کرد. مرا بی حضور من درک کن. حضور مرا در عدم حضورم احساس کن. این بهتراست . زیرا بـدین سـان، هرجا که باشی، به مراقبه ات خدشه ای وارد نخواهد آمد. اگر حضور مرا در عدم حضورم احساس کنی، از من آزاد شده ای. آن گاه حتی اگر این دلق ازرق فام بدن را هم دور بیندازم و از نظر بروم، از دلت بیرون نخواهم رفت.

معمولاً هنگامی که بودایی ظهور می کند، حضور جسمانی اش بیش از حد اهمیت می یابد. با ناپدید شـدن این حضور جسمانی ، همه چیز از هم می پاشد. حتی با استعداد ترین شاگرد و مرید بودا، آناندا، نیز مستثنا نبود. هنگامی که بودا به او گفت:« اکنون وقت آن است که این قالب مادی را ترک کنم»، آناندا زد زیر گریه . آناندا چهل سال همنشین بودا بود. او سایه وار بودا را تعیقیب می کرد. او با شنیدن این سخن بودا، همچون کودکان گریست. او داشت یتیم می شد. بودا پرسید:« چرا گریه می کنی؟» آناندا جـواب داد:« پـس از تـو دیگر ممکن نیست رشد کنم. تو بودی و من نبالیدم ، حالا که می روی و دلم تنگ می شود، چگونه ببـالم؟ تو می روی ولحظه های من بی حضور تو بی درنگ می شود. تو می روی وهمه رگ های من، بستر سـاکت گنگ می شود. ای صمیمانه با حرف های من ، می روی ودلم تنگ می شود.» آناندا این ها را می گفت و می گریست . بودا گفت:« اما من به گونه ای دیگر می نگرم ، آناندا! وقتی من این بدن را ترک می کنم. ممکـن است حادثه ای شگفت در وجود تو رخ بدهد. ممکن است روشن شوی ، بودا شوی. زیرا احساس مـی کـنم بیش از حد به من وابسته شده ای و این وابستگی سد راه تو شـده اسـت. پـس از مـرگ مـن، رشـته هـای وابستگی تو نیز پاره خواهد شد ، آزاد خواهی شد.»

بودا که از دنیا رفت ، بر آناندا نیز همان رفت که بودا پیش بینی کرده بود . آناندا روشن شد، بودا شد. دیگـر چیزی برای درآویختن وجود نداشت. آناندا رشته هـای وابسـتگی اش را بُریـد و ریشـه هـایش را در زمـین گسترانید.

کافی است که ذهن را از مداخله منع کنی. ذهن میانجی خوبی نیست. ذهن همه چیز را دسـت کـاری مـی کند و به تو می رساند. ذهن هیاهو می کند. در شلوغی های ذهن، گم نشو. در بین فواصل مراقبـه، سـکوت کن. خندان باش، رقصان باش، دست افشان باش، بی آنکه از ذهن کمـک بگیـری. پیـاده روی بسـیار مفیـد

است. آهسته و با تأنی گام بردار. زیر خورشید برو و زیر آبشار نورش خیس شو. روی علف ها دراز بکش و به نفس کشیدن گیاهان گوش بسپار. آسمانی را تماشا کن و لذت ببر. اما هیچ گاه به ذهن اجازه ای مداخله نده . بخند، گریه کن ، فریاد بزن، اما بی آنکه ابتدا این امور را اندیشیده باشی . اگر سه چهار روز بی مداخله ی ذهن به مراقبه بپردازی ، باری سنگین از روی دوش جانت برداشته خواهد شد و احساس سبکی و آسودگی خواهی کرد. پس از چنین مراقبه ای ست که آماده ی جهش به قلمرو ناشناخته ها می شوی.

یادت باشد که هیچ گاه با خود ستیزه نکنی. دشمنی با خود، موجب قطور شدن سد های وجودی ات میشود. برای مثال اگر می ترسی و برای برطرف شدن ترس هایت دست به کاری می زنی ، همین کار تو، بر ترس هایت می افزاید: ترس از ترس را. نخستین گام آن است که ترس های خود را ببینی و آن ها را بپذیری. سعی نکن با آن ها رویارو شوی ، چون دردی را دوا نمی کند. هرکاری که خاستگاه اش ترس باشد، ترس بیش تری به همراه می آورد. هرکاری که خاستگاه اش سر درگمی باشد، سردرگمی بیش تری می زاید. پس لازم نیست کاری بکنی. اگر می ترسی ، فقط بدان که می ترسی و بپذیر که می ترسی . چه کار می توانی بکنی؟ هیچی. می ترسی . همین اگر بتوانی ترس هایت را ببینی و آن ها را یادداشت کنی، ترس هایت مسخره می شوند و رنگ می بازند. ترس ها تاب تحمل این تمسخر راندارند. ترس ها می خواهند جدی گرفته شوند. به محض اینکه بپذیری شان ، ناپدید می شوند. پذیرش ترس ها، به آغوش داغ خورشید شبیه است ، هنگامی که برف ها را روی قله ها در برمی گیرد.

اگر با ترس هایت بجنگی ؛ پریشان خاطر می شوی و این پریشانی را تا ابد به همراه خواهی داشت. بعضی ها پیش من می آیند ومی گویند:« ما خیلی می ترسیم . چه باید بکنیم؟» اگر به آنها بگویم فلان کار را بکنید، آن ها آن کار را با وجود هراسان خود انجام می دهند. کاری که از وجود هراسان سرمی زند، چیزی نیست، جز ترسی دیگر می گویند آدولف هیتلر مالیخولیای عجیبی داشته است. روانکاوان آریایی فراخوانده شدند. آن ها عقیده داشتند که این مالیخولیا دراثر یک عقده ی نهفته در او به وجود آمده است. آن ها تمامی تلاش خود را کردند، اما کاری از دست شان برنیامد. دست آخر پیشنهاد کردند که یک روانکاو یهودی را برای معالجه ی هیتلر دعوت کنند. هیتلر اصلاً آمادگی این امر را نداشت ، اما چاره ای جز این نبود، پس او

تسلیم شد و این پیشنهاد را پذیرفت . ازیکی از بزرگ ترین روانکاوان یهودی دعوت بعمل آمد. روانکاو و یهودی هیتلر را معاینه کرد و به ژرفای خواب های هیتلر فرو رفت وسرانجام به هیتلرگفت:« بیماری شما چندان جدی نیست. تجویز من این است که مدام به خود بگویی که من خیلی مهم ام، من خیلی قابل توجه ام، من خیلی حیاتی ام. بگذارید این ذکر شما باشد . شب وروز این جمله ها را تکرارکنید.»

هیتلر عصبانی شد وگفت :« بس است احمق! این تجویز خوبی نیست.» روانکاو یهودی منظور هیتلر را در نیافت و پرسید:« منظورتان چیست قربان؟ چرا تجویز مرا غلط می پندارید؟ » هیتلر گفت :« زیرا من هرروز این جمله ها را تکرارمی کنم، اما احساس می کنم دروغ می گویم، من خود به این حرف ها را باور ندارم . من این ها را می گویم ، اما به دروغ.»

ازدروغ ، دروغ می زاید و ازترس ، ترس . اگرخاستگاه عشق تو به نفرت آلوده باشد، آن عشق چیزی نیست، جز یک نفرت پنهان . تو انباشته از نفرت می شوی و می پنداری که سرشاراز عشق هستی.

آن ها که عشق را موعظه می کنند مدام تکرار می کنند که :«عشق بورزید!» احمقانه است ! زیرا کسی که انباشته از نفرت و حسادت است چگونه می تواند عشق بورزد؟ اگر چنین شخصی سعی کند که عشق بورزد، عشق اش از بستر نفرت برمی خیزد. عشق او پیشاپیش به سم نفرت آغشته است . بیچاره واعظانی که این جلوه ی عاشقی را در محراب و منبر می کنند، اما چون به خلوت می روند. درخلوتخانه ی جان خویش ، جز نفرت نمی یابند.

گاندی به کسانی که تا خِرخِره انباشه از نفرت و خشونت بودند می گفت :« عشق بورزید . خشونت نورزید.» و آن ها نفرت پیشه کردند وخشونت ورزیدند. عشق آن ها ریایی بود و پشت لبخند بره واری که بر چهره داشتند، دندان های گرگ نهفته بود.

بنابراین ، با خود ستیزه نکن. مشکل خود را چند برابر نکن. با همان یک مشکل سرکن. اگر با خود بجنگی ، مشکل خود را مضاعف کرده ای. حل کردن یک مسئله ، ساده تر ازحل کردن چند مسئله است. هرچه مشکلات را افزون کنی، حل اش دشوارتر می شود. اگر می ترسی، خوب فقط می ترسی . چرا می خواهی از این مشکل، یک مشکل دیگر بیرون بیاوری؟ درست همان طور که می دانی که دو دست داری، چرا از این

موضوع مشکل بسازی؟ همان طور که یک بینی داری ، چرا این موضوع را که دوبینی نداری، مشـکل چـاره ناپذیر خودکنی؟ ترس وجود دارد. این واقعیت را بپذیر وملتفت آن باش. دغدغه ی این موضـوع را نداشـته باش. چه اتفاقی خواهد افتاد؟ ناگهان احساس می کنی که ترس هایت رنگ باخته اند . این است کیمیاگری روح. مشکل برطرف می شود، اگر آن را بپذیری . مشکل ، افزون و افزون تر می شود، اگر با آن به خصومت برخیزی. آری، رنج هست و ناگهان ترس قدم عَلَم می کند. ترس هایت را پذیرا شو. کـار دیگـری از دسـتت برنمی آید. وقتی می گویم کاری از دستت برنمی آید، گمان نکن که روحیه ی یأس و سرخوردگی را در تو می دمم. وقتی می گویم کاری از دستت بر نمی آید، دارم کلید گشودن قفل بسته ی مشکل را در اختیارت قرار می دهم.

رنج هست و بخشی از زندگی ما و عاملی برای رشد ماست. چیز بدی در رنج وجود ندارد. رنـج هنگـامی بـد است که ویرانگر باشد وخلاقیتی از آن نروید. رنج هنگامی بد است، که تو رنج ببری و ازرنج خویش دستمایه ای برای رد و بلوغ خویش نسازی. اما من می گویم که خدا انسان را درمسیر کَبَد و رنج قرار داده است و راه تقرب به او نیز از همین مسیر می گذرد. اگر رنج را این گونه ببینی ، خلاق می شوی. ظلمت آن گاه خـوب است که سپیده دمانی از دل آن بزاید . ظلمت اگر دوامی ابدی می داشت ، بد می شد. ظلمت اگر تـداومی بی انتها می بافت، تو همچون اسب عصاری به دور خویش می چرخیدی و می چرخیدی ، واین کاری است که اکنون به آن دچار شده ای . برای گریز از یک رنج و سلسله ای از رنج های بی شمار بـرای خـویش مـی آفرینی. همه ی رنج هایی که به تجربه های زیسته ی تو تبدیل نمی شوند، جـایی درکمـین تونشسـته مـی مانند. آن ها روزی گریبان تو را خواهد گرفت. تو از همین روست که می ترسی. تو از ترسی گریخته ای ، اما به ترسی دیگر گریخته ای . تو از آن ترس عبور نکرده ای . ترس های تو پشه هایی اند که در مرداب ذهن تو به دنیا می آیند. رنج را ببین و ازدل آن عبورکن. فرار نکن . این امر بُعدی تازه به زندگی تو می بخشـد . بـا رنج هایت رویارو شو. بپذیرشان و از میان شان گذر کن، نه از کنارشان . از دیدارشان خـواهی لرزیـد؟ بلـرز! باکی نیست. چرا تظاهر کنی که نمی لرزی؟ اگر ترسو هستی ، ترسو بودن خود را بپذیر. همه مـی ترسـند . آن هایی که نترس جلوه می کنند، ماسکی به چهره شان است. آن سوی ماسک ، ترس نشسته است. شـاید

بتوان گفت که آن ها ترسوترند، زیرا از نشان دادن ترس خود نیز می ترسند. پس آن را با ماسکی از نترسی می پوشانند. آن ها گاهی چنان رفتار می کنند که کسی نمی داند که می ترسند. نترسی آن ها صورتکی پیش نیست. چگونه می توان نترسید. هنگامی که مرگ هست؟ چگونه می تواند نترسید، هنگامی که آدمی برگی خشک در دست باد بیش نیست؟ برگی خشک در دست باد چگونه می تواند نلرزد؟ هنگامی که باد می وزد، برگ خشک می لرزد. اما کیست که برگ خشک را ترسو بخواند؟ برگ با لرزیدن خویش، فقط زنده بودن خویش را اعلام می کند. بنابر این ، هنگامی که می ترسی و می لرزی ، تنها برگی هستی در دست باد. زیباست . چرا از این موضوع بترسی؟

اما جامعه مانند مردابی راکد و بی جنبش ، پشه های گزنده ی ترس ها را تولید می کند. وقتی بچه ها از تاریکی می ترسند، می گوییم:» شجاع باشید، از تاریکی نترسید.» بچه ها بی پیرایه اند . طبیعی ست که از تاریکی بترسند. ما مجبورشان می کنیم که نترسند. ما به آن ها فشار می آوریم، آن ها نیز به خود فشار می آورند و عصبی می شوند. بدین سان، ممکن است تاریکی را تاب بیاورند، اما با عصبیت . اکنون تمامی وجود کودک، لرزان است . او این لرزش را سرکوب می کند. این لرزش سرکوب شده تا آخر عمر، کودک را راها نمی کند. لرزیدن در تاریکی چه عیبی داشت؟ فریاد کشیدن ودویدن که عیبی نداشت. بدین سان، کودک از تاریکی بیرون می آمد، درحالی که تجربه ای اندوخته بود. حالا دیگر می دانست که اگر گریان وترسان و فریاد زنان از تاریکی بیرون بیاید، دیگر چیزی برای ترسیدن وجود نخواهد داشت. اما احساسات سرکوب شده ، مجال تجربه های ناب را از کودک می گیرد. سرکوب کردن ترس ها، دور زدن آن هاست. این کار دردی را دوا نمی کند. حاصل این دور زدن ، بی حاصلی ست. بصیرت، زاده ی رنج است. کوی رندی، همان کوی بصیرت و فرزانگی ست که خامان اهل کام و ناز را بدان راهی نیست. جهان سور باید بود و از میان رنج ها باید گذشت.

به عوام وحساسیت هایشان نگاه نکن. در بند عوام نباش. قضاوت عوام تو را نفریب. هیچ کس جز ذات هستی درمورد تو قضاوت نخواهد کرد. هیچ کس نمی تواند درمقام قاضی بنشیند، حتی خود تو. تونیز در مورد دیگران قضاوت نکن. بی تردید تو نیز بازی های پنهان اندر پرده را نمی دانی. قضاوت نکن و دربند قضاوت

دیگران نیز نباش. تو تنهایی، یکه ای . توقبلاً نبوده ای؛ وهمچون تویی نیز هرگز نخواهد آمد. تو زیبایی. بپذیر. هرچه می خواهد پیش بیاید، گو پیش بیاید. چه باک؟ تو ازمیان شان گذرکن . خیلی زود درخواهی یافت که هرکه او رنجورتر، پُردردتر وهرکه او پُردردتر ، آگاه تر. این گونه است که رنج ها دستمایه ی آگاهی و روشنی تو می شوند.

ترس، به تو بی باکی را می آموزد.ازخشم است که شفقت می زاید. ادب را باید از بی ادبان آموخت. نفرت را اگر خوب ببینی، جزعشق را انتخاب نخواهی کرد. اماهمه ی این ها را نمی توان با خصومت وجنگ و جدال به دست آورد. باید مسیحا وار، با سینه وآغوشی گشوده به میان شان رفت و از میان شان عبورکرد. این پذیرش وگذشتن را شیوه ی همیشگی خویش کن. روزی خواهد آمد که به آخرین چالش زندگی خود بر می خوری: مرگ . زندگی در مقابل هیبت مرگ رنگ می بازد. زندگی خود را برهفتاد سال و یا یکصد سال عمر می گستراند، اما مرگ خود را نمی گستراند. مرگ با لحظه ها همراه است. با تک تک لحظه ها. زندگی در یکصد سال و یا هفتاد سال طی می شود؛ مرگ در یک لحظه می آید. مرگ با تمام وجود خود می آید، نه پاره پاره . هیچ چیز شدت وحدّت مرگ را ندارد. اما اگر بترسی، اگر پیش از آمدن مرگ ، بگریزی ، اگر ترس به غفلت ات بکشاند، آنگاه طلایی ترین فرصت زندگی را از دست داده ای. اگر شیوه ی پذیرش و استقبال ، شیوه ی همیشگی زندگی تو باشد، لحظه ی مرگ که بیاید، صبور و آرام، بی اضطراب و هراس، مرگ را خواهی دید و آن را درآغوش خواهی کشید و ناپدیدش خواهی کرد. همه ی قدیسان و اولیا گفته اند که تو بی مرگ هستی. آن ها فرضیه بافی نمی کرده اند. این تجربه ی شخصی آن ها بوده است.

مراقبه هم نوعی مرگ است. روشن شدگی هم نوعی مرگ است . لحظه های بسیاری پیش می آید که احساس می کنی داری می میری، فرار نکن ، بگذار اتفاق بیفتد. اگر اجازه بدهی اتفاق بیفتد، اگر اجازه بدهی اتفاق بیفتد، مرگ ناپدید خواهد شد. مرگ ناپدید می شود و جای آن را شعله ی بی آغاز و پایان درون پُر خواهد کرد. این شعله همواره درتو بوده است، اما اکنون روشنایی و گرمای آن را احساس خواهی کرد.

بنابراین، این نکته را فراموش نکن که از ترس، نفرت ، حسادت و چیزهای دیگر، مشکل نسازی. آن ها را ببین ، برهنه با آن ها روبرو شو وازمیان شان گذر کن . بدین سان ، مرگ را می شکنی ، رنج را می شکنی و

رستگار می شوی.

آشتی دادن رنج و سرمستی چندان دشوار نیست. وقتی می گویم شادمانه با رنج هایت روبروشـو، بـه ظـاهر تناقض گویی می کنم. ذهن تو در می ماند که چگونه می شود این دو را با هم جمع کرد. زیرا درنظر تو، این شادمانی و رنج ، دو امر متناقض اند. این دو، متناقض نیستند. هستند آدم هایی نظیر مولانا که عاشق لطف و قهر اویند و این دو ضد را دو روی یک سکه می بینند. ظاهر این دو مفهوم تو را نفریبد. تو می توانی از رنج هایت لذت ببری.

رمز و راز این نکته چیست؟ چگونه می توان شادمانه رنج برد؟ نخست آنکه اگر نگریزی ، اگر بگذاری رنج ها باشند، اگر آمادگی رویارو شدن با آن ها را داشته باشی. اگر خود را به غفلت نیذازی ، آن گاه نحوه ی بودن تو دگرگون خواهد شد. رنج خواهد بود ، اما در پیرامون تو، در حاشیه ی تو. رنج را راهی به درون تو نخواهد بود. رنج بی اجازه ی تو نمی تواند به ساحت وجود تو قدم بگذارد . تو مرکز دایره ای و رنج ها پیرامون دایره ی وجود تو چرخ می زنند. بنابراین ، اگر فرار نکنی، اگر حضور رنج ها را بپذیری ، ناگهان درخواهی یافت که رنج هایت در حاشیه ی وجود تواند و نه در متن وجود تو. گویی رنج های تو رنج های دیگری اند و نـه رنـج های تو. تو خود را شخص ثالثی مشاهده خواهی کرد. با این نگاه است که شور و سرمستی وشادمانی ویژه ای سراسر وجودت را فرا می گیرد. زیرا یکی از رازهای شگفت زندگی را دریافته ای –اینکه تو سراسر لطف ای ، نه رنج.

بنابراین ، هنگامی که می گویم شادمانه رنج ببر، منظورم تقویت احساسات مازوخیستی درتو نیسـت . نمـی گویم دستی دستی اسباب رنج خویش را فراهم کن و لذت ببر. نمی گویم برو وخود را از صخره ای بلند بـه پایین پرتاب کن ، استخوان هایت را بشکن و آن گاه شادی کن. آدم هایی از این دسـت هـم وجـود دارنـد. مرتاض ها نمونه ی این دسته از افراداند. اینان مازوخیست اند؛ خود را با دست خویش به رنج مـی اندازنـد. مازوخیسم نوعی بیماری ست . مازوخیست ها آدم های خطرناکی هستند. آن ها مـی خواهنـد اسـباب رنـج دیگران را فراهم کنند، اما چون شهامت این کار ندارند ، خود را بـه رنـج مـی افکننـد. خشـونت آن هـا بـه خویشتن منعطف شده است . بنابراین ، خود را رنجور می کنند و کیفور می شوند. من نمی گویم : رنج ذاتی

زندگی انسانی ست. نباید به دنبال رنج گشت . رنج خود به خود هست. نیازی به جست وجوی آن نیست. طبیعت زندگی به گونه ای ست که از آن رنج می زاید. بیماری ، ویژگی حیات و زندگی ست . لزومی ندارد خود را بیمارکنی. بالاخره روزی تو نیز بیمار خواهی شد. مرگ هست، لزومی ندارد خود را بکشی، مرگ روزی به سراغ تو نیز خواهد آمد. فقط چشم بازکن و این حقیقت را ببین . آن را با چشمانی افسون نا شده ببین. بنگر چه اتفاقاتی دارد می افتد . فرار نکن. ذهن تو بی درنگ پیشنهاد فرار را مطرح می کند. به پیشنهاد ذهن اعتنا نکن. اگر فرار کنی ، از احساس سعادتمندی محروم می شوی.

اگر بیمارشدی و پزشک معالجت استراحت را تجویز کرد ، به زمین و زمان فحش نده. بیماری را به مثابه لطفی تلقی کن که درحق تو شده است. چشمانت را ببند، درجایت دراز بکش وفقط بیماری ات را مشاهده کن. بنگر که بیماری، چگونه پدیده ای ست. سعی نکن تحلیل اش کنی. به فرضیات وخزعبلات این وآن هم توجه نکن . فقط مشاهده اش کن. تمام بدنت کسل و تبداراست؟ ببین اش. ناگهان خود را درهاله ای گرم از تب می بینی ، اما درونت را خنک احساس می کنی. تب نمی تواند درون تو را بسوزاند . ممکن است تمام بدنت از تب بسوزد، اما هرگز نمی تواند آن مرکزیت خنک را لمس کند. درباره ی راهبه ای که استاد ذن بود حکایتی نقل می کنند که شنیدن آن خالی از لطف نیست. او در بستر مرگ بود . رو کرد به مریدانش وگفت :« پیشنهادتان چیست؟ چگونه بمیرم؟» این شیوه ی تمامی استادان ذن است که در چنین لحظه ای ، ازمریدان خود چنین پرسشی می کنند . آن ها در لحظه ی مرگ بسیار هشیاراند، بنابراین ، می توانند چنین پرسش هایی را طرح کنند. مرگ که می آید. آن ها بشکن می زنند، لطیفه نقل می کنند، می خندند، مرگ را دست می اندازند. آن ها خوش شان می آید که درباره ی نحوه ی مردن شان سخن بگویند. بنابراین ، دراین باره نظر می خواهند. بعضی وقت ها مریدان می گویند:« استاد! به نظر ما بهتراست سرخود را زمین بگذارید وپاهاتان را هوا بگیرید و برروی سرخویش ایستاه بمیرید.» بعضی ها می گویند:« استاد! به نظر ما بهتر است درحال قدم زدن بمیرید، زیرا دیده نشده است که کسی درحال قدم زدن بمیرد.»

بله ، شاگردان به این زن استادِ ذن گفتند:« بهتراست آتشی روشن کنیم و شما درمیان آتش و درحال مراقبه بمیرید.» استاد گفت:« قشنگ است.» شاگردان دست به کارشدند. هیزم ها را روی هم ریختند، استاد بالای

هیزم ها رفت ، جای خود را مرتب کرد و بودا وار نشست و آتش برافروخته شد. یکی از تماشاییان فریاد کشید:« چه احساسی دارید استاد؟ حرارت آتش چنان زیاد است که نمی توانم نزدیک تر بیایم و از نزدیک بپرسم، بنابراین ، داد می زنم ومی پرسم، جسارتم را ببخشید استاد.» استاد که درمیان شعله های آتش نشسته بود وبه مشعلی تبدیل شده بود، خندید وگفت:« تنها احمق ها چنین پرسشی را طرح می کنند: چه احساسی داری؟ جز احساس خنکی ، هیچ احساس دیگری نمی توان داشت . من همواره احساس خنکی کرده ام.»

استاد داشت درباره ی مرکزیت خویش سخن می گفت. این مرکزیت همواره خنک است. احمق ها این حقیقت را درنمی یابند. معلوم است، کسی که آزادانه و هشیارانه می رود و در میان شعله های آتش فروزان ، آرام می نیشیند ، بی تردید به خنکای درون خویش رسیده است که چنین می کند. به طور حتم، آتش برچنین شخصی گلستان می شود.

بنابراین ، هنگامی که دربستر بیماری از تب می سوزی ، دو چشم باز بینا شود و ببین . با مشاهده ی بیماری ات ، رفته رفته از آن فاصله می گیری و به مرکزیت خویش نزدیک می شوی. مشاهده ، نه مداخله. چاره ای نیست ، باید ازمیان بیماری ات گذر کنی . تلاش غیر ضروری ، برشدت بیماری ات می افزاید. با مشاهده ی تب ، تب ات فروکش می کند. صرف مشاهده، تو را به قله ی خنکای مرکز وجودت می رساند . چنان خنکایی در مرکز وجودت نهفته است که حتی قله های هیمالیا نیز به حال آن غبطه می خورند. . اورست نیز به این خنکی نیست. اورست درون تو، بلند تر وخنک تر از اورست هیمالیاست . هنگامی که احساس می کنی که دیگر تبی درکار نیست، در می یابی که هرگز نبوده و فقط در بدن و در دوردست ها بوده است. بین تو و بدن تو فاصله ای کیهانی ست. شکافی غیر قابل عبور بین تو و بدن توست. همه ی رنج های تو درحاشیه ی تو و در بدنت اتفاق می افتند. هندوها رنج را به رویا تعبیر می کنن. گویی رویایی دارد درجایی دیگر و درسیاره ای دیگر دیده می شود. رنج، اتفاقی نیست که در تو رخ بدهد.

هنگامی که مشاهده کننده ی رنج خویش می شوی ، رنجوری تو را ترک می گوید. وقتی رنج نباشد ، شادمانی ناب است که احساس می شود . از خلال رنج است که قطب مخالف آن ، یعنی شادمانی را می

فهمی . بنابراین وقتی می گویم شادمانه رنج را تحمل کن، منظورم آن است که آن را مشاهده کن . به مرکز وجود خود نزدیک شو. متمرکز شو. ناگهان همه ی خصومت ها ودشمنی ات با خویش محو می شود . تنها شور و سرمستی می ماند و بس.

وقتی می گویم فنجان را بشکن ، منظورم آن است که حاشیه ها را در نورد. وقتی می گویم کاملاً خالی شو، منظورم آن است که به مرکزیت وجودت برس، زیرا به واسطه ی خالی شدن است که ما دوباره متولد می شویم. این خلایی که من از آن سخن می گویم، خلأ اشتغالات نفسانی ست. اشتغالات نفسانی همه حجاب است . حجاب را کنار بزنی، می بینی خدا همه چیز وهمه کس را از خود سرشار کرده است. بنابراین ، خلأ همان خداست . بودا به جای کلمه ی خدا ، از واژه خلأ استفاده می کرد. تو در مرکزیت وجودت به آن هیچ عظیم می رسی. هیچی که چیز نیست. بیکرانگی ست. خنکای جاودانه است. سکوت و ژرفاست.

بنابراین ، وقتی ازشادمانی سخن می گویم، منظورم شهود ومشاهده است. سرمستی ، حاصل شهود است . وقتی از شور و سرمستی سخن می گویم، منظور فرارنکردن است.

خورشیدِ مِی ، ازمشرقِ ساغر طلوع می کند

داکو نزد استاد خویش آمد و گفت:

« درکدامین حالت ذهنی به دنبال حقیقت بگردم ؟»

استاد پاسخ داد:

« ذهن ، یک اعتبار است ، وجود خارجی ندارد . بنابراین، چیزی که وجود ندارد، حالت هم ندارد، حقیقی هم ندارد،

بنابراین ، نمی توان باذهن به دنبال آن بگردی.»

داکو گفت :

« اگر ذهنی نیست وحقیقی نیست،

پس این شاگردان چرا به دور تو جمع می شوند؟»

استاد به اطراف خویش نگاهی انداخت و گفت:

« من کسی را در اطراف خویش نمی بینم.»

داکوادامه داد:

« پس به چه کسی درس می دهی؟»

استاد گفت :

« من زبانی ندارم ، بنابراین ، چگونه درس بگویم؟»

داکو اندوهگین شد وگفت :

« من نمی توانم شما را پیروی کنم؛ من شما را نمی فهمم.»

استاد گفت:

« من نیز خود را نمی فهمم.»

خورشیدِ مِی، از مشرقِ ساغر طلوع می کند

زندگی راز است، مسئله نیست که حل شود. رازها را نمی توان فهمید کسی کـه ادعـای فهـم راز زنـدگی را دارد، جاهل است . او از مدعای خویش چیزی نمی داند او نمی داند که چه می گوید. ادعای اومهمل اسـت. اگر عاقل باشی، در نخستین گام ، این نکته را درمی یابی که زندگی، رازاست وراز را نمی توان فهمیـد. ورود فهم به قلمرو رازها، غیرممکن است . اگر دانش تو تا بدان درجه بالا برود که بدانی که نمی دانی، به قلـه ی آگاهی رسیده ای . حکایت این فصل به این موضوع مربوط است. استاد می گوید:« مـن نیـز خـود را نمـی فهمم.» اگراز آدم های روشن دنیا بپرسی ، همین پاسخ را می شنوی. اما اگر ازعوام بپرسی، پاسخی متفاوت خواهی شنید .ادعای علم، عوامی ست. بعضی از عوام درکسوت علم و دانش می کوشند راز زندگی را ابتدا به مسئله تبدیل کرده و سپس حل کنند. زندگی معما نیست! جدول کلمات متقاطع نیز نیسـت! معمـا را مـی شود حل کرد . جدول کلمات متقاطع را می شود حل کرد. ماهیت راز چنان است که حل نشود. هیچ راهی برای حل راز زندگی وجود ندارد. سقراط می گفت: « وقتی جوان بودم، گمان می کردم که بسیار می دانم . هنگامی که پیروپخته شدم، دانستم که هیچ نمی دانم.»

حکایت می کنند که جنُید ، عارف شهیر و برجسته، با جوانی مشغول کار بنایی بود. جوان از عرفان و بصیرت جنید اطلاعی نداشت. جنید چنان بی تکلف وبی پیرایه می زیست وکار می کرد که کسی متوجـه دانـش و فضل او نمی شد. البته کسانی که خود صاحب فصل و بصیرت اند زود متوجه می شـوند. جنیـد بـه عنـوان کارگری ساده مشغول کار بود وتنها صاحبان بصیرت و روشنایی می توانستند جنید را حتی در لباس سـاده ی کارگری به جا بیاورند و بشناسند.

شناختن بودا کار دشواری نبود . بودا زیر درختی می نشست و شاگردانش بـه دور او حلقـه مـی زدنـد. امـا شناختن جنید درآن جامه دشوار بود. جنید درهمه ی زمینه ها سـادگی و بـی پیرایگـی را پیشـه ی خـود ساخته بود . جوانکی که با جنید کار می کرد، مدام دانش خود را به رخ می کشید. هرکاری که جنیـد مـی کرد، جوانک می گفت: « غلط است . این طوری درست است.» سرانجام جنید خندید وگفت:« جوان! من آن قدر جوان نیستم که این همه بدانم که تومی دانی.»

حرف جنید بسیار عمیق است . می گوید: « من آن قدرجوان نیستم که این همه بـدانم.» فقـط آدم نپختـه است که این همه می داند. سقراط درست می گفت:« وقتی وجوان بودم ، گمان می کردم کـه خیلـی مـی دانم. هنگامی که پیر و پخته شدم ، دانستم که چیزی نمی دانم.»

زندگی یک رازاست . یعنی نمی توان آن را حل کرد. هنگامی که تمامی تلاش ها برای حل کردن راز زندگی ناکام می ماند، راز زندگی برتو عیان می شود، درها باز می شود وتو به درون دعوت می شوی.کسی که خیلی می داند، راهی به درون ندارد. فقط کسانی که مانند کودکان بی پیرایه اندو حیرتی کودکانه دارند، بـه درون راز زندگی فراخوانده می شوند. بی پیرایگی ، دروازه ی ورود به قلمرو رازآلود زندگی ست.

استاد ذن درست می گفت :« من نیز خود نمی فهمم.» پاسخ استاد بسیار عمیق است . عمیق تـرین پاسـخ است . اما این آخرین قسمت حکات است. از ابتدای آن شروع کن.

شاگرد به نزد استاد می آید ومی پرسد:« درچه حالتی از ذهن باید جویای حقیقت شوم؟» استاد می گوید:« ذهن وجود ندارد، بنابراین ، هیچ حالتی نیز برای آن قابل تصورنیست.» ذهن یک اعتباراست . حقیقت ندارد. توهم توست. تو توهم می کنی که ذهنی وجود دارد و تو آن آن یگانه ای. ذهن ، رویاست . فرافکنـی سـت. حبابی ست که بررود خروشان دیده می شود. خورشید بالا می آید، پرتوهای خورشید در حبـاب نفـوذ مـی کنند، رنگین کمانی پدیدار می شود، بی آنکه چیزی آن جا باشد. وقتی حباب را چنگ می زندی، می ترکـد وهمه پیز ناپدید می شود؛ رنگین کمان، زیبایی . چیزی برجا نمی ماند. تنها خلأ حباب است که با آن خـلأ بیکرانه یکی می شود. حباب همان دیوارشفاف پیرامون خویش بود، این دیوارنیز فروریخت.

ذهن تو، همان دیوارحبابی وجود توست. درون و بیرون تو را خلأ فراگرفته است . تلنگری بزنی دیوارحبـابی فرو می ریزد.

استاد گفت: « ذهن وجود ندارد، نبابراین ، ازکدامین حالت ذهن پرسش می کنی؟» فهم این نکتـه مشـکل است. بسیاری پیش می آیند و می پرسند:« می خواهیم به حالت سکوت و سـکون ذهـن برسـیم.» آن هـا گمان می کنند که ذهن می تواند ساکت و ساکن باشد. ذهن هرگز نمی تواند سـاکت باشـد. ذهـن، آشـوب است ، بیماری ست، مرض است . ذهن ، فشار است، عین پریشانی ست. ذهن نمی تواند ساکت باشد. هرجـا

سکوت هست، ذهن نیست. سکوت که بیاید، ذهن رنگ می بازد. ذهن که باشد، سکوت رخت برمی بندد. بنابراین نمی توان ذهنی ساکت وآرام داشت. همان طور که نمی توان بیماری سلامت داشت . آیا ممکن است کسی به مرض سلامت مبتلا شود؟ وقتی سلامتی حاصل است، مرض وجود ندارد. سکوت، سلامت درونی ست. ذهن سلامت درونی ست. ذهن بیماری درونی ست. آشوب باطن است. بنابراین نمی توان ذهن ساکت و آرام داشت. اما شاگرد از استاد میپرسد:« با چه نوع ذهنی و با چه حالتی ازآن می توانم به حقیقت برسم؟» استاد هم جواب می دهد:« ذهنیت و توهم ذهن را رها کن.»

پس لطف کن واین توهم را رهاکن. سعی نکن به هیچ حالتی ازاین توهم برسی. به این می ماند که بخواهی سوار بررنگین کمان سفرکنی، آن گاه از من بپرسی:« چه مراحلی را باید طی کنم تا با رنگین کمان سفرکنم؟» من می گویم:« رنگین کمانی درکارنیست.رنگین کمان فقط همان ظاهر را دارد، بنابراین ، طی مراحل لازم نیست. رنگین کمان، تفسیر نادرست واقعیت است.»

ذهن تو، حقیقت تو نیست. ذهن تو، تفسیرغلط تو ازاشیاست. تو، هرگز ذهن خویش نبوده ای و نخواهی بود. این است مشکل تو. تو خود را با چیزی یگانه پنداشته ای که اصلاً وجود خارجی ندارد. تو به گدایی می مانی که گمان می کند سلطان است . او نگران قلمرو پادشاهی خویش است . سلطنتی درکارنیست، اما او نگران سلطنت خویش است.

یک بار چونگ تزو خوابی دید. او درخواب دید که پروانه ای شده است. صبح که شد واو از خواب برخاست، نگران تر شده بود. دوستانش پرسیدند:« موضوع چیست؟ ماهرگز تو را تا بدین حد نگران ندیده بودیم.» چونگ تزو جواب داد:« قاطی کرده ام . نمی فهمم . شب درخواب دیدم که پروانه ای هستم.» دوستان چونگ تزو خندیدند وگفتند:« ای بابا! کسی که برای خواب هایش نگران نمی شود! حالا که بیدارشده ای و رویایت به پایان رسیده است. حالا دیگر چرا نگران هستی؟ چونگ تزو گفت:« نکته این نیست . نکته این است که اگرچونگ تزو می تواند در رویایش به پروانه ای تبدیل شده است، چرا عکس آن امکان نداشته باشد؟ پروانه نیز می تواند در رویای خویش ببیند که به چونگ تزو تبدیل شده است.»

اگر چونگ تزو بتواند درخواب ببیند که به پروانه ای تبدیل شده است، چرا عکس آن امکان نداشته باشد؟

پروانه نیز می تواند دررویای خویش خود را چونگ تزو ببیند. واقعیت کدام است؟ پروانه است که خواب می بیند چونگ تزو شده و یا چونگ تزو است که خواب می بیند پروانه ای شده است؟

واقعیت چیست؟ رنگین کمان هست. تو در رویایت پروانه ای می شوی . واکنون دراین رویای بزرگ ترخویش که زندگی اش می نامی ، خود را با ذهن یگانه می بینی . وقتی از این رویای بزرگ تر بیدارشوی ، خویش را درحالت بیداری ذهن بی ذهنی . بی ذهنی ، همان مستی عارفانه و بی خودی ست . بی ذهنی ، می مغانه است. خورشید می، از مشرق ساغر طلوع می کند. ساغر همان مراقبه است.

تعریف حالت بی ذهنی ، قدری دشواراست .اما گاهی بی آنکه خود بخواهی ، به معنای آن برخورد کرده ای. البته ممکن است متوجه ی این معنا نشده باشی. گاهی نشسته ای ، هیچ کاری نمی کنی ، بی آنکه فکری یا دغدغه ای درسرداشته باشی. خالی الذهن وفارغ البال. این حالت بی ذهنی ست. ذهن ، همان پروسه ی فکر است. ذهن اعتباری ست ساخته و پرداخته ی فکر. برای مثال معنای مردم، یک معنای اعتباری ست. ما درعالم خارج تک تک افراد را داریم. ما درعالم خارج ، واقعیتی به اسم مردم نداریم . این فکراست که معنای « مردم» را از تک تک افراد واقعی انتزاع می کند. ذهن نیز بدین سان انتزاع شده است . فکرها به منزله ی افرادند. ازآن جا که فکرها وجود دارند، رفته رفته تصور می کنی که ذهن نیز وجود دارد. اگر فکرها و دغدغه ها یکی یکی عرصه را ترک کنند، ذهنی برجای نمی ماند. ذهن وجود ندارد، فقط فکرها هستند که هستند. اما فکرها مانند ابرهای آسمان درگذراند. فکرها چنان با شتاب وسرعت می آیند و می روند که گویی شکافی بین شان نیست. اما شکافی عمیق بین فکرها وجود دارد وآن شکاف نیز تویی. درآن شکاف و فاصله ، نه چونگ تزویی هست و نه پروانه ای . زیرا هم پروانه به نوعی ذهن توست وهم چونگ تزو. پروانه ، ترکیبی خاص از ذهن است، چونگ تزو نیز همین طور.

وقتی که ذهن پا درمیانی نمی کند، توچه هستی؟ پروانه و یا چونگ تزو؟ هیچ کدام. وحالت کدام است؟ آیا درحالت روشن شدگی هستی؟ اگر فکر کنی که درحالت روشن شدگی هستی ، این بازفکری دیگراست و وقتی که فکرهست، تو نیستی. اگر فکرکنی بودا و یا روشنی یافته شده ای ، این هم فکری دیگراست. باز درتارهای عنکبوت ذهن افتاده ای. ذهن پادرمیانی می کند، پروسه ی فکرها شکل می گیرد. آسمان دوباره

ابری می شود وصفای آبی اش رااز دست می دهد. بدین سان، آبی بیکرانه ازکف می رود.

درشکاف بین دوفکر، سعی کن هشیار باشی. به اندرون شکاف نگاه کن، به درون فاصله ای که درمیان دو فکراست . در آن میان ذهن را نخواهی دید. این طبیعت و ماهیت توست . زیرا افکار می آیند و می روند . آن ها عرضی اند. تصادفی اند. اما شکاف و فاصله ی درونی همیشه می ماند . ذات توست . ابرها می آیند، جمع می شوند و می روند ، اما آسمان همیشه می ماند. توآن آسمان ماندگارهستی.

درویشی به نزد بایزد بسطامی ، عارف پرآوازه آمد و پرسید:« استاد!من آدمی عصبانی هستم . من به سادگی عصبانی می شوم . من واقعاً دیوانه می شوم واختیارم را ازدست می دهم . حتی بعد از اینکه آرام می شوم ، خودم نیز باورم نمی شود که چنین و چنان کرده ام. من کنترلی برخویشتن ندارم. چگونه این خشم را ازخود دور کنم؟ چگونه برخود مسلط شوم؟ چگونه؟»

بایزید سر آن درویش را درمیان دستان خود گرفت و به چشمان او خیره شد. درویش قدری آزرده شد. بایزید پرسید :« خشم تو کجاست؟ می خواهم ببینم اش.» آن مرد خندید وگفت :« خوب ، الان که خشمگین نیستم. گاهی خشمگین می شوم.» بایزید گفت :« آنچه که گه گاه اتفاق می افتد ، در ذات تو نیست . چیزی ست موقتی . می آید و می رود . مثل ابرها. پس چرا باید نگران این امورموقتی و ناپایدار باشی؟ چرا باید به ابرها فکرکنی؟ به آسمان آبی بیندیش که همیشه می ماند.»

معنای آتما همین است: آسمانی که همیشه پابرجاست . آنچه که می آید و می رود و میراست، چندان مهم نیست. نگران این امور نباش. این امور به دود می مانند. آسمانی که همواره میماند ودگرگون نمی شود مهم است. این آسمان ماندگار، درشکاف و فاصله ی دوفکر توست. به میان این فاصله بنگرتا ببینی که توهمان بی ذهنی هستی. تو عین قراری، از چه رو به دنبال قرارمی گردی؟

استاد ذن درست می گفت:« ذهنی وجود ندارد، بنابراین ، ذهن معدوم، هیچ حالتی نیز ندارد. مهم می گویی ای جوان!» اما مهلات نیز منطق خود را دارند. اگر فکرکنی که دارای ذهن هستی، به جست وجوی فهم حالت های آن برمی آیی: حالت آگاه ذهن ، حالت ناآگاه ذهن. اگر واقعیت ذهن راقبول کنی، طالب فهم تقسیم بندیهای آن می شوی.

ذهن وجود دارد، به شرط آنکه تو همواره چیزی را بجویی. چرا؟ زیرا جست وجو همان آرزوست . آرزو نیز نظر به آینده دارد. جست وجو ، خاستگاه رویاهاست. به همین سبب بعضی ها در جست وجوی قدرت اند، بعضی ها در جست وجوی ثروت، بعضی ها در جست وجوی مقام، بعضی ها درجست وجوی حقیقت. مشکل، همین جست و جوست، نه آنچه که جویایش هستی. متعلق جست وجو هرگز مسئله نبوده است. ذهن همواره می خواهد در چیری درآویزد. ذهن می خواهد درآویزد تا خود را نگه دارد و نیفتد.

استاد گفت:«ذهن هیچ حالتی ندارد، زیرا اصلاً ذهنی وجود ندارد . بنابراین ، حقیقتی نیز برای ذهن معدوم و ناموجود وجود ندارد. پس، از چه سخن می گویی؟ پس، جست وجویی هم درکارنخواهد بود.»

این بزرگ ترین پیام فرزانگان است. گر چه فهمش بسیار دشواراست. راستی منظوراستاد از این که حقیقتی برای ذهن معدوم وجود ندارد، چه بود . آیا منظورش آن بود که اصلاً حقیقتی درکارنیست؟ نه ، منظور استاد آن بود که برای تو که با ذهنی معدوم و توهمی به دنبال حقیقت می گردی، حقیقتی درکارنیست.

چنین جست وجویی همواره به باطل و توهم می انجامد. تنها خالی الذهنی ست که به واقعیت پی می برد. زیرا ذهن پر، به فنجان پر می ماند. هیچ چیز را درخود نمی پذیرد.جست وجو همواره نظر به آینده دارد.جست وجو نمی تواند دراکنون واین جا باشد. چگونه می توان در اکنون و این جا جست وجوکرد. دراکنون و این جا فقط می توان بود. جست وجو ازآرزو برمی خیزد. آرزو پای آینده را به میان می کشد، زمان را وارد می کند وزمان، اکنون واین جا را نادیده می گیرد. حال آنکه حقیقت ، دراکنون واین جاست.

بودا منکر خدا نبود. اما اگر از او پرسیده می شد که آیا خدایی وجود دارد، می گفت : نه . او با این نفی، خدا را نفی نمی کرد، بلکه «خود» جوینده را منکر می شد. بودا نمی توانست هم برای جوینده و هم برای خدا موجودیت قایل شود. بدیهی است اگر خدا باشد،دیگر نمی توان گفت که درکناراو چیزدیگری هم می تواند باشد. اگر او باشد، نبابراین ، همه چیزرا از وجود خود سرشار می کند، حتی وجود جوینده اش را . هستی، برازنده ی اوست وبس. اگر بودا می گفت خدا هست، برای آن سالک این توهم پیش می آمد که خدا وجودی دارد محدود و متمایز از وجود سالک. اگر از بودا پرسیده می شد که : آیا خدایی هست؟ پاسخ می داد: تونیستی. هستی هستان درمقابل هستی خدا، توهمی بیش نیست. سال های سال جسته ای . گاهی این را و

آن گاهی آن را . همواره در جست وجو بوده ای . اکنون باز درجست وجو هستی. این بـار درجسـت وجـوی حقیقت. استاد می خواهد ریشه ی جست وجوی تو را بزند. او ریشه ی ذهن را بیرون می کشد . او تو را بـه ورطه ی مستی و بی خودی می کشاند.

سالک کُند ذهن باز درک نکرد و پرسید:« پس این شاگردان از توجه می خواهند؟ اگر چیزی بـرای جسـت وجو وجود ندارد واگر حقیقتی درکارنیست، پس اینان چه می خواهند؟»

استاد به اطراف خود نگاه کرد وگفت : « من کسی را این جا نمی بینم.» سالک اگر نیک نگاه کرده بود کسی را پیرامون استاد نمی دید.

خواستن، خاستگاه نفسانیت است. نفسانیت، بلاست . وقتی که نفسـانیت برمـی خیـزد ، خـلأ آن را آگـاهی کیهانی پر می کند. ذهن ، قالب است، ظرف سربسته است. ظرف سربسته را دراقیانوس بیندازی ، از اقیانوس بی بهره می ماند. دراقیانوس ، ظرف را باید شکست، ظرف شکسته، اقیانوس می شود. به همین دلیـل خـدا نزد دل های شکسته است . خدا اقیانوس بیکرانه ای هستی ست.

ذهن ، خاستگاه آرزوست وآرزو، خاستگاه محدودیت و تمایزهای ما. آرزوهای فردی ماست که ما را از یکدیگر و از هستی جدا و متمایز می کند. من درآرزو و بـه دنبـال چیـزی هسـتم، تـو درآرزو و بـه دنبـال چیـزی دیگرهستی؛ راه من از راه تو جداست، هدف من از هدف تو جداست. به همین دلیل من بـا تـوفرق دارم. بـه همین دلیل ما با هم فرق داریم . اگر آرزو و هوی نباشد، راهی هم برای رسیدن بـه آرزوهـا و خـواهش هـا نیست. بنابراین ، ذهن ها دیگر چگونه می توانند دوام بیاورند؟

فنجان می شکند. چای جوشان من به روی پاهای شما می ریزد وچای جوشـان شـما بـه روی پاهـای مـن. وحدتی که درنگاه و شهود ما تحقق پیدا کرده بود، اینک در وجود نیز تحقق پیدا می کند. همه چیز وهمـه کس دراقیانوس بیکرانه ی یگانگی محو می شوند.

استاد به اطراف خود نگاهی انداخت وگفت :« من کسی را این جا نمی بینم. هـیچ کـس ایـن جـا نیسـت.» سالک، معنای سخن استاد را درنمی یافت . پرسید:« پس شما به چه کسـی درس مـی دهیـد؟ اگـر کسـی نیست ، پس با چه کسی سخن می گویید؟» استاد پاسخ داد:« زبانی ندارم ، پس چگونه درس می گویم؟»

ذهن همواره از درک حقیقت عاجز است . این عجز ، ذاتی ذهن است. ذهن را پس می زنی، دوباره همچــون فنر باز می گردد. ذهن به بوم رنگ شبیه است؛ پرتابش می کنی، می رود و بازمی گردد و بــه خــودت مــی خورد. ذهن به عروسک هایی شبیه است که به هرطرف می چرخانی شان و یا پرتاب شان می کنی، بــاز بــه حالت نشسته در می آیند.

حال استاد ذن وسالک کُند ذهن نیز همین بود . استاد به انواع شیوه ها متوسل می شد بلکه سالک را بیدار کند، اما سالک باز به جای اول بازمی گشت. سالک سرانجام مأیوس شد وگفت: « من از شــما پیــروی نمــی کنم، من شما را نمی فهمم.» واین جاست که استاد آخرین ضربه را نیــزوارد مــی آورد و مــی گویــد:« مــن نیزخودم را نمی فهمم.»

من بارها گفته ام که چیزی ندارم تا به شما بیاموزم .به همین دلیل است که می توانم تا ابد حرف بزنم. اگر چیزی برای آموزاندن وجود داشت، حرف های من تاکنون به پایان رسیده بود. بوداها می توانند تا ابد سخن بگویند، زیرا چیزی برای گفتن وجود ندارد. این داستان ست بی پایان . داستانی که هرگــز بــه نتیجــه نمــی رسد. نبابراین ، من می توانم تاابد سخن بگویم، بی آنکه حرف هایم ته بکشد. ممکن است شما خسته شوید، اما من نه. یک نفر از من پرسید:« شما هرروز حرف می زنید. چگونه است که حــرف هاتــان بــه پایــان نمــی رسد؟» گفتم :« زیرا چیزی برای گفتن نیست. روزی می رسد که دریابی من چیزی نمــی گــویم. حقیقــت ، بیش ازآنکه حاصل کشف ما باشد، حاصل خلق ماست . ماییم که می آفرینیم واین آفرینش را انتهایی نیست. من آرونده ی هیچ حکمی نیستم. من با اذهان شما کاری ندارم. من ذهن را به رسمیت نمــی شناســم. مــن شما را به شیوه و راه وروشی خاص فرا میخوانم. شیوه ها وراه و روش ها منگ تان می کند. شیوه ها به درد کسانی می خورد که طالب رسیدن به جایی هستند. جایی برای رسیدن نیست. چیــزی بــرای دســت یــافتن نیست . راه و رهرو ومنزل خود شمایید . به طلب حاجتی نیست. شمایید، شمایید.»

اگر این حقیقت را دریابی، هم اکنون به منزل رسیده ای. لازم نیست کاری بکنی ، لازم نیست تغییری ایجاد کنی ، فقط نسبت خود را با هستی دریاب. هم اکنون درخانه ای . به همین دلیل بود که استاد گفت :« مــن نیز خود را نمی فهمم.» پیدا کردن استادی که چنین بی پرده سخن بگوید، بسیار دشواراست. زیرا درعُــرف

متعارف ، استاد کسی ست که می داند و می فهمد. استاد کسی ست که نه تنها ادعای دانستن دارد، بلکه مدعی ست که تنها اوست که می دادند ونه کس دیگر: همه ی استادان دیگر دراشتباه اند وفقط اوست که درست می گوید. آن گاه تو از چنین کسی پیروی خواهی کرد. تو برای پیروی ازاستاد، طالب یقین هستی. این یقین، احساسی را به تو منتقل می کند؛ احساس اینکه استادی هست که اگر پیروی اش کنی، می رسی.

بگذار داستانی برایت بگویم. استادی بود که سفر می کرد و به هردهکده ای می رسید، اعلام می کرد:« من به حقیقت واصل شده ا م؛ من خدا را شناخته ام. اگر شما نیز طالب حقیقت اید، پس بیاید ومراپیروی کنید.»

مردم می گفتند:« ما مسئولیت های بسیاری داریم که باید به انجام شان برسانیم. امیدواریم روزی بتوانیم پیروی ات کنیم.»

آن ها برای تبرک ، پای استاد را لمس می کردند، تکریم اش می کردند، خدمت اش می کردند، اماهیچ کس پیرواستاد نمی شد. زیرا برای سلوک در راه کشف حقیقت، مراحل مقدماتی بسیاری بود که باید طی می شد. حقیقت، دستاورد نهایی بود. مراحل مقدماتی هم چنان مفصل بود که صرف همه ی عمر هم کفاف تحقق آن را نمی داد.

اما دریکی از روستاها دیوانه ای بود که به استاد گفت :« آیا درست است که تو به خدا رسیده ای؟ اگر این گونه است ، پس اینک منم ، پیروتو!»

استاد مکثی کرد و به دیوانه خیره شد و پیس خود فکر کرد:« این آدم ممکن است خطرناک باشد. او دنبال من راه می افتد و دردسر درست می کند» اما استاد نمی توانست درمقابل تمامی مردم روستا انکارکند. بنابراین ، جواب داد:« آری ، رسیده ام.»

دیوانه گفت :« مرا به کیش خویش بپذیر، استاد . من همواره درکنارتو خواهم ماند. من هم می خواهم روزی به خدا برسم.»

استاد نگران شد، اما کاری نمی شد کرد . دیوانه به دنبال استاد به راه افتاد. دیوانه همچون سایه به دنبال استاد روان بود . یک سال گذشت . روزی دیوانه گفت :« استاد! من عجله ای ندارم، اما تا معبد معهود چه

قدر راه مانده است؟ تاکی باید برویم؟» استاد از دست این دیوانه واقعاً کلافه شده بود. دیوانه با ام می خوابید، با او می خورد، با او می رفت. دیوانه به منزله ی سایه ی استاد بود. دیوانه ، حال استاد را نیز گرفته بود. با وجود دیوانه، استاد دیگر شوروحلاوتی درکلام نداشت. حرف هایش دیگر به دل کسی نمی نشست . هنگامی که به دهکده ای می رسیدند واستاد دهان باز می کرد ومی گفت:« مراپیروی کنید!.» دیوانه به میان کلام استاد می پرید و می گفت:« اما استاد من مدت هاس که شما را پیروی می کنم، اما هنوز به چیزی نرسیده ام!»

دوسال گذشت . سه سال گذشت. شش سال گذشت . دیوانه به استاد گفت:« ما سال هاست که سفر می کنیم و از این دهکده به آن دهکده می ریم، اما هنوز به چیزی نرسیده ایم. درطی این سال ها شما همه اش گفته اید: مرا پیروی کنید. من شما را سال هاست که پیروی می کنم. هرچه می گویید ، انجام می دهم. در ارادت من هم که شکی وجود ندارد. من درپیروی از شما، از هیچ چیز فروگذار نکرده ام. پس چرا!؟»

استاد پاسخ داد:« زیرا با وجود تو، من راه خویش را گم کرده ام. پیش ازآنکه تو به من بپیوندی ، من یقین داشتم، اما اکنون یقینم را گم کرده ام. اکنون بیا و لطفی کن ومرا ترک کن!«

هرجا چنین یقینی پیدا شود و تو نیز به اندازه ی کافی دیوانه باشی، دنباله رو خواهی شد. آیا تو هرگز دنباله رو چنین آدمی خواهی شد که بگوید:« من نیز خودم ر نمی فهمم، من نیز نمی دانم»؟ اگر پاسخت مثبت است ، پس تو واصل می شوی، به حقیق می رسی. به تعبیری ، باید بگویم هم اکنون رسیده ای. اگر تو نیز تصمیم بگیری پیرو چنین آدمی باشی، ذهن به دنبال یقین است، دانش وعلم و فضل طلب می کند. ذهن ، طالب ادعاهای دگماتیک وجزمی نیزهست. بنابراین ، اگر توان پیروی کردن ازآدمی را داشته باشی که سقراط ور از بی دانشی خویش سخن می گوید، جست و جو متوقف می شود. زیرا اکنون دیگر تو به دنبال اطلاعات نیستی . کسی که درجمع کتُب می کوشد ونه در رفع حُجُب ، هرگز نمی رسد. چنین آدمی ، بودن خویش را فدای امور اعتباری وخیالی می کند. حجاب دانسته ها را باید برداشت و به میان آتش زندگی انداخت. زندگی ، اصل است. بخت مهم است، نه رَخت. هنگامی که از جست وجو برای یافتن حقیقت نیز دست برداشته ای ، زیرا حقیقت ، هدف و منتهای دانش واطلاعات است . اگر تو دربررسی آنچه که هست

گم نشوی، آنچه که هست، خودش را آشکار خواهد کرد.

من نیز نمی دانم. تو به آدمی نادان تر ازمن برنخواهی خورد. راهی جز تو وحقیقی جز تو وجود ندارد. من به هیچ جا نرسیده ام. من دراین جا و درلحظه ی حال ام، همین و بس. اگر از این مرد نادان بیاموزی ، ذهن را رها می کنی. زیرا ذهن همواره به دنبال دانش می گردد و وقتی رها شود، دیگر حاجت به طلب نیست، تو هستی ، توهستی . وقتی تو باشی ، همه چیزدردسترس فهم توست. چیزی خود را از تو پنهان نمی کند و خود را آنگونه که هست، درمعرض تماشای تو می گذارد. آنچه حجاب چهره ی جان تو می شود، جست وجوی تو درآینده است؛ آینده ای که وجودش حقیقی نیست، بلکه اعتبار خیال ماست. حقیقت، تو را احاطه کرده است؛ تو درحاق واقعیت هستی . همان طور که ماهی دردل اقیانوس است، تو نیز دردل حقیقت ای.

خدا، هدف نیست. خدا هست؛ این جا، اکنون وهمه جا . به تعبیر زیبای محی الدین ابن عربی عارف مسلمان، خدا همه چیز را آفریده است و خود ، عین همه چیزاست . این ابری که میگذرد، اوست . پرنده ای که می خواند، اوست . درختی که لباس شکوفه برتن می کند، اوست . بادی که می وزد، اوست . آبشاری که فرو می ریزد، اوست . چیزی نیست که باشد، و او نباشد. خدا تو را از بیرون و درون احاطه کرده است. ودرمیانه نیزچیزی نیست، جزخود او. خدا، هدف نیست. او وحدت همه ی اشیاست. شیرازه ی عشقی ست که همه چیز را به هم می چسباند. ذهن ، این وحدت رانمی پسندد. ذهن ، وحدت ستیز است. پاره پاره می کند و تکه تکه می پسندد. غبار این ذهن وحدت ستیز رااز دامن آگاهی ات بتکان.

تو همان پرسش گرهستی. تو نزد من آمده ای ، به این امید که بگویم ات چگونه حقیقت را بیابی. توآمده ای تا یاد بگیری بهترین حالت ذهن را برای رسیدن به سعادت. تو به دنبال انباشتن اطلاعات به دیدار من آمده ای . تو آمده ای راز را حل کنی. من باز تکرار می کنم: هیچ حالتی برای ذهن متصورنیست. زیرا ذهنی وجود ندارد تا حالتی داشته باشد؟ بیهوده به دنبال حقیقت نگرد. همه ی این گشتن ها بی حاصل است . اگر بگردی ، خود نیز گم می شوی . درنگ کن و ببین. تو از درون و بیرون در محاصره ی حقیقت ای . درنگ کن و ببین . جمله ی بی قراری تو، از طلب قرارتوست. طالب بی قرارشود، تا که قراربگیری. سعی نکن که بفهمی ، فقط باش . همه ی فهم ها، سطحی ست. بودا در زیر درخت روشنی، بیش تر از تو نمی دانست.

دانسته های او به یقین کم تراز دانش تو بوده است. بسیاری از داشنمندان زمانه نـزد بـودا مـی آمدنـد. بـی تردید آن ها از بودا بیش تر می دانستند. نام تعدادی ازآن ثبت شده است. وقتی آدم پـرآوازه و دانشـمندی مانند ساری پوترا نزد بودا می آمد، دلیل آمدنش فقط کسب اطلاعات نبود . او بسیار بـیش تـر از بـودا مـی دانست. اوتمامی متون مکتوب زمانه ی خود ، ازجمله وداها را از بردشات . او طالب چیزی از جنس دانسـته ها نبود. او بیش تر ازاین ها می خواست . او آمد و به بودا گفت :« به من چیزی بده کـه بـیش تـراز دانـش باشد. من به اندازه ی کافی دانسته ام. شانه های ذهن من زیر بارسنگین دانش ، از راه مانده است.» بودا چه گفت؟ او گفت:« حجاب دانسته هایت را فرو بینداز. دانش زدایی کن . آن گاه ، آنچه که از دانش گرامی تر و برتر است، خود خواهد آمد.»

یک استاد واقعی به تو علم محو را می آموزد؛ محو دانسته ها را. استاد واقعی ، هرگز بار سنگین ذهنیت تو را سنگین تر نمی کند. محو شو؛ مانند کودکان که دراقیانوس بیکرانه ی حقیقت غرق و محو شده اند . تو هـم غریق این بحر بیکرانه باشد. تنها دل سلیم و بی پیرایه ای کودکان است که به حریم الهی راه می یابد. دعـا های تو از آن رو مستجاب نمی شود، که با دل هشیار و مصلحت سنج بزرگ سالان انجام می شود. خداونـد هیچ چیز را به اندازه ی دل بی پیرایه ی کودکانه دوست نمی دارد.

پیرایه های علم و فضل را از خود بریز، کفش های عجب و خود بزرگ بینی را از پای در بیاور، تو اکنـون در وادی مقدس شهود هستی.

کار من نیز به پایان رسیده است . یعنی من هم به مرحله ای رسیده ام که می دانم که چیـزی نمـی دانـم. دانسته ام که چیزی برای دانستن وجود ندارد. جایی برای رفتن نیست. همین یک لحظه کافی ست . دراین یک لحظه ، ابدیت جاری ست. نبض جاودانگی در سینه ی همین یک لحظه می تپد.

وقتی می گویم کارم را به پایان رسانده ام، منظورم آن است که دیگر آرزویـی نـدارم . آرزو، نـوعی معاملـه است. در این معامله ، تو باید کاری بکنی تا خوشبخت باشی. من خود به خود خوشبخت ام. خوشبختی من به هیچ امری ناپایدار و میرایی متکی نیست .بنابراین ، دغدغه ای ندارم. هستم و از هستی خویش مسـرورم. خوشبختی من، از علت ها جداست، ازهمین رو، سعادت اش می خوانم . علت هـا همـواره بیـرون از ماینـد.

بنابراین ، خوشبختی های سطحی ، به بیرون تکیه دارند. چیزی که به علت و اسباب خود در بیـرون متکـی ست، ماندگار نیست. آن چیزهایی که ما خوشبختی خود را برآن ها بنا می کنیم، روزی از بین خواهند رفت. سعادت باید از رنگ تعلقات بیرونی آزاد باشد. سعادت باید از درون بجوشد. اگر سعادت تو از درونت بجوشد، هیچ چیز نمی تواند آن را از تو بگیرد. چنین سعادتی را نمی توان نابود کرد.

بودا بعد از رسیدن به روشنی، چهل سال دیگر عمر کرد. به او می گفتند:« تو که بـه روشــنی رسـیده ای و روشن شده ای ، پس دیگر برای چه زنده مانده ای؟ از زندگی چه می خواهی؟ تو اکنون باید محو و ناپدیـد شوی.» ظاهراً حق با آن ها بود. چه ضرورتی داشت که بودا پس از رسیدن به روشنی وکمال ، باز درکالبدش بماند؟ وقتی آرزویی نمانده است، بدن برای حفظ خود، به چه چیزی تشبث بجوید؟

نکته ای ژرف وجود دارد که دانستن اش خالی از لطف نیست . هنگامی که آرزو ناپدید می شود، انـرژی ای که آرزو را می جنباند ، باقی می ماند. این انرژی از بین نمی رود. آرزو ، درواقـع شـکلی از انـرژی سـت. بـه همین دلیل است که می توانی آرزو را به آرزویی دیگر تبدیل کنی. برای مثال، میل جنسی می تواند شکلی از خشم وعصبیت باشد و یاخشم و عصبیت می تواند صورتی از میل جنسی باشد.

ممکن است میل جنسی به حرص تبدیل شود. ازاین رو آدم های حریص به لحاظ جنسی ناتوان اند. هنگامی که حرص به منتهای خود می رسد، میل جنسی کاملاً متوقف می شود. زیرا تمامی انرژی چنین فرد حریصی ، درحرص اش متمرکز شده است. کسانی که دچار عقده ی جنسی اند، بسـیار عصـبی وتنـد خـود هسـتند. عصبیت وخشم چیزی ست که آن ها همیشه آماده دارند. به راحتی می توان این عصبیت وخشم درچشمان چنین افرادی خواند. اینان تمامی نیروی جنسی شان را در ظرف خشم شان ریخته اند. به همین دلیل است که خشکه مقدس ها و راهب ها صورتی تکیده و عبوس دارند. خشم را می توان درحرکات و سکنات آن هـا دید. آرامش و طمئنینه ی آن ها سطحی ست . این سطح را اندکی بکاوید، سیل خشم شان بیرون می زند. بنابراین ، میل جنسی ، خشم می شود. این ها همه شکل اند. زندگی ، انرژی ست.

هنگامی که همه ی آرزوها محو می شوند، چه اتفاقی می افتد؟ انرژی محو نمی شود؛ انرژی فناناپذیراست.

هنگامی که بودا به روشنی دست یافت، دروجودش انرژی ویژه ای بود. ایـن انـرژی از راه هـای مختلـف بـه

شنزارهای شهوت، خشم وحرص می ریخت. همه ی این شنزارها در بودا از بین رفت. چه اتفاقی برای آن انرژی افتاد؟ انرژی ، راهی به بیرون ازهستی ندارد. بنابراین ، هنگامی که امیال و آرزوها رنگ می بازند، این انرژی شکل خود را ازدست می دهد، اما هنوز هست. اکنون نقش این انرژی چیست؟ این انرژی به شور زندگی تبدیل می شود. در تو چنین شوری نیست، زیرا انرژی تو درشنزارهای شهوت وخشم وحرص فرو می رود. شور زندگی ، فُرمی ندارد، شکلی ندارد . تنها هنگامی که امیال وخشم وحرص ناپدید می شوند. انرژی باقی مانده در شور زندگی ریخته می شود.

شور زندگی را نمی توان جعل کرد. شور زندگی حاصل محو هوی است. درمحو هوی است که همه ی انرژی تو در شور زندگی ات ریخته می شود واین ریزش انرژی ، چیزی متقاوت است. درامیال و آرزوها ، نوعی انگیزه ، نوعی هدف وجود دارد. شور زندگی ، بی هدف هست. شور زندگی ، فوران انرژی حیات است.

بنابراین ، وقتی می گویم برای شماست که هستم، منظورم این نیست که برای اینکه برای شما باشم، کار خاصی انجام می دهم. نه . من کار خاصی نمی کنم. شکل های گوناگون امیال وهوی درمن ناپدید شده است. اکنون بی آنکه من باشم، انرژی هست. این انرژی ست که می جوشد و سرریز می کند. تو می توانی جام خود را از این انرژی پُر کنی وبنوشی.

مسیحا می گفت:« بیایید مرا تناول کنید . بگذارید خون تام شوم. بگذارید قوت تان شوم.»

این انرژی سرشار می تواند غذای روح تو باشد .من کاری خاص نمی کنم. من کاری نمی کنم و این اتفاق خجسته می افتد. اتفاقی که روح تو را به استحاله می کشاند. اتفاقی که روح تو را استعلا می بخشد. کسی که خود را از خواهش وهوی خالی کند، چشمه های حکمت و بصیرت از قلبش می وجوشد و بر زبانش جاری می شود . این آب های زلال حکمت و بصیرت، همان انرژی بی شکل است که نامیراست.

بدن نیز سیر ویژه ی خود را دارد. وقتی کسی به دنیا می آید، وقتی بودایی متولد می شود، او ازاجتماعی و امتزاج و دو بدن به دنیا می آید؛ پدر و مادر. اسپرمی و تخمکی بدن او را شکل می دهند. دراین سلول اولیه عمری هفتاد هشتاد ساله تعبیه شده است . این اوزالید بدن است. این بدن چنان است که بتواند هفتاد هشتاد سال بماند.

بدن چیزی از ماجرای روح نمی داند، نمی تواند که بداند. بدن نمی داند روحی که در او دمیده شده ، روزی به روشنی و بصیرت می رسد. این خانه نمی تواند بداند شخصی که برای سکونت به آن وارد شده، روزی بودا می شود . حتی وقتی این شخص به روشنی و بودا شدگی می رسد، باز خانه از این ماجرا بی اطلاع است و به سیرخود ادامه می دهد. بدن، حیات ویژه ی خود را دارد. بدن ، از روشن شدگی شخص بی خبر می ماند.

درسن چهل سالگی بود که بودا روشنی یافت . بدن، بی تفاوت نسبت به این روشن شدگی ، به سـیرخویش ادامه داد. بدن ، به دنبال کامل کردن چرخه خود است. بنابراین ، بدن بودا، چهل سال دیگر پس از روشـن شدگی اش، به حیاط خود ادامه داد. این چهل سال ، سال های سر ریزی انرژی بودا بودند. سرریزی همـین انرژی بود که به ما فهماند روشن شدگی یعنی چه. اگر بودا درهمان لحظه ی روشن شدگی می مرد، دیگر از بودیسم هم خبری نبود. اگر بدن بودا درهمان لحظه ی روشن شدگی او می مرد، دیگر کسی نمی ماند کـه گزارش این روشن شدگی را به ما برساند. سیر ویژه ی بدن را مغتنم بدانیم. هستی چه مهربان است که بدن بودا را چهل سال دیگر نگه داشت؛ بی آنکه انگیزه ای درکار باشد. به واسطه ی سیر ویژه ی بدن بود که بودا چهل سال انرژی اش را بی دریغ بیرون ریخت. این بدن نیز به پایان می رسد. چرخه ی بدن نیز باید کامـل شود.

شکل های امیال و آرزوها ناپدید می شوند و انرژی ست که به شور زندگی تبدیل می شود. بدن نیز خواهان کامل کردن چرخه ی خود است. درشکاف میانه ی این دو است که انرژی سرریزمی کند. این سوری ست که هستی کل به ما می دهد. وجود بودا و مسیحا، ضیافتی ست که هستی کل برپا می کند.

زبان، خاستگاه سوء تفاهم است. زبان ، ماهیتی ثنوی ودوگانه انگار دارد. زبان به این دنیا تعلق دارد. زبان، به امیال و آرزوها تعلق دارد و منشأ دلالت های ضمنی بسیاری ست. بنابراین ، سخن گفتـه از عـالمی دیگـر و آدمی دیگر ، بسیاردشواراست. یا باید سکوت کرد، که سکوت هم موجب سوء تفـاهم مـی شـود، و یـا بایـد ابزارزبان را به کار برد. این جاست که با مداخله ای کلمات روبر می شویم. کلمات بی طرف نیستند. کلمات، موضع دارند، موضع می گیرند. هرکلمه ، باری بردوش دارد. اگر بگویم من برای شماست که این جایم ، شما سخن من را به گونه ای خاص تعبیر وتفسیر می کنید. گویی من برای کاری ست که این جایم. گویی برای

این جا بودنم هدفی خاص دارم. نه این گونه نیست. این فقط عشق است که از ظرف وجود من سرریز کرده است. شور است که در من می جوشد. اگر من دراین جا و با شما بودنم هدفی می داشتم، این هدف ، جایی برای سرریز کردن عشق باقی نمی گذاشت. من چون چراغ لاله درخیابان های جان شما می سوزم. همـین . تو می توانی این چراغ را فرا راه خویشتن بگیری و یا با شعله اش چراغ خویش را برافروزی . تو می توانی آن را در پستوی خانه بگذاری و فراموش اش کنی. این به تو بستگی دارد . تو مختاری . از فرصتی کـه هسـتی برایت فراهم آورده است استفاده کن. فرصت سوزنباش.

مخاطبان مسیح از شنیدن کلمات او دچارسوء فهم شدند. کلمات، همواره سوء تفاهم می آفریند. اگر مسـیح در سرزمین اوپانیشادها و بودا وماهاویر ظهور می کرد، زبان پیامش بکلی تفاوت می کرد . مسـیح در میـان یهودیان متولد شد . او چاره ای نداشت، جز آنکه زبان زمانه ی خویش را که زبان عبری ، زبان یهودیان، زبان عبارت پردازی بود به کار بگیرد. اگر درپیام او تعبیر پدر هست ، از بکارگیری ایـن تعبیـر چـاره ای نداشـته است. او اگر در هند ظهور می کرد، هیچ گاه تغبیر پدر رابه کار نمی گرفت. پدر ، تعبیری یهودی ست . پدر، واژه ای زیباست، خوب است ، اما انسان انگارانه است . خدا، پدر نیست . خدا، شخص نیست. خـدا ، درهـیچ کار هدفداری نیست. او خلق نکرده است تا سودی کند. خلقت او، سرریزی لطف ومهر اوست . اما یهودیـان کاسبکار وتجارت بیشه اند. خدای آنان نیز چنین است . کاسبکار اعلی ! خـدای یهودیـان، تشخصـی انسـان واردارد . خشمگین می شود، راضی می شود، ترغیب می شود. خلاصه همه ی صفاتی که یک انسان دارد ، او نیز دارد. درمذهب یهود، تشبیه خداوند بشدت برتنزیه او می چربد. زبانـدینی یهودیـان بـه دنیـای کسـب و تجارت بسیار نزدیک است. اما هرزبانی کژتابی های ویژه ی خود را دارد. زبان دینـی یهـود بسـیارملموس و زمینی ست و به هستی ماهیتی خانوادگی می دهد. پدر، پسرو کار . تو از طریق پسر است که می توانی بـه پدر برسی . این زبان، در زبان دینی مسیحی به کار گرفته شد. چـاره ای هـم نبـود. ایـن زبـان، تنهـا زبـان دردسترس بود.

اما درهند، زبان های بسیارآزموده و دراختیـار اسـت . هنـدوها زبـان هـای دینـی بـی شـماری دارنـد. زیـرا هندوئیسم ، یک دین نیست، بلکه مجموعه ای ست از ادیان گوناگون. رد پـایی از هردینـی را مـی تـوان در

هندوئیسم یافت. هندوئیسم پدیده ی جالبی ست. حتی آتئیسم نیز در هتدوئیسم یافت می شـود. یـک بـی خدا نمی تواند مسیحی باشد، اما می تواند هندوئیست باشد. درهندوئیسم ، حتی یک بی خدا هم می توانـد به روشن شدگی برسد . بودا یک بی خدا بود. بودا حتی وجود روح را هم منکر بود. او حتی وجود موجودات را نیز قبول نداشت. با وجود این، خود به یکی ازخدایگان هندو تبدیل شد.

واقعاً اسرارآمیزاست . بی خدای مقام خدایی پیدا می کند. او می گفت خدایی وجود ندارد، هنـدوها گفتنـد این مردخداست!

هندوها می گویند انکار بودا، درواقع علامت پذیرش او بوده است. هندوها می گویند نفی او نشـانه ی اثبـات اوست. این بسیارعجیب است . می گویند اینکه بودا گفته است خدایی وجود ندارد، منظورش این بـوده کـه جز او نمی تواند وجود داشته باشد وهرچه هست، اوست . اگر در مورد خدا بتوان زبان اثباتی پیش گرفـت ، چرا نتوانیم درمورد او زبان سلبی نیز به کار ببریم؟ هردو وجه زبان از دل اقیـانوس بیکرانـه ی ایـن هسـتی مطلق سربرآورده است.

بودا گفت:« نه» واین «نه» ی او معنای هستی مطلق را پیدا کرد. نیستی ، هستی شد . شانکاراگفت:« آری» واین «آری» او معنای مطلق هستی را پیدا کرد.«آری » او به معنای براهما و سرچشـمه بـه کاررفـت . امـا هندوها می گویند ثنویتی درکارنیست. هردو معنا ، یکی است.

هرزبانی امتیازات ویژه ی خود را و نیز کژتابی های ویژه ی خود را دارد. زبان مورد علاقه ی من زبانی سلبی ست. تأکید من براستادان ذن نیز به همین دلیل است. من عاشق حکایت های مربوط به استادان ذن هستم:

نه – خود ، نه – دانستن، نه – ذهن.

امیال تو جنبه ی ایجابی دارد . اگر در مورد خداوند زبان ایجابی واثباتی پیش بگیریم، امیالتو تخواهـد مـرد. این امیال متوجه ی خدا می شود. جهت عوض می کند. زبان سلبی ، به همه ی خواهش ها«نه» می گویـد وتمامی متعلق های خواهش و هوی را نفی می کند. دراین سلب ونفی تنها تو هستی کـه برجـا مـی مـانی وبس. تو، بی پیرایه و بی تعلق. من دوست دارم تو را از بند تعلق آزاد ببینم. من این بـی تعلقـی را آمـوزش نمی دهم. من معلم نیستم. من هیچ نظریه و فرضیه ای ندارم . فقط هستم و با تمام هستی ام دراختیار توام

.اگر ذهن را کنار بگذاری ، می توانیم با هم بودمان را جشن بگیریم. من دردلم می رقصم . می توانی به این رقص درون ملحق شوی.رقص درون ، کسب وکار من است.

حکایتی را از زبان مسیح نقل می کنند که بسیار شنیدنی ست. می گویند او این حکایت را بسیار دوست داشت و در موقعیت های مختلف آن را بیان می کرد. حکایت این است : مردی بود بسیار متمکن و پولدار. روزی به کارگرانی برای کار در باغش نیاز داشت. بنابراین ، پیشکارش را به میدان شهر فرستاد تا کارگرانی را برای کار اجیرکند. پیشکار رفت و همه ی کارگران موجود درمیدان شهر را اجیر کرد و آورد و آنها درباغ به کار مشغول شدند. کارگرانی که آن روز درمیدان نبودند، این موضوع را شنیدند وآن ها نیزآمدند. روز بعد و روزهای بعد نیز تعادای دیگر به جمع کارگران اضافه شدند. گرچه این کارگران تازه ، غروب بود که رسیدند. اما مرد ثروتمند آن ها را نیزاستخدام کرد. شبانگاه ، هنگامی که خورشید فرونشسته بود ، او همه ی کارگران را گردآورد و به همه ی آن ها دستمزدی یکسان داد. بدیهی ست آنانی که از صبح به کار مشغول شده بودند، آزرده شدند و گفتند:« این بی انصافی ست . چه می کنید ، آقا؟ ما از صبح کارکرده ایم و اینان غروب رسیدند و بیش تر از دو ساعت نیست که کارکرده اند. بعضی ها هم که چند دقیقه پیش به ما ملحق شدند. آن ها که اصلاً کاری نکردند.»

مرد ثروتمند خندید وگفت : « به دیگران کاری نداشته باشید . آیا آنچه که به خود شما داده ام کم بوده است؟»

کارگران یکصدا گفتند:« نه ، آنچه که شما به ما پرداخته اید ، بیش تراز دستمزد معمول ما نیز بوده است. با وجود این ، انصاف نیست که اینانی که دیر رسیدند وکاری نکردند، همان دستمزدی را بگیرند که ما گرفته ایم.»

مرد دارا گفت:« من به آن ها داده ام زیرا بسیاردارم. من اگر چند برابراین را نیز بپردازم، چیزی از دارایی من کم نمی شود. من ازاستغنای خویش می بخشم. شما نگران این موضوع نباشید. شما بیش از توقع تان مزد گرفته اید، پس مقایسه نکنید. من درازای کارشان نیست که به آن ها دستمزد می دهم ، بلکه می دهم چون برای دادن و بخشیدن ، بسیاردارم. من از سربی نیازی ست که می بخشم.»

مسیح گفت:« بعضی ها برای رسیدن به خدا باید سخت بکوشند. بعضی ها درست دم غروب از راه می رسند. بعضی ها هم وقتی کارتمام شده است، پیدای شان می شود. اما همه به یکسان زیر چتـر لطـف و مرحمـت الهی قرار می گیرند.»

آن هایی که صبح آمدند و به مراقبه مشغول شدند ممکن است خسته شده باشند. و اعتـراض کننـد، وقتـی ببینند که یک نفر غروب از راه می رسد و هنوز از راه نرسده به روشنی می رسد و می رود. راستی همـه ی مرتاضان و رهبانان وریاضت کشان چه می گویند، اگر بروند و ببینند که ای بابا، آنانی که گناهکار پنداشـته می شدند، مقامی رفیع تر یافته اند ومورد لطف ویژه ی الهی قراردارند؟ بی تردید ناراحت می شوند. خواهند گفت:« این گناهکاران ریاضتی نکشیده اند، کاری نکرده اند ، ورد و دعایی نخوانده اند، اما این جاینـد! پـس کجاست دوزخ و آتش و شکنجه؟

اینان نمی دانند که خدا استحقاق بنده را نمی نگرد، بلکه دارایی خویش را نمی نگرد. او به غنای خـود نگـاه میکند، نه به کارما. از غنای ذات الهی جز بهشت نمی شکفد. باید هم این گونـه باشـد. بهشـت ، ظهـور بـی نیازی و غنای خداوند است . دوزخ را همین خشک مقدس ها و تنگ نظرها برپا داشته اند. زیرا اینان آن قدر بخیل و حسودند که نمی توانند جز خود را مشمول لطف الهی ببینند. اینان کابین خصوصی می خواهند.

دوزخ و بهشت دو روی سکه ی لطف حق اند. از لطف ، جز لطافت نمی جوشد.

خاخامی وجود داشت به نام بَعل شِم . روزی زنی به دیدار این خاخام آمد. زن حـدود هفتـاد سـال داشـت. شوهر این زن نیز هشتاد ساله بود. این مرد گناه بسیاری مرتکب شده بود واکنون یواش یواش داشت به راه فضیلت گام می گذاشت . زن آمده بود تا نذرش را ادا کند. او نذر کرده بود شوهرش بـه راه راسـت هـدایت شود و اکنون نذرش برآورده شده بود. مرد او، همه ی عمرش را به گناه و فسق و فجـور گذرانـده بـود. امـا اکنون بازگشته بود. توبه کرده بود . زن این بابت بسیار سپاسگزار بود. زن، برعکس مرد، عمرش رابه تقوی و پاکدامنی و دعای سپری کرده بود. او همواره خود را بهشتی و شوهرش را دوزخی فرض کرده بـود . زن بـه بَعل شِم گفت:« اکنون دیگر جای امیدی هست. شوهر من نیز می تواند به بهشت وارد شود.»

بَعل شِم خندید وگفت :« سیئات او به حسنات تبدیل شده است. اکنون گناهان او را نیز به پای ثواب هایش

خواهند نوشت.»

پیرزن ناراحت شد وگفت :« پس چرا قبلاً این موضوع را به من نگفته بودید؟ کاش پنجاه سال پیش، من نیز این موضوع را می دانستم.»

تبدیل گناهان به ثواب ها! این هنر خداوند است و پیرزن ازاین موضوع دل افسرده می شـود! دوزخ حاصـل تنگ نظر و بُخل این مقدس مآب هاست. آنان که صبح رسیده اند وسعی کرده اند ، سعی شان مشکور است، اما آنانی که شامگاه رسیده اند و سعی نکرده اند ، اما در هرحال رسیده اند، نیز بی بهره نمـی ماننـد. ازایـن درگاه همه با دست پُر بازمی گردند. زیرا او صمد است، پُر است. و با بخشش های خـدایی اش، هرگـز تهـی نمی شود.

همه ی ثنویت ها و دوگانگی ها ساخته و پرداخته ی ذهن است. ذ هن را بردار، همـه رسـیده انـد. ذهـن را بردار، دوزخ وبهشت نیز کنار می روند و تنها رضوان الهی است که همچون باران برهمه چیز وهمه کس می بارد؛ بارش بی امان عشق است که همه را خیس خیس کرده است. نظری نیست که از پرتـو روی او روشـن نباشد. منثت خاک درش برهمه ی دیده هاهست. از حیای لب شیرین آن چشمه ی نوش است که همـه ی شکر ها غرق آب و عرق اند.

من آنم که ازسنگ آیینه سازم

جنگجویی نزد استاد ذن، هاکوین آمد وپرسید:

« آیا بهشت ودوزخ وجود دارد؟»

هاکوین پاسخ داد:

« توکیستی؟»

جنگجو گفت :

« من رییس سامورایی های امپراطورهستم.»

هاکوین گفت:

« تو یک سامورایی هستی!؟

اما چهره ی تو به گدایان می ماند.» گفت

سامورایی ازاین حرف به خشم آمد

وشمشیرش را فوراً بیرون کشید.

هاکوین که آرام و بی جنبش درمقابل جنگجو ایستاده بود، گفت :

« اکنون دروازه های دوزخ به روی تو گشوده شد.»

سامورایی خشمگین با دیدن تسلط برخویشتن استاد و با مشاهده ی متانت او،

شمشیرش را به نیام بازگرداند و به آرامی و احترام تعظیم کرد.

آن گاه هاکوین گفت:

« اکنون دروازه های بهشت به روی تو گشوده شد.»

من آنم که ازسنگ آیینه سازم

بهشت و دوزخ ، دو منطقه ی جغرافیایی نیستند. بهشت و دوزخ را نباید این جا و آن جا جست وجـو کـرد. برای یافتن بهشت و دوزخ ، به خویشتن خویش سفر کن. ذهن، بهشت می شود. ذهـن ، دوزخ مـی شـود . ذهن توان این را دارد که هریک از این دو باشد. عرش و فرش الهی در درون ماسـت . همـین طوربهشـت و دوزخ . ماعادت کرده ایم همه چیز را بیـرون از خـویش جسـت وجـو کنـیم. زیـرا سـفر بـه درون ، بسـیار دشواراست. ما بیرونی شده ایم. وقتی به خدا فکر می کنیم، به آسمان نگاه می کنیم خدا شخصی سـت کـه درآسمان منزل دارد!

روانشناسی امریکایی درمدرسه ای نظر بچه های کوچک را در درباره ی خدا جویا شد. بچه ها ذهنیتی ساده تر و بی پیرایه تر دارند. آن ها صادق ترند. بچه ها بیش از بزرگ ترها مصداق انسانیت راستین اند. ذهن بچه ها هنوز تحریف نشده است. روانشناس از بچه ها پرسش کرد و پاسخ ها را جمع کرد. نتیجه بسیار جالب بود. تقریباً تمامی بچه ها خدا را درسیمای پیرمردی عبوس، بلند قد و باریش هایی بلند تا نـوک زانوهـا ترسـیم کرده بودند. بچه ها احساسی آمیخته با ترس داشتند . خدا را کسی فرض کرده بودند که اگر به حرف هایش گوش ندهی، می گیردت و به میان شعله های آتش پرتاب ات میکند . او روی تختی درآسمان نشسـته و بـا چشم های نافذش به پایین می نگردوآدم ها را می پاید.

ذهن برون گرا، همه چیز را برون فکنی می کند. توهم خدا را این گونه ترسیم می کنی. نخند. فکر نکن که فقط بچه ها این تصویر را ازخدا می سازند. نه . این تویی که چنین تصوری از او داری. تو گمـان مـی کنـی خدا جاسوسی کیهانی ست و نشسته است تا فقط محکوم کند ومجازات کند و به آتش ات بیندازد! این نگاه، نگاه احرار نیست. آزادگان چنین گمانی از خدا ندارند. این دین مبتنی برترس است ، نه عشق. نگـاه تجـارت پیشگان نیز مبتنی برسود و پاداش است. برای هردوی این نگاه ها، خدا امپراطوری سـت نشسـته برتخـت . آماده است تا ببخشد و یا بگیرد. این نگاه ها بسیارانسانی است. ذهن انسان است که چنین تصویرهایی را می سازد. این تصویرها و تصورات، انسان وار انگاری خداوند است. درکتاب مقدس می خوانیم که خدا انسان را به صورت خویش آفرید، اما گویی قضیه وارونه شده است واین انسان است که خدا را به صـورت خـویش مـی

آفریند. این ماییم که تصویرخویش را فرافکنی کرده ایم. او را انسانی با قدرت های نامحدود فرض کرده ایم. به یادداشته باش، اگر خدا را جایی در بیرون ازخود فرض کنــی، حتــی نخســتین گــام را هــم در دینــداری برنداشته ای. درمورد مفاهیم دیگر نیز این امرصادق است . بهشت و جهنم نیز چنین اند. ما همواره بهشت و دوزخ را جایی بیرون ازخویش تصور می کنیم. درحالی که بهشت و دوزخ نیز مفهومی فراگیر دارند و دامنــه خود را تا نهائی ترین زوایای جان ما می کشانند. در قرآن، کتاب مسلمانان ، مــی خــوانیم :« حــذر کنیــد از آتش دوزخی که هیزم های آن آدم ها و سنگ هایند.» آدم ها و سنگها، آدم های سنگ واره خود دوزخ اند. دردرون ما چه خبراست؟ به محض آنکه به درون نظر می کنی ، آن را خالی می یابی . دراندرون ما چیست؟ دنیا بیرون است؛ سکس بیرون است؛ گناه بیرون است؛ فصیلت بیرون است. خدا، بهشت و دوزخ و همه چیز در بیرون اند. پس در درون چیست؟ توکیستی؟ به محض آنکه به درون نظر می کنی، ذهنت سفید می شود. نانوشته . هیچ چیز روی آن ثبت نمی شود. درحالی که هرچه هست، در درون هست . دل آدمی جوهر است وهمه ی عالم عرض اند. هرچه هست، عکس دل است.سایه ی دل کی می تواند غرض دل باشد. بیرون فقط یک فرافکنی ست. سایه است. ترس در درون توست. خشم در درون توست. حسد در درون توســت. شــر در درون توست. سم دردرون توست. اینهاست که در هیئت دوزخ نمایان می شود. از طرف دیگر لطف و لطافت در درون توست. خوبی وپاکی و زیبایی در درون توست. بخشش وعشــق در درون توســت. ایــن هاســت کــه درهیئت بهشت نمایان می شود. شیطان انسانی که سقوط کرده است. شیطان همان اسفاالسافلین است. خدا اوج بلند رستگاری توست . شیطان ، تجسم انتهای ژرفای سقوط توست . تصور شــیطان بــا دو شــاخ و دُم ، تصوری کودکانه است. تو شیطان را نمی بینی ، مگر زمانی که خود شیطان می شوی. تو خدا را ملاقات نمی کنی . مگر آن گاه که متخلق به اخلاق خدا می شود؛ خدایی می شوی.

ادیان شرق از این ذهنیت انسان وارانگاری خدا گذشته اند. ادیان شرق چنین نظرگاهی ندارند. از منظر ادیان شرق، انسان می تواند چنان شفاف و بی زنگار شود که دراو فقط خدا دیده شود و بس. داستان سی مــرغ و سیمرغ گویاترین بیان این مطلب است. سی عدد مرغ گرد آمدند تا به دیدار سیمرغ بروند. آن هــا رفتنــد و رفتند و از هفت شهر عشق گذشتند تا به قله ای رسیدند. درآن قله ، درآن اوج بود که آن ها دریافتند که آن

سی عدد مرغ، سی مرغ اند؛ سیمرغ اند. عطار نیشابوری به زیبایی همه ی محتوای عرفانی ادیان شرق را دراین تمثیل جای داده است.

من گفته ام و بازمی گویم که خدایی شخص واره وجود ندارد. خدا، هستی مطلق است .خدا، همه چیز و همه کس را در بر می گیرد. اصلاً با وجود او، همه چیزو همه کس وجود ندارد. همه چیز وهمه کس ، خود اوست . به تعبیر ابن عربی، اوست که جامه ی تعینات را به تن کرده ودرلباس مبدل اشیا ظاهر شده است. جزاین نمی تواند باشد .خدا، موجود نیست، وجود است.

حکایت استاد ذن ، هاکوین ، حکایت جالبی ست . هاکوین یکی ازنوادر عالم است . درباغ هستی ، به ندرت گل هایی مانند او می رویند. جنگجویی نزد او آمد. یک سرباز، یک مبارز، جنگجو پرسید:« آیا بهشت و دوزخی هست؟ اگر هست ، دروازه های آن ها کجاست؟ من از کجا وارد آن ها می شوم. چگونه می توانم از دوزخ احتناب کرده و وارد بهشت شوم؟» او جنجگویی ساده بود. جنگجوها همیشه ساده اند. برای مثال درمیان کاسبکاران و تجارت پیشگان آدم های ساده به دشواری پیدا می شوند. یک آدم تاجر همیشه باهوش است ، زیرک است، درغیر این صورت تاجر نمی شد. جنگجو ، همیشه ساده است. جنجگو فقط دو چیز را می فهمد: مرگ را و زندگی را . زندگی جنگجو همواره درمعرض خطر است . او همواره سرگرم قمار مرگ و زندگی ست. جنگجو ، ساده است.

گل عرفان همواره درسادگی می شکفد، بنابراین ، درمیان کاسبکاران ، به ندرت به آدم هایی عارف و روشنی یافته برمی خوریم . دنیای پول و تجارت از زاییدن شمس ومولانا و بودا عاجز و عقیم است. ازدنیای تنگ و کوچک کاسبکاران، ماهاویرا و بایزید بسطامی بیرون نمی آید. عجیب است ، بسیاری از عارفان هندی جنگجو بوده اند. بودا، رام، کریشنا و خیلی های دیگر جنگجو بوده اند.آن ها آدم هایی ساده و بی پیرایه بودند. از پیامبر اسلام نقل است که گفته است:« به بهشت درآمدم واهالی آن را بی پیرایه یافتم.» بعضی ها نفهمیده اند والبُله را درگفته ی ایشان به ابلهان ترجمه کرده اند.

بی پیرایگان فقط دو چیز را می شناسند: مرگ را و زندگی را.

این جنگجوی ساده نزد هاکوین آمد تا بداند بهشت ودوزخ کجاست. او نیامده بود تا ذهن خویش را با نظریه

ها پرکند . او در جست وجوی دروازه ها بدین جا آمده بود. او می خواست گـذرگاه را بشناسـند تـا از دوزخ اجتناب کرده و به بهشت وارد شود. هاکوین نیز پاسخ را با ظرافتی بیان کرده بود که فقط جنگجویان آن را درمی یابند. اگر یک برهمن ملانقطی آن جا نشسته بود، فوری به کتاب ها و گفته های بزرگان رجـوع مـی کرد و درسنت های بیات به دنبال پاسخ می گشت. اگر کتاب ها را ازاین حماران حُمّل التـورات بگیـری، در گل بُهت می مانند. برهمنان درلابه لای واژه ها اسیرند.

اگر یک آدم کاسبکار وتجارت پیشه آن جا نشسته بود. پاسخ هاکوین را درنمی یافت و ظرافت را درشیوه ی این استاد بزرگ ذن نمی فهمید. یک آدم کاسبکار و تجارت پیشه همواره می پرسـد:« ارزش مـادی بهشـت چه قدراست ؟ آن جا چه چیزهایی نصیب من می شود؟ چگونه می توانم این چیزها را به دست آورم؟ چـه کار باید بکنم؟ تا چه اندازه عبادت کنم؟» این آدم همیشه به قیمتی که پرداخت می شود و چیـزی کـه در ازای آن به دست می آید فکر می کند.

حکایت جالبی را برای تو نقل کنم. می گویند هنگامی که خدا زمین و آسمان را آفرید، به زمـین سـرزد. او می خواست از قبایل و شعوب مختلف درباره ی ده فرمان پرسش کنـد؛ ده قـانون زنـدگی . یهودیـان ارزش بیش از حدی برای این ده فرمان قایل اند. او به نزد هندوها آمد واز آن ها پرسید:« آیا می خواهید ده فرمان را داشته باشید؟» هندوها گفتند:« نخستین این ده فرمان چیست؟ مـا بایـد الگـویی داشـته باشـیم.» خـدا گفت:« نباید مرتکب قتل شوید.» هندوها گفتند:« مشکل است زندگی پیچیده اسـت؛ ازکشـتن نمـی تـوان اجتماب کرد. زندگی ، یک بازی کیهانی ست . در زندگی تولد هست، مرگ هست، مخاصمه هسـت، رقابـت هست. اگر همه ی رقابت ها از میان برداشته شوند، زندگی یکنواخت و ملال انگیز می شود. ما این فرمان ها را نمی خواهیم . این فرمان ها کل بازی زندگی را برهم می زنند.»

خدا گشت و گشت وهمه ی گروه ها و فرقه ها را دید و ده فرمان را به آن ها عرضه کرد. هرکدام ازآن ها به دلیلی نپذیرفتند، تا اینکه خدا به یهودیان رسید و فرمان ها را به آن ها عرضه کرد. می دانید یهودیـان چـه گفتند؟ اولین چیزی که پرسیدند، این بود :« چه قدر باید بپردازیم؟»

این نگاه ، نگاه یک آدم کاسبکار و سوداگر است . خدا گفت :« بابت شان پولی نمی خواهم.» آن گاه یهودیان

بی درنگ گفتند:« پس ما همه ی فرمان ها را یکجا و درهم بر می داریم.»

اما این سامورایی، یهودی نبود. تاجر نبود . جنگجو بود . بی پیرایه بود. ساده بود. او بـا پرسشـی سـاده نـزد هاکوین آمده بود . او نه به ارزش مادی پاسخ ها می اندیشید، نه به کسب اطلاعات اهمیت می داد ونه ثقل و وزن گفته ها را درترازو می گذاشت.

هاکوین چه گفت؟ او گفت :« توکیستی؟ » جنگجو جواب داد:« من یک سامورایی ، به معنای مبارزی تمـام عیار بودن است؛ کسی که جانش را در طبق اخلاص گذاشته و برای بذل آن حتی کی لحظه درنگ نمی کند . باری یک سامورایی ، مرگ وزندگی یک بازی محسوب می شود.

جنگجوگفت:« من یک سامورایی هستم؛ رییس سامورایی های امپراطور . حتی امپراطور نیز برای من احترام ویژه ای قایل است.»

هاکوین خندید و گفت: « اما تو به گدایان می مانی! « با این گفته ، غرور سامورایی جریحه دار شد، نفسش ضربه خورد و فراموش کرد که به چه منظور نزد هاکوین آمده است. شمشیرش را بیرون کشید و بـه قصـد کُشت به طرف استاد ذن رفت. او فراموش کرد که آمده تا از اسـتاد دربـاره ی دروازه هـای بهشـت و دوزخ بپرسد.

دراین هنگام هاکوین خندید وگفت :« این است دروازه ی دوزخ» و به شمشیر اشاره کرد. او با ایـن اشـاره ، خشم و نفس را به سامورایی نشان داد. این اشارات را جنجگویان خوب درک می کنند. سـامورایی اشـاره ی ظریف استاد را فهمید وشمشیر را در پوشش اش گذاشت. هاکوین به شمشیر درنیام اشـاره کـرد وگفـت :« دروازه ی بهشت را گشودی.»

بهشت و دوزخ درتواند. دروازه های بهشت ودوزخ درتو باز می شوند. هنگامی که اختیار خود را درکف هـوی می گذاری ، دروازه ی دوزخ را کشوده ای . هنگامی که خود آگاه می شوی، دروازه ی بهشت را گشوده ای.

برای این سامورایی چه اتفاقی افتاد؟ آیا او درست درلحظه ای که می خواست استاد فرزانه ی ذن را بکُشـد، خودآگاه بود؟ آیا می دانست چه کار داردمی کند؟ آیا می دانست به چه منظور نزد استاد آمده اسـت؟ بـی تردید درآن لحظه ، آگاهی او ناپدید شده بود.

هنگامی که نفس زمام تو را دردست می گیرد، تو آگاه نیستی. نمی توانی باشی. نفس ، آگاهی را برنمی تابد. نفس ، مخدراست ، سم است. نفس، آگاهی تو را زایل می کند. من درغفلت نفسانی، عمل می کنی، اما به عمل خود اشراف نداری. عمل تو ازآگاهی نشئت نمی گیرد. هرگاه عملی از ناآگاهی برخیزد، درهای دوزخ گشوده می شود . هرگاه عملی ازآگاهی صادرشود، درهای بهشت گشوده می گردد.

سامورایی با مشاهده ی برخورد استاد، بی درنگ روشن شد . تصورکن اگر تو آن جنگجو بودی ، چه پیش می آمد. شمشیر دردستانت و انگیزه ی کشتن در وجودت. استاد با مرگ فقط یک لحظه فاصله داشت، اما گفت :« این است دروازه ی دوزخ.»

پاسخ استاد، پاسخی فلسفی نبود. هیچ استادی به شیوه ی فیلسوفان پاسخ نمی دهد.فرزانگان شیوه ای دیگر دارند. فلسفه به آدم های کوتوله تعلق دارد. فرزانه ، پاسخ می دهد. اما پاسخ او از جنسی دیگراست. پاسخ او کامل است . این که ممکن بود جنگجو استاد را بکشد ، اصلاً مهم نیست. اگربیداری جنگجو به قیمت مرگ استاد تمام می شد، باز ارزش آن را داشت. هاکوین بازی قشنگی ارائه داد. اگر یک لحظه بیش تر طول می کشید، جنگجو او را می کشت. اما درست سربزنگاه هاکوین گفت:« این است دروازه ی دوزخ.»

سامورایی ها آدم هایی عجیب اند. اگر با یک سامورایی رویارو شوی، اگر تو سلاح داشته باشی و او نداشته باشد، فقط کافی ست روی تو متمرکز شود و نعره ای بکشد، تمامی بدن تو سست می شود و تو خشک می شوی . حتی نمی توانی جنب بخوری . نعره ی او همچون چکشی برقلب تو کوبیده می شود. وآن را که مرکز وجود توست، از کار می اندازد. محال است بتوانی یک سامورایی را به قتل برسانی، حتی اگر بی سلاح باشد. صدایی در مصاف با سلاحی! صدایی که همچون مته تا اعماق جان نفوذ می کند وتو را از حرکت بازمی دارد. هنگامی که هاکوین گفت:« این است دروازه ی دوزخ» سامورایی باید خشکش زده باشد. درآن حالت بی جنبشی ست که آدم بیدار می شود.

ذن می گوید اگر کسی بتواند فقط شش ساعت بی جنبش و ساکت بنشیند به روشن شدگی نایل می شود. فقط شش ساعت . اما شش ساعت واقعاً طولانی ست. من می گویم شش دقیقه . شش دقیقه کافی ست. هنگامی که دلمشغولی و دغدغه نداری، ناآگاهی غیرممکن می گردد. هنگامی که دغدغه ها ودلمشغولی

هایت برطرف می شوند، همه ی انرژی ات به آگاهی و روشنی معطوف می شود. به طـور معمـول ، همـه ی انرژی تو در شنزار دلمشغولی ها و دغدغه ها فرو می رود. ذهن تو مشغول است، اندامت مشغول اسـت، تـو مشغول ای . انرژی ات پخش شده است؛ دارد هرز می رود. به طور معمول ، این انرژی برای هیچ و پوچ تلف می شود. منبع بیکرانه ی انرژی تو، که بی نهایت اسب بخار انرژی دارد ، مدام هدر می رود . توازجایی نشت می کنی . نشتی داری. به همین دلیل است که احساس درماندگی و نـاتوانی مـی کنـی . ایـن درمانـدگی ، چیزی شبیه ناچاری و بیچارگی ست. تو با توانی بی نهایت هستی یافته ای ، امااحساس نـاتوانی مـی کنـی! توسرچشمه ی تمامی انرژی ها را درخود داری . تو به آب کر هستی متصـل ای. بـا وجـود ایـن ، احسـاس درماندگی و بیچارگی می کنی، زیرا انرژی ات در جایی و جاهایی نشت می کند و هدر می رود.

اگر ذهن برای لحظه ای آرام بگیرد و بدن ساکن شود و تو از درون و بیرون مانند مجسـمه ای بـی جنـبش شوی، آن گاه آن واقعه ی شگفت رهایی پتانسیل انرژی تو رخ می دهد . تو به ستونی از انرژی تبـدیل مـی شوی . زبانه های پر لهیب انرژی . همه ی وجود توآگاه می شود. همه ی وجود تو روشن می شود. روشنایی می شوی.

جنگجو باید دچار این حالت شده باشد. میخکوب ، با شمشیری دردست، استادی روشن و فرزانه دربرابرش . چشمان هاکوین می خندید . سیمایش لبخند می زد. و آن گاه دروازه ی بهشت گشوده شد. جنگجو فهمید. شمشیر به جای خود برگشت. خشم ناپدید شد. انرژی ای که به سمت خشم روان بود ، ایـن بـار بـه جانـب سکوت و سکون روان شد.

اگر درمیانه ی خشم و عصبیت ، ناگهان بیدارشوی ، آرامشی را احساس خواهی کرد که برایت سابقه نداشته است . انرژی ای که در حرکت بوده ، ناگهان می ایستد. این جاست که به سکوت می رسی؛ سکوتی ناگهانی . تو به ژرفای خویشتن سقوط می کنی. این سقوط چنان ناگهانی ست که از خواب می پری. ایـن سـقوط ، بیه مهاباست. چنان ناگهانی و بی مهاباست که نمی توانی نسبت به آن بی تفاوت بمانی . ایـن یـک حرکـت ناگهانی ست؛ حرکت از فعالیت به سکون، ازهیاهو به سکوت ، از دلمشغولی به دل آسودگی.

درحین بازگشت شمشیر به جای خود بود که جنگجو بیدار شد ودید درهمین زمان بود که هاکوین گفـت:«

دروازی بهشت گشوده شد.» سکوت، دروازه است. آرامش درونی ، دروازه است. عدم خشـونت دروازه اسـت. عشق وشور وسرمستی ، دروازه اند. بهشت و دوزخ مکان جغرافیایی نیستند . عکس روح توانـد . بـرای برپـا شدن بهشت و دوزخ لازم نیست تا روز قیامت منتظر بمانیم، بلکه در لحظه به لحظه و درهـرذره از انتخـاب وعمل ما برپاست.

برتراند راسل گفته است:« من همه ی گناهانم را شماره کرده ام. اگر گناهان کرده و ناکرده ی مرا محاسـبه کنند، اگر خواطر نفسانی مرا هم به این ها اضافه کنند، سخت گیرترین قاضی ها نیز نمی تواند مرا به پیش از چهار سال زندان محکوم کند. اما همین مسیحیان برای من عذابی ابـدی قایـل انـد! بنـابراین ، مـن یـک مسیحی نیستم. » برتراند راسل کتابی دارد با عنوان « چرا مسیحی نیستم؟« براتراند راسـل کتـابی دارد بـا عنوان « چرا مسیحی نیستم؟ » او استدلال های قشنگی را دراین کتاب گردآورده است.

چنین نیست که خدا تو را بلافاصله بگیرد و به میان آتش سوران پرتاب کند. تصـویر سـاخته و پرداختـه ی ذهن از بهشت و دوزخ را باید اصلاح کرد. ذهن همواره مجازات را به تعویق می انـدازد. ذهـن اصـلاً بـه هـم اکنون و همین جا قایل نیست. ذهن مجازات و پاداش را به آینده معوق می کند ، پـس حـالا حالاهـا وقـت هست! بالاخره یک روز توبه خواهی کرد! کافی ست تا درسکرات موت نزد یک کشیش اعتراف کنی وآمرزیده شوی! اگر رستگاری به همین سادگی ها میسر باشد، دیگر چه کسی می تواند تو را از ارتکاب گناه بازدارد؟ نفس نیز از این بازی ها دارد. بعضی هاگناهانی را اعتراف می کنند که هرگز مرتکب نشده اند. گویی هرچـه بیش تر اعتراف کنند، آمرزیده تر می شوند. بنابراین ، بر بارگناهان اعترافی خویش می افزایند.

آن هایی که زندگینامه ی خود نوشت لئون تولستوی را خوانده اند، می گویند او دراین کتـاب بـه گناهـانی اعتراف کرده که هرگز مرتکب آن ها نشده است. او از اعتراف به این گناهان ناکرده، لذت می برده است. ژان ژاک روسو هم اعترافات خویش را نوشته است . او نیز در این کتاب به گناهانی اقرار کرده که هرگز مرتکب شان نشده است. او بسیار مبالغه کرده است.

این ترفندهای نفس است. نفس ، تو را به افراط و مبالغه می کشاند، تا ازاین که اعترافات شاخ دارکرده ای ، از خودت خوشت بیاید. بهشت و دوزخ جایی درپایان راه نیستند، چیزی هستند که ازاین جا و اکنون شروع

می شوند. هنوز یک لحظه نگذشته بود که هاکوین گفت: « این دروازه ی دوزخ است.» و باز یک لحظه بیش نگذشته بود که استاد گفت :« بنگر، این دروازه بهشت است.» بهشت و دوزخ دور نیستند، همسایه ی مایند. تنها پرچینی ما را از هم جدا می کند . از روی این پرچین می توان پرید . به دروازه هم نیازی نیست. ممکن است دریک لحظه در بهشت باشی و درلحظه دیگر در دوزخ . این نحوه ی بـودن توسـت کـه جایگـاه تـو را تعیین می کند.

داستان زیبایی درباره ی یکی از مریدان ماهاویر نقل شده است. او پادشاهی مقتدر بود ، اما تاج وتخت خود را ترک کرد و مرید و شاگرد ماهاویرا شد. او بسیار زهد پیشه و ریاضت کش بود. هرچه را ماهاویر می گفت، او با دقت و وسواسی بیش ازحد، عمل می کرد. آوازه ی اوخیلی سریع درسراسر مملکت پیچید. نام او پراسانا چاندرا بود. کار به جایی رسیده بود که حتی پادشاهان نیز به زیارت اش می آمدند. یـک روز بیمبارسـار کـه خود پادشاهی بود و با پراسانا چاندرا در زمان پادشاهی اش مراوده داست ، به زیارت دوست قـدیمش آمـد. پراساناچاندرا برهنه، با چشمانی بسته ، درجلوی غاری زیـر نـور خورشـید ایسـتاده بـود . بیمسـارا درمقابـل دوستش تعظیمی کرد و در همین حین پیش خود اندیشید:« کی می شود من هم به این سکوت و طمئنینه و آرامش برسم؟ این آدم به مقصد رسیده است.» او سپس نزد استاد دوستش ، ماهاویر ، رفت . ماهاویر همان نزدیکی ها، در جنگل روبرو زندگی می کرد. او به ماهاویرگفت:« من از نزد دوستم می آیم. او آسمانی شـده است. چنان آرام است که به آرامش اش غبطه می خورم. او به مقصد رسیده است. زمان من کی فراخواهـد رسید؟ من به اندازه ی او خوشبخت نیستم. به او حسودی می کنم. استاد، من از شما یک پرسش هم دارم : اگر پراساناچاندرا درهمان لحظه ای که دیدم اش ، می مرد، به کجا می رفت؟ به کدامین بهشت داخل مـی شد؟« هندوها به هفت بهشت وهفت دوزخ اعتقاد دارند.

ماهاویرگفت:« او به دوزخ هفتم سقوط می کرد.» بیمسارا نتوانست منظور ا ستاد را بفهمد. گیج شـده بـود. گفت:« چه می گویید، استاد؟ دوزخ هفتم یعنی چه؟ پراسانا چاندرا با چنان آرامشی ایستاده و مشغول مراقبه بود که وصف اش امکان پذیر نیست. او درحال وجد و جذبه بود. اگر قراراست او به دوزخ هفتم سقوط کند، پس وای به حال من! شما شوخی می کنید، استاد! حقیقت را به من بگویید.»

ماهاویرگفت:« حقیقت همین است که گفتم. پیش از تو نیز مردمی از این جا گذشته اند. آن ها نیز به زیارت پراسانا چاندرا رفتند. آن ها نیز خبرهایی اعجاب انگیز درباره ی او نقل کردند. او شنید . بدین سان دروازه ی دوزخ به روش گشوده شد.»

آن مردم از سرزمین او آمده بودند. جایی که او زمانی برآن فرمان می راند. آن ها گفتند:« این احمق را باش که ازهمه چیز دست شسته است. او کشورش را به وزیری دزد سپرده است. وزیری کـه بـه غـارت مشـغول است. وزیری که جز ویرانی کشور، هنردیگری ندارد. وقتی فرزند پراسانا چاندرا به سن قانونی برای سـلطنت برسد، دیگر از مملکت چیزی باقی نمانده است. حالا این احمق را نگاه کنید که دلش را به ایستادن درآفتاب و بستن چشمانش خوش کرده است.» پراسانا چاندرا این حرف ها را شنید. ناگهان دروازه ی دوزخ به رویش گشوده شد. او ناگهان همه چیز را فراموش کرد. او نیز یک سامورایی بود. او فراموش کره که دیگر سامورایی نیست. و طریقت سیر وسلوک را پیش گرفته است. سامورایی ای که نزد هاکوین رفته بود. شمشیرش را بـه همراه داشت. اما پراسانا چاندرا شمشیری به همراه نداشت . او برهنه ایستاده بود . او به خیال آنکه شمشیری برکمردارد. شمشیرخیالی اش را بیرون کشید و فریاد زد:« من گردن آن وزیر را می زنم. من هنوز زنده ام.« او درگذشته ها، هرگاه خشمگین می شد، تاجش را لمس می کرد، دراین لحظه نیز این کار را کرد. اما تاجی درمیان نبود. جای تاج، دستش برسرتراشیده ونخراشیده اش خورد. ناگهان پیش خود فکرکرد:« من دارم چه کار می کنم؟ شمشیری وجود ندارد . من راهب ام وترک دینا کرده ام.»

ماهاویرگفت: « اگرپراساناچاندرا درلحظه ای که شمشیر خیالی اش را کشیده بود، می مـرد، در دوزخ هفـتم سقوط می کرد. اگر درلحظه ای که متنبه شد و فهمید که طریقت سلوک را پیش گرفته است وبـرای یـک لحظه درغرقاب غفلت افتاده است، می مرد، به بهشت هفتم وارد می شد.»

بهشت و دوزخ درنهاد تو برپاست. دروازه های بهشت و دوزخ بسیار نزدیک اند. با دسـت راسـت مـی تـوانی دروازه ی یکی را بگشایی وبا دست چپ دروازه ی دیگری را . این ها تنها با تغییر نسبت تو با هستی اتفـاق می افتد. با تغییر نسبت و نحوه ی نگرش تو، وجود تو نیز از دوزخ به بهشت و یا ازبهشت به دوزح اسـتحاله می یابد.

سراین امر کدام است؟ غفلت بود، دوزخ توست. یاد تو وآگاهی تو، بهشت توست. اگر ذکر و یاد وخودآگاهی راچنان تداوم ببخشی که ملکه ی تو شود، دیگر دوزخی برای تووجود ندارد. اگر درغفلت و جهل چنان عوطه بخوری که ملکه ی تو شود، دیگر بهشتی برای تو نیست. خوشبختانه غفلت وجهل هرگز ملکه ی آدمی نمی شوند. بخشی از وجود انسان، که همان نفخه ای اله باشد، همواره متذکر وبشیر و نذیر باقی می ماند. حتی هنگامی که تمامی وجود تو به ظاهر درغفلت و جهل به سرمی برد. باز بخشی از توبیدارمی ماند. بخشی ازوجود ما بیداراست. همین بخش است که بعد به یاد می آورد که خواب دیده است . کیست که می داند تو خواب بوده ای و خوابی خوش یا ناخوش داشته ای؟ همین بخش . بخشی از وجود تو هیچ گاه به خواب نمی رود. هنگامی که به بیداری وآگاهی وروشنی می رسی. دیگر نمی توانی آن را زمین بگذاری و بگذری.

توبه طور جاودانه درجهنم جهل وغفل نمی مانی . اما بهشت جاودان بیداری و آگاهی و روشنی، امکان پذیراست . جهنم جهل وغفلت ، موقتی ست . تزکیه می شوی و بیرون می آیی. تطهیر می شود ونجات هندوها برای مرتبه ی بین بهشت جاودان وبهشت موقتی،کلمه ی موکشا را دارند. موکشا، مسامحتاً ، همان عالم برزخ است. هندوها به دوزخ نارکا وبه بهشت سوارگا می گویند. موکشا چیزی ست درمیانه . اما از طرفی موکشا بهشتی ست که درآن تو به بی تعلقی وآزادی کامل رسیده ای . جایی که آن جا بار خودی را زمین گذاشته ای . و از نفس فراغت پیدا کرده ای . جایی که لطافت ، طبیعت تو شده است . موکشا را می توان رضوان الهی نیز تعبیر کرد؛ چیزی که فراتر از بهشت و دوزخ است. موکشا سکباری محض ودل آسودگی مطلق است.

اما اگر متزلزل ومذبذب باشی، هرگز به مرتبه ی موکشا، به تعبیر دوم، نمی رسی. برای رسیدن به مرتبه ی موکشا و یا رضوان ، نباید بین بهشت ودوزخ در تردد باشی . یعنی نباید درمواجهه با هستی، رهیافتی مبتنی بر منفعت و مصلحت جویی و یا ترس داشته باشی. درغیراین صورت هیچ چیز در تو ملکه نخواهد شد. تبلور پیدا نخواهی کرد. بلوری نخواهی شد، بلکه مایع می مانی . یعنی نبا برموقعیت و ظرفی که درآن قرارگرفته ای ، شکل می گیری.

تبلوریافتن، یعنی آگاه ترروشن تر و شعله ورتر شدن . تبلوریافتن، یعنی حول محور خویشتن ، متمرکز تر

شدن . هرچه بیش تر از غفلت هایت بکاهی ، پیش ترروشن می شوی. و زمانی می رسد که حتی درخـواب نیز به بیداری و روشنی خویش ادامه می دهی.

آناندا در اتاق بودا می خوابید. دیدن یک بودا درخواب، فرصتی مغتنم است. بنـابراین ، آنانـدا گـاهی از ایـن فرصت استفاده می کرد و به تماشای بودا درحالت خواب می نشست . خوداب بـودا زیباسـت. بـودا خـوابی کودکانه ؛ خوابی سرشار از معصومیت ولطافت . گویی هیچ غباری ازحوادث روزانه برآن ننشسـته اسـت. مـا خواب می بینیم، زیرا فایل های حوادث و روزانه مان را با خود به عالم خواب می بریم. خواب ما، ادامـه ی گرفتاری های روزانه ی ماست. کارهای تمام نشده ی ما باید درخواب تمام شود. مشتهیات نفسـانی مـا، کـه درعالم بیداری سرکوب شده اند، باید درعالم خواب ارضا شوند. اما خواب بودت، بی رویاست . زیرا در زندگی روزانه ی بودا ، کار ناتمام وجود ندارد. درزندگی روزانه ی بودا، شهوت ارضا ناشده و عقده نیست . همه چیـز در زندگی روزانه ی بودا می آیند و می روند، گویی از جلوی آیینه ای رد می شوند. زنی از مقابل آیینـه ای می گذرد. تصویر این زن، درست درلحظه ای که در مقابل آیینه قرار میگیرد، درآیینه است ،وقتی می گذرد، آیینه هیچ تصویری را از آن زن درخویش نگه نداشته است. بنابراین ، آیینه، آن زن را بـا خـویش بـه عـالم خواب هایش نمی برد. بودا، آیینه است . بنابراین ، بی رویاست. خوابش ، به برکه ای آرام و بی جنبش مـی ماند که گویی تصویرماه وقله وآسمان درآن انعکاسی ابدی دارند. انسان اگر خاصیت آیینگی نداشـته باشـد، سنگ است. ازاین سنگ می توان آیینه ساخت. من انسان ام. من آن ام که ازسنگ، آیینه سازم.

حتی کودکان هم خواب می بینند. کودکان هم چیزهایی می خواهند که درعالم بیداری به آن نرسیده انـد؛ یک اسباب بازی، یا چیزی دیگر. حتی سگ ها وگربه ها نیزخواب می بینند. به یک گربه نگاه کـن، خـواهی دید که دارد خواب موش ها را می بیند: می پرد، چنگ می اندازد. به یک سگ خوابیده نگـاه کـن، متوجـه خواهی شد که دارد خواب پروانه ها، استخوان ها وگربه ها را می بیند؛ گاهی آرام است وگـاهی مضـطرب و پریشان احوال.

نگاه کردن به خواب بودا، بسیاردلچسب است. به همین دلیل وقتی بودا می خوابیـد، آنانـدا دوسـت داشـت بنشیند و او را تماشا کند. بودا در هرلحظه همه چیز را کامل وتمام می کرد. بنابراین درخواب، هیچ دغدغـه

ای ازکمبودهای روزانه درسیمایش مشاهده نمی شد. ذهن بودا به آیینه ای صیقلی می مانست. رود آگاهی او هرگز گل آلود نمی شد. همواره زلال وشفاف بود.

آناندا از یک چیز درشگفت بود: این که بودا همواره به یک حالت می خوابید. این حالت خـواب بـودا، بسـیار مشهور شده است. مجسمه هایی نیز ازاو درهمین حالت ساخته اند. این حالـت بـودا را ، حالـت لمیـده مـی گویند. این حالت خواب بودا را آناندا گزارش کرده است. بودا سراسر شب را درهمین حالت می خوابید، جُنب نمی خورد ، غلط نمی زد.

یک روزآناندا از بودا پرسید:« استاد، همه چیز را می فهمم، اما چیزی هست که گیج ام مـی کنـد. شـما در طول شب دریک حالت می خوابید . آیا شما واقعاً خوابیده اید و یا سراسر شب را بیدارید؟ اگر کسی خوابیده باشد، بی تردید غلط می زند، می جنبد، خود را می خاراند. آیا شما هم می خوابید؟یا تظاهر می کنیـد کـه خوابیده اید؟ به نظر می رسد که کاملاً هشیار هستید. به نظر می رسد که کاملاً بـه کُـنش هـای بـدن تـان آگاهی دارید.»

بودا گفت:« آری ، هنگامی که ذهن ساکت و آرام است، فقط بدن است که به خواب می رود. هوشیاری، بیدار می ماند.»

کریشنا در گیتا به آرجونا گفته است:« هنگامی که تو می خوابی، یوگی بیداراست. حتی شب هـا ، خـواب ، خواب تو نیست. خواب او، واقعه ی ست که در بدن او رخ می دهد، استراحت بـدن اوسـت، آسـودگی بـدن اوست. آگاهی یوگی، درخواب نیز ، پابرجاست.»

درواقع، آگاهی یک یوگی نیاز به استراحت ندارد. همواره در حال استراحت است . تنشی درکارنیست. فشـار عصبی وجود ندارد. تو در تمام روزآن قدر به اعصاب ات فشارمی آوری وآگاهی خویش را به رنج می افکنـی که شب ها، درهنگام خواب، آگاهی ات به استراحت نیازپیدا می کند. بدن یوگی استراحت می کند، زیرا بدن یوگی خسته می شود. بدن یوگی، یک ماشین است، اما آگاهی اش خستگی ناپذیر است. تو نمی توانی یـک یوگی را پیدا کنی که بگوید اعصابم خراب شده و دارم قرص اعصاب مصرف می کنم. محال اسـت. یوگیـان برکشتی نوح سوارند وتوفان حوادث نمی تواند بنیاد آگاهی و روشنی شان را با خود ببرد. یعنــی آنـان جـام

نمی تواند. بنیاد آگاهی و روشنی شان را با خود ببرد. یعنی آنان جام می مستی و بی خودی را دردست دارند و ذهن شان از شائبه ی دغدغه های خالی وپاک است.

هنگامی که آگاهی تو استمرار می یابد، هنگامی که روشین درتو پایدار می شود، دیگر درآگاهی تو شکافی نمی افتد ومعبد وجودت از روشنایی سرشارمی شود. دراین صورت، دیگر هیچ زوایه ای از وجود تو تاریک نیست؛ تو به مرحله ی آزادی و بی تعلقی رسیده ای. معنای مسیحا نیز همین است . مسیح کسی ست که ازخواب و مرگ وابستگی ها برخاسته و به رستاخیز آزادی و بی تعلقی رسیده است. برای مسیح، دیگر شب و تاریکی وجود ندارد ، هرچه هست، روشنایی ست وبس. خورشید زندگی مسیحا، بی غروب است . زندگی مسیح ، همواره روشن است. مسیحا چیزی برای پنهان کردن ندارد. زیرا هرچه دارد ، زیباست . بنابراین ؛ دل مسیحا همواره درکف دستش است. همه می توانند آن را ببینند وازآنجا که دل مسیحا همواره درکف دستش اس. همه می توانند آن را ببینند وازآن جا که دل مسیحا زیباست، همه دل او را که درسیمایش می تپد، دوست می دارند . هیچ جنبنده ای از مهر مسیحایی بی بهره نیست. مسیحا درختی را درآغوش می کشد، با سگی سخن می گوید. بربال زخمی پشه ای مرحم می گذارد، ساقه ی گلی را که شکسته است، دوباره راست می کند و می بندد. مسیحا ، یکپارچه دل است واز ذهن سیاست پیشه وکاسبکار دراو اثری نیست که نیست. قدر مسیحا را تنها حریفان باده پیمایش میدانند . زندگی ما از حضور مسیحایی مسیحا خالی مباد! آمین!

بهشت، همین روشنایی بیداری ست. دوزخ همین ظلمت جهل وغفلت است. ما یک امکان ایم درمیان این دو. هنگامی که این امکان دوگانه ناپدید می شود، شق سومی پدیدار می شود. رضوان و خرسندی . دراین مرتبه ، تو آزاد هستی. تو عین آزادی هستی. این است کمال چرخه ی روح تو.

هاکوین خیلی ظریف عمل کرد، اما این ظرافت را فقط جنگجویات در می یابند. به همین دلیل جنگجو بی درنگ واکنش نشان داد. او بشدت عصبانی شد. اما اگر تاجر بود، می خندید، خشمش را پنهان می کرد و به سرعت برای بریدن سرهاکوین خیز برن می داشت. بنابراین ، پاسخ هاکوین هدر می رفت.

تو نیز این گونه ای . وقتی عصبانی هستی، می خندی. تو با احساسات خود صادق نیستی . حتی به هنگام خشم نیز دروغ می گویی. به عشق تو نیز نمی توان اعتماد کدر. تمام زندگی تو به دروغی سنجیده می ماند.

درکارهایت حقیقتی پیچیده نیست. خشمگین می شوی و آن را با ماسکی ازخنده می پوشانی . خشمگین می شود وتظاهر می کنی که احساسی دیگر داری. دروازه ی دروخ همین است.

جنگجو به کودک می مانست. او خشمگین شد و خشمش را می شد در تمامی وجودش دید. او چنان خشمگین شد که به قصد کشتن استاد فرزانه ی عرفان و زندگی خیز برداشت . او خودش بود ، نه تصویر مرده ی کسی دیگر. همین خود بودن ، کمک اش کرد.

اگر تو خودت باشی، خشم می آید و میرود ، بی آنکه درآیینه ی وجود تو ردپایی ازخود برجا بگذارد. اگر تو خودت باشی، سکوتت که آرامش بعد از توفان خشم است ، بسیار ژرف خواهد بود.

هاکوین گفت:« نگاه کن، تو دروازه ی دوزخ راگشوه ای.» جنگجو بی درنگ دید. تو نیز می توانی بی درنگ ببینی ، اگر خودت باشی. اگر نقشی از دیگری بردیوارنباشی. درغیراین صورت، تمی توانی ببینی.

اگر هاکوین چنین برخوردی را با تو می کرد، توچه می کردی؟ می خندیدی. تو با خنده ات هاکوین را فریب می دادی . می دانی معنای این فریب چیست؟ تو دروازه ی دوزخ را به روی خود گشوده ای ، اما برسردرآن نوشته ای : بهشت. از بیرون ممکن است بهشت به نظر برسد، اما در درونش آتش است که شعله می کشد. تظاهر ، چیزی از سوزش آتش درون نمی کاهد.

این جنگجو آن قدر بی پیرایه وخودش بود که بی درنک خشمگین شد. خشمگین نشد، بلکه عین خشم شد. تمام انرژی او به خشم معطوف شد. دیوانه شد. دراین قله هاست که حقیقت های عیان می شوند. حقیقت هایی که تا مغز استخوان را می گزند و آدمی را بیدار می کنند.

هاکوین گفت :« نگاه کن!» وجنگجو نگاه کرد و دید. او آدمی صادق بود . برای فریب نیامده بود. آن گاه هاکوین گفت:« این است دروازه ی دوزخ» و جنگجو دروازه را دید . هنگامی که خودت باشی وتمام باشی، می بینی.

ناگهان خشم حنگجو فرونشست؛ همچون توفانی که فرونشیند. توفان خشم جنگجو کامل و تمام بود، به همین دلیل به طور کامل و تمام فرونشست. سکوتی ژرف برجنگجو که اینک حقیقت را دریافته و فرزانه شده بود ، مستولی شد.

این است که آنچه همواره درصدد گفتن اش هستم: به طور تمام وکامل خودت باش. صادق باش.اگرگناهی هم می کنی، صادقانه بکن. خود را قدیس جا نزن . اگر صادقانه گناه بکنی وخود را باماسک قداست پنهان نکنی، دیر یا زود، قدیسی خواهی شد. گناهکار صادق ، صادق است. نکته این جاست. صداقت، فضیلت است، حتی اگر درگناه باشد. آهی که سحرگاه کشد رندی مست، از طاعت زاهدان سالوس بهتر است.

دست فروشی دوره گرد را گرفتند و به دادگاه بردند . او تازه وارد آن شهر شده بود و بی آنکه مجوز داشته باشد، دست فروشی می کرد. اما می دانست که برای دست فروشی، جواز کار لازم است . وقتی او را به دادگاه آوردند، دید که عده ی دیگری را نیز به جرم خلاف، نزد قاضی آورده اند. سه زن را به جرم فحشا دستگیر کرده بودند. آن ها نیز جواز کار نداشتند. دنیای عجیب و غریبی ست . دولت ها برای فحشا نیز جواز کار نداشتند. دنیای عجیب و غریبی ست . دولت ها برای فشحا نیز جواز صادر می کنند! آن ها جواز کار نداشتند. قاضی از یکی از زن ها پرسید:« چه داری که بگویی؟ توجه می کنی و به چه کار مشعولی؟» زن جواب داد:« من یک مدل هستم» او داشت دروغ می گفت. قاضی او را به سی روز کار سخت اجباری محکوم کرد وسپس از زن دوم نیز همین چیزها را پرسید. زدن دوم پاسخ داد:« اشتباهی پیش آمده ، قربان ! من یک هنرپیشه هستم.» قاضی او را نیز به شصت روزکار سخت اجباری محکوم کرد و رو کرد به زن سوم. زن سوم گفت:« عالی جناب! من به فحشا مشغول ام.» قاضی نمی توانست باورکند که چنین زنی تا این اندازه صادق باشد. پس به زن گفت:« صداقت چنان نایاب است که تو با صداقت ات مرا شوکه کردی. برو. تو را به خاطر صداقت و راستی ات بخشیدم. من تو را مجازات نمی کنم. » آن گاه نوبت به دست فروش دوره گرد رسیید . قاضی ازاو پرسید:« توجه کرده ای؟» دست فروش که دلیل بخشش زن سوم را دیده بود ، هول شد و با قیافه ای مکُش مرگ ما، گویی که آماده بود در دم بخشیده شود و ازدر بیرون برود، گفت :« صادقانه بگویم قربان، اینجانب هم به به فحشا اشتغال دارم!»

این وضیعت ریاکارانه ای ست که مردم به آن مبتلایند. تظاهر وریا و فریب. توحتی ملتفت نیستی که چه سان فریب می دهی و چه کسی را فریب می دهی. تو خود را می فریبی تا فرارکنی. تو می خواهی خود را مخفی کنی.

اما آن جنگجو این گونه نبود . او صادق بود . اوآماده بود بکشد و یا کشته شود. او چنان آتشی شد کـه گُـر گرفت. دروازه به رویش گشوه شده بود.

دروازه ی زندگی تو هیچ وقت کاملاً باز نیست . تو همواره از سوراخ زندگی ات را دید می زنی. بهشت تو نیز هیچ گاه به رویت گشوده نیست. تو دوست داری از پشت بام وارد بهشت زندگی ات شوی.

خود بودن ، لازمه ی سلوک است . هرکس که سلوک وسکوت را طالـب اسـت ، بایـد خـودش باشـد. اگـر خشمگین شدی، خشمگین باش. اگر شاد شدی، شاد باش. به تبعات فکر نکن. ریا نکن. بهای احساسات خود را بپرداز. ارزشش را دارد. فقط خود را فریب نده . اگر قراراست وارد دوزخ شوی ، کاملاً وارد شـو. یـک دلـه باش ، صد دله نباش. به دوزخ برو و رنج آن را نیز به جان بخر. دردوزخ حلوا خیرات نمی کنند. دوزخ است و رنج و عذاب . اما رنج و عذاب دوزخ نیز برای تطهیر توست. اگر رنج را بفهمی و روشن شـوی ، از رنـج هـای دوزخی ات استعلا می جویی. هنگامی که از دوزخ خشم می گذری ، آرام می شوی و قلب تو اطمینان می یاد. اگرعاشق ای، عاشقی صادق باش. پاره پاره نباش. تبعات احساساتت را بپذیر. بـه دلیـل تـرس از تبعـات است که تو به فریب دادن خود می پردازی ؛ دست فروشی دوره گردی وادعا می کنی که به فحشا مشـغول هستی . این ترس از تبعات است که نمی گذارد عاشق باشی، خشمگین باشی، شادمان باشـی واصـلاً باشـی وجانانه باشی. این ترس ازتبعات است که تو را از بهشت محروم می کند. از دل این تبعات بگذر، بهشـت آن سوی دیگر انتظار تو را می کشد.

معنای این حکایت همین است. هاکوین ابتدا دوزخی به پا کرد و جنگجـو را درآن انـداخت. وارد شـدن بـه دوزخ ، چندان دشوارنیست. با کم ترین بهانه ای می توان دوزخ را شعله ور کـرد. تـو پشـت دروازه ی دوزخ ایستاده ای و به درمی کوبی. تو همواره آماده ی ورود به دوزخ هستی. می ترسی، اما آماده ای؛ شجاعت اش را ندارد ، اما آماده ای ؛ دل وجرأت اش را نداری، اما آماده ای . در درون تو آشوبی همیشگی برپاست.

هاکوین نمی توانست برای جنگجو ، ابتدا بهشت را به پا کند. این امر غیرممکن است. هـیچ کـس آمـاده ی ورود به آن نیست. بهشت را به بهانه نمی دهند. آن دوزخ است که می توان آن را به بهانه ای خرید. بهشـت را به بهای جانانه ی آن می بخشند.

من نیز نمی توانم نخست بهشت بیافرینم. اگر طالب هم خانه شدن با عاشقان هستی، باید ابتدا خانه ای کـه ساخته ای ، ویران کنی. اگر طالب آن هستی که شراب عشق را پیمانه شوی، باید ابتدا حیلت را رها کنــی و دیوانه شوی. دراین راه کج دار و مریض نمی توان رفتار کرد.

حالا می توانی بفهمی که چرا هاکوین به جنگجو گفت:« توسامورایی هستی؟ اما به گدایان شــباهت داری.» سامورایی نمی توانست این توهین را تحمل کند. گدا؟ اگر یک سامورایی را تکه تکه کنی، دست تکـدی بـه سوی کسی دراز نمی کند. این حرف تمام جان او را می سوزاند. گدا؟ غیرممکن است ! اینک شمشیر بیرون می آید.

من هم تو را می گزم. من هم پتُک را برفرق تو می کوبم. من هم می خواهم دوزخت را بیرون بکشم ، اما تو آن قدر ترسو و مصلحت اندیش هستی که حتی اگر دوزخی از تو بیرون بکشم، آن دوزخ کامل نخواهد بـود. تو بازی می کنی. به درون نمی آیی. پاره پاره هستی. تو جویای دمایی ولرم و کُنجی دنج هستی . امـا اهـل کام و ناز همیشه پشت در می مانند. آن ها که به کوی رندی وعاشقی ومستی راهی ندارند. آن ها را به هفت شهر عشق عطار راه نمی دهند. آن ها به قله ی قاف و به دیدار سیمرغ نمی رسند. آن ها می آیند و حسرت می خورند و می میرند. همین . این تاریخ زندگی آن هاست. باید بجوشی، آن گاه تبخیر خواهی شـد. نفـس فقط در نقطه ی جوش است که تبخیرمی شود، نه پیش ازآن. دمای ولرم ، نفس را تبخیر و ناپدید نمی کند، فقط گرما را هدر می دهد. باز سرد می شوی . بعد از مراقبه، سرد می شوی . یخ می زنی.

تزکیه می خواهی؟ ازگذرگاه رنج وایثار وگذشت، جانانه بگذر. طهارت از ناخالصی ها را می خواهی ؟ ازکـوره ی عشق عبورکن. آزادی وپرواز می خواهی؟ بندهای تعلقات را بی مهابا از پای جان بازکن.

بنابراین باید ریشه درخاک داشت و شاخ و برگ درآسمان . ریشه ها در زمین وبال ها درآسمان . این زمـین به دلیل آن نیست که زمین به تو نزدیک است ، بلکه تو به زمین نزدیک هستی. آن آسمان دور است ، نه به آن دلیل که آسمان از ما دور است، بلکه ماهسیتم که از آسمان دوریم. ما با « این » بـه زمـین اشـاره مـی کنیم. و با «آن» به آسمان «این» به زمین اشاره می کنیم. و با «آن» به آسمان.«ایـن» یعنـی دنیـا ، یعنـی بدن، یعنی آمال و آرزوها، یعنی خواهش وشور وهوس، یعنی فیزیک ، یعنی جسمانیت ، یعنی هرآنچـه کـه

باید از «این» نصیب برد و به نا خاق به نام «آن» تحریم شده است.«آن» یعنی براهما، یعنی موکشا، یعنی خدا.

بد دانستن دنیا، اهانت است به قداست آن . زمین خانه ی ماست. ریشه های ما درخاک دویده است. دنیا ممدوح است. سکوی پرش ماست. باید دراین دنیا ریشه دواند وازآن نصیب برد. همه می گویند باید ریشه ها را از خاک بیرون کشید تا درآسمان پرواز کرد. می می گویم باید ریشه ها را درخاک گسترده و محکم کرد تا شاخ و برگ ها را درآسمان گستراند. محکوم کردن دنیا و پرستش آسمان به ثنویت می انجامد. من دوگانه انگار نیست. بین «این» و«آن» که در واقع یکی اند، خصومت آفرید. بین ماده و روح خصومتی نیست. ماده ، عین همان روح است . ماده ، نامی ست انحرافی که ما به روح داده ایم. ابن عربی درکتاب فصوص الحکم می گوید:« منزه است خدایی که آشیا را آفرید وخود عین اشیاست.» یعنی خودش است که درجامه ی اشیا و ماده نزد تو آمده است وتو او را بیگانه می پنداری.

ریشه ها در« این » کمک خواهد کرد تا بال ها را در«آن» بگسترانی. نباید بین «این» و«آن» خصومت انداخت . زیرا خصومتی درکار نیست. خصومت ، زاده ی ذهنی ست که درگیر دوگانگی ست. ثنویت ، راده ی ذهن گرفتار و درگیراست. اما من «آن» را به هیچ وجه در تضاد با «این» نمی بینم. «آن» ، شکوفایی«این» است . بال هادر تضاد با ر یشه ها نیستند. بال ها شکوفایی ریشه هایند. درختان ، شاخ و برگ خود را درآسمان می گسترانند. شاخ و برگ درختان ، بال های درختان اند. آن ها در زمین هم ریشه دارند. باید مانند درختان بود؛ با ریشه هایی درخاک و بال هایی درآسمان.

خدا در تضاد با دنیا نیست. خدا در دنیاست و دنیا درخدا. زمین در تضاد با آسمان نیست. آن ها دو روی یک پدیده اند. تو«این» را به خود نزدیک می دانی، زیرا ذهن تو دروضعیتی نیست که نادیده را ببیند. ذهن تو به ملموسات و مشهودات خو گرفته است. آنچه لطیف و ظریف است، از چنگ نگاه زمخت تو می گریزد. اگر ذهنت آرام بگیرد.

اگر سکوت را و ژرفا را تجربه کنی ، نادیده را نیزخواهی دید. خدا نادیده نیست. او از شدت حضور ، غایب می نماید. ذهن تو برای دیدن خدا هنوز مستعد نیست. خدا را می توان به وضوح مشاهده کرد. باید نگاهت را

مستعد نظر کنی. نگاه را باید بشوری و جور دیگر باید ببینی. کسی که کور است ، طبیعی ست که نبیند. اوآنچه را که برای تومشهود است، نامشهود می داند. اما اگر کوری او معالجه شود، او نیز خواهد دید آنچه را که تو مبینی . او نیز می تواند زنگ ها، ابرها ونورخورشید را ببیند. آنچه که قبلاً برای او نادیده تلقی می شد، اکنون دیده و مشهود تلقی می شود.

خدا نادیده نیست. چشمان تونابیناست. تو چشمانت را چنان تنظیم نکرده ای که امواج ظریف وناپیدا را بگیرد. «این» از«آن» دور نیست. «این» به «آن» می رسد و«آن» در«این» ظهور می کند. اصلاً بهترآن است که بگویم «این» همان«آن» است. تونیز روزی کوری چشمانت را معالجه خواهی کرد و این حقیقت را آشکارا خواهی دید. این دیده، همان نادیده است. مشهودات گاهی حجاب ظرایف و دقایق می شوند. این جهان ، حقیقت خویش را می پوشاند. این جهان، جامه است ، ظاهر است ؛ صاحب جامعه و باطن را ببین.

پس ریشه هایت را درخاک محکم کن و بال هایت را درآسمان بگستران . درآنچه که دیده ومشهود وملموس است، ریشه کن وبال هایت را در نادیده وغیب بازکن. با دنیا خصمانه برخورد نکن . عاشقانه در آغوش اش بگیر. من خصم خصومت ام . خصومت را برنمی تابم. کل را باید دید. خدا و جهان جدا نیستند. مرزی آن ها را از هم جدا نمی کند.البته تنگنای زبان ما را مجبور می کند برای خدا و جهان دو واژه ی جداگانه وضع کنیم. این گژتابی زبانی، موجب کژتابی هستی شناسانه شده است. این ماییم که در زبان از آفریده و آفریننده سخن می گوییم.

این ماییم که تقسیم می کنیم و مرزمی کشیم. زبان ذاتاً دوگانه گرا و دوآلیستی ست. درواقع ونفس الامر، یک حقیقت بیش تر وجود ندارد . غیب الغیوب است وبس. ذات ربوبی ست و بس. هستی مطلق است وبس. تنها روند خلاقیت بی ا نتهاست که هست. هیچ چیز متجزی نیست. هیج چیز جدا نیست. توده ی آشوبناکی بیش نیست. ذهن ماست که قالب می سازد و براین توده ی آشوبناک یک شکل می افکند و تقسیم بندی می کند.

زبان به یک نقشه ی سیاسی شبیه است. درنقشه ی سیاسی، دنیا به هند و پاکستان وبنگلادش وغیره تقسیم می شود. اگر از زمین بپرسی هند کجا شروع می شود وپاکستان کجا ختم می شود، زمین می خندد و

دیوانه ای می پندارد. زمین گرد است . یگانه است . تنها در نقشه های سیاسی ست که زمین به مرزها وکشورها تقسیم می شود. نقشه های سیاسی همه مسخره اند. سیاستمداران آدم هایی کودن اند. ازکودنی ست که به سیاست روآورده اند. کسی که کودن نباشد، ازمیان شعر وشور وشعور وقدرت ، قدرت را انتخاب نمی کند. انتخاب قدرت نشانه ی ضعف اوست، نه قدرت او. آن ها آدم هایی ضعیف وکم جنبه اند که قدرت را به دست گرفته اند. ازاین رو همه شان برای زندگی سالم و انسانی خطر می آفرینند.

من کجا تمام می شوم و تا کجا آغاز می شوی؟ چه مرزی من و تو را از هم جدا می کند؟ این مرز را کجا می توان کشید؟ کجا؟ بین من و تو تمایزی وجود ندارد. هواست که در تو جاری می شود و تو نفس می کشی. اگر این هوا یک لحظه خود را از تو دریغ کند، خواهی مرد. همین هواست که درمن جاری ست. یک لحظه پیش در من بوده و اکنون درتوست. همین هوا یک لحظه پیش حیات من بود، اکنون حیات توست. دوباره حیات من می شود و باز به تو بازمی گردد. ما کجا ازهم جدا می شویم؟ زندگی ، مدام جاری ست. زندگی، چیزی ست جاری بین توومن. درخت اکسیژن تولید می کند واکسیژن مایه ی حیات تو می شود. اگر درختان ناپدید شوند، حیات تو نیز ناپدید می شود. درختان نور خورشید را می گیرند و آن را به میوه وغذا تبدیل می کنند و به تو می خورانند . وقتی به سیبی گاز می زنی، به یاد داشته باش که داری به پرتوهای متراکم نورخورشید گاز می زنی. راز ماندگاری حیات تو همین است . ابرها در جنبشی دایمی هستند و برای تو آب می آورند. کُل ، حقیقتی یکپارچه است . خورشید دورازتو ، برایت پرتوهای خود را می فرستد وآن پرتوها حیات تو را تضمین می کنند.

حیات تو می شوند. اگر روزی خورشید بمیرد، همه می میرند. حتی خورشید نیز نیروی خود را از منبعی کسب می کند که دانشمندان هنوز آن را نشناخته اند. اگر آن منبع ناپدید شود، خورشید و ما و همه ی جنبندگان ناپدید خواهیم شد. همه چیز همبسته ومرتبط است. هرچیزی با رشته هایی بی شمار به چیزهای دیگر گره خورده است. این جهان، پاره پاره نیست . این جهان ، یک کل یکپارچه است. «این» و«آن» ، من حیث المجموع ، یعنی خدا . ذاتی که بسیط است و این و آنی ندارد. ذات خدا عین اضداد است، نه مجموع اضداد. او همه ی چیزهای متضاد را در ذات خویش به وحدت می رساند. به همین دلیل است که من این

همه تناقض گویی می کنم. بنابراین ، باز می گویم که باید درهمه ی چیزهای زمینی و خاکی ریشه داشت و درهمه ی چیزهای آسمانی وروحـانی و همـه ی چیزهـایی نیـز کـه از حـوزه ی فهـم مـا خـارج انـد، بـال گسترد.ریشه ها در محدود؛ بال ها در نامحدود.

نباید تارک دنیا شد. ترک دنیا به منزله ی بریدن ریشه هاست. به همین دلیل است که رهبانـان و مرتاضـان رنگی به رخساره ندارند. آن ها بی ریشه اند. اگر درختی را از ریشه هایش جدا کنی ، همه ی شکوفه هـایش بی درنگ می پژمرند، برگ هایش می ریزند و شاخه هایش می خشکند. اگر کسـی خـود را از ریشـه هـای خاکی اش جدا کند ، دیگر هرروز گل های تازه ی آشنایی ودیوارنمی دهند ، هر روز آواز تازه ای نمی خواند و از سفر به اقلیم ناشناخته ها بازمی ماند. او مرده است، به فتوای من بر او نمازکنید. اینان آدم هـایی قابـل ترحم اند. به کمک محتاج اند. بیماراند. ممکن است آن را برای مثال میل جنسی را درخود بخشـکانند، امـا باآن ، عشق را نیز درجود خویش گشته اند. شورجنسی «این» است؛ عشق، «آن» شورجنسی را ژرف ترنگـاه کن، به عشق تبدیل می شود. شکوفه ها باید نه فقط برشاخه های تو، بلکه برریشه های تو نیـز برویـد. ایـن گونه است که دردانه، باغ های خرم و بی شمار دیده می شود. عمیق ترنگاه کن: آن سو پیش ازاین سو وجود دارد.

اگر به خشم خود عمیق تر نگاه کنی، مهر وعلاقه را درآن می بینی ، این جاست که معجزه ای در نگاه تو رخ می دهد. این جاست که روح لطیف هستی، دامن لطافتش را برسرتونیز می کشـد. لطیـف مـی شـوی. ایـن جاست که به مقام جذبه می رسی. بزودی تو نیزآشکارا خواهی دید که «این»، آبستن«آن» است، که جهان ، زهدان است؛ که معنویت در زهدان جهان می بالد و به دنیا می آید . ماده ، تنها یک پوشش است. پوششـی برای معنا. دانه ، در تضاد با درخت نیست. دانه، حفاظ درخت است. ماده ، حفاظی برای معناست.

همیشه جستجو گر وحدت اشیا باش. دین ،وحدت است . درتکثر ، دین گم می شود. خصم خصومت بـاش. خصومت ، دل می میراند، سنگ می کند.

گروهی از دزدان ، به اشتباه ، به صومعه ای زدند. آن ها گمان کردند که این خانه به مردی ثروتمنـد تعلـق دارد. صعومه ، ظاهری غلط اندازداشت. همین آن ها را به اشتباه انداخته بود. اما راهبان آن صـومعه جانانـه

جنگیدند و دزدان را فراری دادند. دزدان درخارج شهر به هم رسیدند یکی ازآنان گفت :« بد نشد، صد روپیه گیرمان آمد.» رییس دزدان خشمگین شد و فریاد زد:« احمق ها! آیا من بیش تراز صد بار به شما نگفتـه ام که هیچ وقت ما تحت خود را با شاخ راهبان در نیندازید!؟ ما پیش از این کـه وارد صـومعه بشـویم، پانصـد روپیه پول داشتیم!»

من هم می گویم از رهبانان و تارکان دنیا اجتناب کن. اگر با پانصد استعداد وارد دیرشـان بشـوی، بـا یـک استعداد بیرونی می آیی: استعداد فرارکردن. آن ها دشمن توانایی ها هستند. آن ها دشمن «ایـن» انـد. بـه همین دلیل ، در باطن ، دشمن «آن» نیزهستند.

«این» را ، خاک را، زمین را عاشقانه دوست بدار. عشق تو خاک را به کیمیابدل می کند. ریشه درخاک وشاخ و برگ درآسمان.

ما هیچ؛ ما نگاه

جاشوآ، استاد ذن، درصومعه بود،

از راهبی تازه وارد پرسید:

« آیا من قبلاً شما را دیده ام؟»

راهب تازه وارد جواب داد:

« نه قربان.»

جاشوآ گفت :

« پس بفرمایید فنجانی چای بنوشید.»

جاشوآ سپس رو به راهی دیگر کرد و از او هم پرسید:

« آیا پیش از این شما را این جا دیده ام؟»

راهب دوم پاسخ داد:

« بله قربان، البته که دیده اید.»

جاشوآ گفت :

« پس بفرمایید یک فنجان چای بنوشید.»

بعد از این دیدارها، مدیر دیر از جاشوآ پرسید:

« چگونه بود که شما باشنیدن دو پاسخ متفاوت ازآن دو،

هردو را به یک فنجان چای دعوت کردید؟»

باشنیدن این حرف جاشوآ فریاد زد:

« جناب مدیر! آیا شما این جا هستید؟»

مدیرجواب داد:

« البته که هستم، قربان.»

جاشوآ گفت:

« پس لطفاً بفرمایید یک فنجان چای میل کنید.»

ماهیچ ؛ ما نگاه

این حکایت بسیار ساده، اما فهم اش بسیار دشواراست. همیشه این گونه است. هرچیزی که ساده تراست، فهم اش دشوارتراست. برای فهمیدن ، ما به ترکیب نیاز داریم. برای فهمیدن ، باید تجزیه و تحلیل کنیم. یک چیز ساده را نمی توان تجزیه و تحلیل کرد. زیرا چیزی برای تجزیه و تقسیم وجود ندارد. آن چیز، ساده است. ساده ترین چیزها، از چنگ فهم می گریزند. به همین دلیل است که درفهم خداوند دچار مشکل می شویم. خدا، ساده و بسیط است . او جزء ندارد تا به اجزایش تجزیه کنیم و با این کار او را بفهمیم. خداوند ساده ی ساده و بسیط بسیط است. جهان را می شود فهمید. زیرا جهان مرکب است. هرچیزی که پیچیده است ، فهم اش برای ذهن راحت تراست. وقتی ذهن با سادگی وبساطت روبرو می شود، چیزی برای آسیاب کردن در چنگ ندارد کمیت ذهن دراین جا لنگ است.

منطق دانان می گویند کیفیت های ساده و بسیط ، تعریف ناپذیراند . برای مثال اگر کسی از تو بپرسد:« زرد یعنی چه؟» تو درمی مانی چه بگویی. زردی ، کیفیتی ساده است . تو چگونه می توانی آن را تعریف کنی . پاسخ خواهی داد:« زرد، زرد است.» آن گاه پرسنده خواهد گفت: این را خودم می دانم ، اما تعریف زرد چه می شود؟ » اگر تو پاسخ بدهی:« زرد، زرد است .» درواقع تعریفی ارایه نداده ای . تو فقط همان گویی کرده ای.

جی.ای.مور یکی از فا نفوذ ترین فیلسوفان قرن بیستم، کتابی نوشته است با عنوان اصول اخلاق. مور درسراسر این کتاب کوشیده تا خوبی را تعریف کند. او نزدیک به سیصد صفحه قلم فرسایی کرده واز همه ی جوانب به موضوع پرداخته ، اما دست آخر به این نتیجه رسیده که خوبی را نمی توان تعریف کرد.

خوبی را نمی توان تعریف کرد. خوبی ، کیفیتی ساده و بسیط است. وقتی چیزی مرکب است، اجزاء مختلفی دارد. تو می توانی یک جزء آن را با جزء دیگرش تعریف کنی.

اگر تو ومن دراتاقی باشیم ، وتو از من بپرسی:« کیستی؟» تنها چیزی که درجواب تو می توانم بگویم این است که :« من، تونیستم.» این تعریف من از من خواهد بود. اما اگر من دراتاقی تنها باشم واز خود بپرسم:« من کیستم؟ هرگز نمی توانم پاسخی برای پرسش پیدا کنم. چگونه می توانم درتنهایی ،«من» را تعریف

کنم؟

به همین دلیل است که خدا را نمی توان تعریف کرد. خدا بسیط ترین است. هنگامی که حجاب ذهن برداشته می شود، چیزی جزاو نمی ماند. خدا را نمی توان تعریف کرد، زیرا اودراتاق هستی، تنهاست . آن ها که هستی را به خدا و جهان تقسیم می کنند، تلاش شان این است که از هستی بسیط ، ماهیتی مرکب بسازند تا راحت تر بتوانند خدا را تعریف کنند. البته تعریف آن ها تعریفی سلبی است. نمی گویند خدا چه هست، بلکه می گویند خدا این نیست، آن نیست. آن ها به معدوم استعانت می جویند تاآن هستی محض را به اثبات برساند! زهی خیال باطل! زهی بیه خردی! با گذاشتن چیزی درکنار دیگری ، مرزی کشیده میشود.وقتی همسایه ای درکارنیست، چگونه می توان دیوار ومرزی کشید؟ اگر غیراز تو کسی درخانه نیست، پس چگونه ممکن است در خانه، بین خود ودیگری دیواربکشی، دیوار، خانه ی تو را از خانه ی دیگری جدا می کند. خدا واحد وتنهاست. غیراوکسی درخانه ی وجود نیست. او هست و ماهستی نماهستیم . او هست و ما سایه ی اوییم که برزمین افتاده ایم. چگونه می توانیم خدا را در جایی تمام کنیم. تا وجود دیگری و دیگران را از آن جا شروع کینم؟ چگونه می توان خدا را تعریف کرد؟

ازیک الاهیات دان مسیحی کتابی را می خواندم. نوشته بود:« خدا همه چیزاست، جز شیطان .» وایـن را طوری گفته بود که گویی شیطان خارج ازآن « همه چیز» واز منبع دیگری ، جز خدا، وجود پیدا کرده است. آن منبع دیگر قدرت و آفرینندگی ، باید هم طراز خدا باشد که شیطان را آفریده است. بنابراین ، شیطان را هرگز نمی توان نابود کرد. زیرا آفریننده ی خودش را دارد. دراین صورت از حیطه ی تسلط الهی خارج می شود . اما وجود این شیطان نیز درپیشگاه حضور الهی محو محو است. شیطان را محوکنی ، خدا تعریف ناپذیر می شود. اگر شیطان را اثبات کنی ، می توانی خدا را هم تعریف کنی. خدایی که تعریف می شود ، خدایی ست محدود. خدایی ست که خودش جزئی از کی کل بزرگ تر است. چنین خدایی همواره به شیطان محتاج است که بیاید وتعریف او را امکان پذیر کند.

قدیسان به گناهکاران محتاج اند. اگر نبودند گناهکاران ، قدیسان شناخته نمی شدند. چگونه می شد قدیسان را تشخیص داد. هرقدیسی محتاج گناهکاران در پیرامون خود است . همین گناهکاران اند که مرزها

را می سازند و به قدیسان تشخص قابل تمیز می دهند.

پس این نکته ی نخست است: چیزهای مرکب را می توان شناخت، امور بسیط را نمی توان. امربسیط ، تنهاست.

حکایت جاشوآ بسیار ساده است . آن قدر ساده است که ازچنگ هم تو می گریزد. تو سعی می کنی معنای آن را به چنگ بیاوری، اما معنا از چنگ ات بیرون می رود. حکایت جاشوآ آن قدر ساده است که ذهن تو نمی تواند با آن درگیر شود. سعی کن حکایت را احساس کنی . نمی گویم تلاش کن آن را بفهمی . می گویم آن را احساس کن. اگر احساسش کنی، معانی بسیاری را درآن کشف می کنی.اگر تلاش کنی آن را بفهمی ، هیچی به چنگ فهم ات نمی افتد. همه ی حکایت مسخره جلوه می کند.

جاشوآ راهبی را دید وپرسید:« آیا من شما را قبلاً دیده ام؟» راهب گفت :« نه قربان ، امکان ندارد. من تازه به این جا آمده ام. ممکن نیست شما مرا قبلاً دیده باشید.« جاشوآ گفت:« بسیارخوب ، پس لطفاً بفرمایید یک فنجان چای میل کنید.» آن گاه از راهبی دیگرهمان سئوال راپرسید:« آیا من شما را قبلاً دیده ام؟» راهب دوم گفت : بله قربان، باید مرا دیده باشید. من همیشه این جا بوده ام؛ من غریبه نیستم.» این راهب باید شاگرد جاشوآ بوده باشد. جاشوآ به او گفت :« بسیار خوب، پس بفرمایید یک فنجان چای میل کنید.»

مدیراین صومعه گیج شده بود. درارتباط با دو شخص متفاوت و شنیدن دو پاسخ متفاوت ، جاشوآ نیز باید دو پاسخ متفاوت به آن دو می داد. اما پاسخ جاشوآ به آن دو غریبه و آشنا، یکسان بود . جاشوآ به غریبه وآشنا ، یکسان پاسخ داده بود. او به هیچ وجه تمایزی قایل نشده بود . او نگفته بود:« شما تازه به این جا آمده اید، خوش آمدید! بفرمایید یک فنجان چای بنوشید.» او به دیگری نگفته بود:« شما آشنایید. شما همیشه این جا بوده اید، بنابراین ، لزومی ندارد شما را به فنجان چای دعوت کنم.»

آشنایی همواره موجب ملالت می شود. تو هیچ گاه آشنا را جدی نمی گیری. تو هیچ گاه با کنجکاوی و شعف به همسرت نگاه نمی کنی. همسرتو سال هاست که با توست ، اما تو اورا درست ندیده ای. تو حتی وجود او را نیزفراموش کرده ای . او در طاقچه ی عادت از یاد تو رفته است. چهره ی همسرت چه شکلی است؟ آیا اخیراً به او نگاه کرده ای؟ ممکن است بکلی قیا4فه اش را فراموش کرده باشی. اگر چشمانت را

ببندی و به او فکر کنی ، قیافه ای را به یاد می آوری که درنخستین برخورد دیده بودی . قیافه ی کنونی او به یادت نمی آید. اما همسرتو، مثل رودخانه، دایم درتغییر ودگرگونی بوده است . او اکنون پیرتر است . خمیده تراست. بدنش با بدنی که سال ها پیش دیده بودی، فرق دارد. آیا تازگی ها او را تماشا کرده ای؟ همسرتو آن قدر آشناست که تو نیازی نمی بینی به او نگاه کنی . ما به چیزهایی نگاه می کنیم که نا آشنایند. ما به غریبه ها نگاه می کنیم. آشنایی ، موجب بی اعتنایی ست. آشنایی، موجب ملالت است.

دو بازرگان بسیار ثروتمند درسال زیبا وپُر رونق میامی درازکشیده بودند. آن ها آفتاب می گرفتند واستراحت می کردند. . یکی از آنها گفت:« من نمی دانم مردم چه چیز قشنگی درالیزات تایلور دیده اند! چرا این قدردیوانه اش هستند؟ مگر چه دارد؟ اگرچشم هایش راندیده بگیری، اگر موهایش را ندیده بگیری، اگر قیافه اش را ندیده بگیری، چیزی ندارد.» دیگری گفت:« اگر این ها را که برشمردی ، ندیده بگیرم ، می شود همسرمن!»

این چیزی ست که ازهمسرتو برایت مانده است. به دلیل آشنایی و عادت او در نظر تو همه چیزش را ازدست داده است. تو دیگر در او نه مویی می بینی و نه پیچش مو و نه چشم و نه اندام. همسرتو برای تو به یک شبح تبدیل شده است. آدم نیست، سایه است. می آید و می رود، بی آنکه از دیدنش ذوق زده بشوی. روزهای اول آشنایی یادت هست؟ زمانی عاشق اش بودی. برایت خواستنی بود. نیاز بود . گرما بود پناه بود . خنده بود. گریه بود. خاطره بود . الان چیست؟ توده ای گوشت ملال انگیز!؟ زن و شوهرها از نگاه کردن به هم اجتناب می کنند. من میهمان بسیاری از خانواده ها بوده ام. زن وشوهر ها را به دقت نگاه کرده ام. آن ها از نگاه کردن به هم طفره می روند. آن ها یکدیگر را نمی بینند. آنها بهانه هایی بسیار درست می کنند تا به همسرشان نگاه نکنند. وقتی زن و شوهرها را تنها می گذاری ، وحشت می کنند. آن ها از تنهای می ترسند. چون درتنهایی مجبورند یکدیگر را ببینند. همیشه ، یا باید به خانه ی کسی بروند و یاکسی به خانه شان برود. زن و شوهرها آدم های دیگر را پوششی می کنند برای پوشاند فرارشان ازهم. اگر میهمانی درخانه باشد، آن گاه هردو به میهمان نگاه می کنند وازشرنگاه کردن به هم خلاص می شوند.

جاشوآ آدمی متفاوت است . او هم غریبه را می بیند وهم آشنا را.راهب گفت:« قربان، مه همیشه این جا بوده

ام؛ شما مرا خوب می شناسید.» وجاشوآ گفت :« پس بفرمایید یک فنجان چای میل کنید.» مدیر صومعه، این را نمی فهمید. بسیاری از مدیران همواره دچار سوء تفاهم اند. گویی برای مدیرشدن، قدری حماقت نیز لازم است. برای مدیران دشوار است که بخواهند صادقانه جوینده ی راه حق باشند. بسیار دشواراست. زیرا مدیر باید ذهنی حسابگر ومصلحت اندیش داشته باشد؛ ذهنی ریاضی وعدد وارقامی . او باید شرایط را ببیند و خود را همواره با شرایط وفق بدهد. مدیر صومعه نیز برخورد جاشوآ رامنطقی ندانست. دعوت غریبه به یک فنجان چای ، توجیه دارد، اما دعوت آشنا، نه. بنابراین از جاشوآ پرسید:« دلیل برخورد یکسان شما با دو پاسخ متفاوت چیست؟» جاشوآ فریاد زد:« جناب مدیر! آیا شما این جا هستید؟ » مدیر با تعجب گفت: « البته که هستم، قربان!» جاشوآ گفت:« پس بفرمایید یک فنجان چای میل کنید.»

جاشوآ با فریاد از مدیر پرسید:« جناب مدیر!آیا شما این جاهستید؟ و با این پرسش و فریاد، از مدیر می خواست با فریاد خویش ، مدیر را بیدارکند. بیداری ، همواره تازه است. بیداری ، همواره غریبه وناشناس است. بدن است که انس می گیرد ، نه روح . هرگز . ممکن است بدن همسرت را شناختی باشی، اما روحش را ، هرگز . توآن شخص پنهان در بدنش را نمی شناسی. هرگز نخواهی شناخت. آنچه که از فهم تو پنهان می شود، یک رازاست . تو نمی توانی آن را توضیح بدهی. هنگامی که جاشوآ فریاد زد: آیا این جا هستی؟» مدیر ناگهان بیدارشد. او فراموش کرد که مدیراست. او با قلب خویش پاسخ داد. او با زبان قلب خویش گفت :« بله قربان!» جاشوآ چنان ناگهانی و رسا پرسیده بود که مدیراحساس کرد شوکی قوی به او وارد شده است. به همین دلیل جواب داد:« بله هستم. نیازی به پرسش نیست.» با گفتن این جمله ها، ناگهان گذشته ها ، کهنه ها و ذهن مدیر ، همچون غباری از روی آیینه ی جانش زدوده شدند و ریختند. دیگر مدیر نبود که آن جا حضور داشت، بلکه یک بصیرت ژرف جای او را گرفته بود . آگاهی و بصیرت ، همواره تازه اند. آگاهی و بصیرت ورشون شدگی، یک چیزاند.

برای جاشوآ هرچیزی تازه، شناخته ورازبود . برای او فرقی نمی کرد که این چیز آشنا ومأنوس است، و یا نا آشنا و نامأنوس . اگر تو هرروز ومرتب به این باغ بیایی ، روزی می ایستی و به درختان نگاه می کنی. در آن لحظه گمان می کنی این درختان را بارها و بارها دیده ای . گمان می کنی این درختان برایت آشنایند .

رفته رفته به آواز پرندگان در لابه لای این درختان عادت می کنی وروزی می رسد که دیگر آن هـا را نمـی شنوی . تو به درختان وصدای آواز پرندگان عادت می کنی . آن گاه چشمانت بسته می شود، گـوش هایـت بسته می شود.

اما اگر جاشوآ به این باغ بیاید، اگر او روزها وماه ها وسالها به این باغ بیاید ، باز درختان را خواهد دیـد، بـاز صدای آواز پرندگان را خواهد شنید؛ گویی از نو می شنود. برای او هرچیزی درهرلحظه نو وتـازه اسـت و بـا لحظه ی قبلی اش کاملاً متفاوت است. بیداری ، یعنی همین. برای بیداری ، همه چیز نو و تازه است . هـیچ چیز کهنه و بیات نیست. هیچ چیزنمی تواند کهنه باشد. جهان مدام و درهرلحظه ازنو خلق می شود. ما ازنو شدن دم به دم دنیا وخودمان بی خبرایم. ما اسیر عادت ها و خاطرات بیات مان هستیم. بیداری، هـیچ گـاه بارسنگین خاطرات را بردوش نمی کشد . کسی که دایم درمراقبه وسلوک است، همواره در دنیایی تازه و نـو زندگی می کند. همه ی هستی، مدام نو می شود. همه ی هستی، در هرلحظه به تازگی یک قطره ی شـبنم است. همه ی جهان، درهرلحظه ، به تازگی یک جوانه ی بازیگوش وسبز در روزهای نخست بهاراست . دنیـا در هرلحظه ، به تازگی وشفافیت نگاه یک نوزاد است . همه چیز تازه است. گرد کهنگی ، برهیچ چیـز نمـی نشیند. این را باید خوب تجربه کنی .اگر به دنیا نگاه کنی وهمه چیز را کهنه و ملال آور ببینـی ، ایـن امـر حاکی از آن است که درخویش سیروسفر نکرده ای . اگر همه چیز را کهنه و بیات ببینی ، معلوم می شـود که ذهنی کهنه و نگاهی مانده داری. نگاه مانده و زنگار گرفته را با آب خنک و زلال مراقبه بشور وازنو تماشا کن. اگر نگاه ات را تازه کنی ، دنیا تازه می شود . دنیا ، مسئله نیست؛ مسدله نگاه توست . ما چیزی نیستیم، جز نگاه خود . ما هیچ ؛ مانگاه . اگر سطح آیینه ی نگاه تو را زنگارهای عادت پوشانده باشد، تصـویر زنـدگی نیز درنگاه تو مات ومانده و مبهم است. اگر زنگارها را پاک کنی وغبار را از چهره ی جان بشوری و پرده ها را بیندازی، تصویر شفاف وحقیقی زندگی را می بینی . زندگی هیچ گاه کهنه نبوده و نیست. چگونه می توانـد باشد؟

اگر زندگی را کهنه ببینی ، دچار ملال می شوی. به همین دلیل است که همه دچار مـلال وافسـردگی انـد. همه دچار خفقان مرگ اند. همه هوای کهنه تنفس می کنند. هوای تازه باید به قیافه ی آدم هـا نگـاه کـن.

انگار زندگی باری ست سنگین بردوش شان. انگار زندگی هیچ معنایی ندارد. انگار زندگی برای شان یک کابوس است وآن ها سعی می کنند هرچه زودتر بمیرند و ازاین کابوس رها شوند. انگار زندگی جوکی ست که یکی گفته واکنون دارد می بیند و می خندد. زندگی ضیافت است، اما ذهنی که زیر بار سنگین ذهنیت های مانده و بیات دست وپا می زند، این ضیافت را درنمی یابد. حتی دیگر خنده های آدم های روزگارما، خنده نیست. رنگ ماتم است . آن ها با دشواری می خندند . آن ها می خندند. چون می خواهند مبادی آداب باشند. خنده ، اتیکت شان است.

مقام عالی رتبه ای به آفریقا رفت تا از انجمنی از بومیان قدیمی آن جا بازدید کند. او درمیان آن بومیان سخنرانی کرد. سخنرانی او بسیارقرّا و طولانی بود . اوحکایتی را برای بومیان نقل کرد که بسیار طویل و وقت گیر بود . نیم ساعت طول کشید تا این حکایت تمام شود. سپس مترجم آمد تا حرف های آن مقام عالی رتبه را برای بومیان ترجمه کند. او فقط چهار کلمه ادا کرد و بومیان ازته دل قهقهه سردادند. مقام عالی رتبه گیج شده بود . اونیم ساعت درباره ی آن حکایت حرف زده بود. چگونه ممکن بود مترجم آن حکایت را در چهارکلمه ترجمه کرده باشد؟ غیر ممکن به نظر می رسید. اما مرد داشتند می خندیدند. ازته دل هم می خندیدند.

مقام عالی رتبه ازاین موضوع کاملاً متعجب شده بود از مترجم خود پرسید:« تومعجزه کره ای. تو فقط با چهارکلمه چنین تأثیری براین ها گذاشته ای. نمی دانم چه گفته ای . اما چگونه حکایت مرا که تعریفش نیم ساعت طول کشید ، تو در چهارکلمه گنجاندی؟»

مترجم گفت:« حکایت شما طولانی بود، به آن ها گفتم : آقا دارد جوک می گوید. آن هم زدند زیر خنده.» چگونه خنده ای برلبانت می نشیند؟ آیا خنده ای که ساختگی ست و فقط برای پرستیژ است؟ به خنده ی آدم ها نگاه کن . آن ها برای خندیدن به خود فشار می آورند. خنده شان ساختگی ست. ماسکی ست که برچهره کشیده اند. ازته دل شان بیرون نمی آید. جعلی است. بدیهی است که دچارملالت بشوند. و بدیهی است هرکاری که می کنند، با همین ملالت و دلمردگی می کنند. و بدیهی است که بدین سان ملول تر شوند.

تو نمی توانی درضیافت با شکوه هستی شرکت کنی و بودن خودش را جشن بگیری، مگر آن کـه هسـتی را دم به دم درحال نوشدن ببینی. هستی همواره جوان است . وقتی همه چیز این عالم دم به دم نو می شود و هردم از نو به دنیا می آید، آنگاه زندگی به یک رقص دل انگیز تبدیل می شو. آن گاه یک سمفونی عظیم به زیر پوست شب زده ی تو می دود و از درون به ترنم ات درمی آورد. مهم نیست که بلدباشی سازی را بزنی، یانه. مهم این است که جریانی عظیم ازآواز ونغمه وموسیقی درتو جاری می شود.

می گویند عارف مشهور و دریادل ، معین الدین چستی، موسیقی را نیز بسیارخوب مـی دانسـت. آن روزهـا موسیقی بشدت قبیح بود ومنع می شد. اما معین الدین دو سه ساز را به خوبی می نواخت. او بـا موسـیقی، اُنس واُلفتی عجیب داشت. او موسیقی را به نیایشی عارفانه تبدیل کرده بود . این امر با عُرف آن زمانه منافات داشت، اما کسی جرأت نمی کرد به معین الدین چیزی بگوید. بسیاری آمدند تا به اوتذکر بدهند، امـا او بـی اعتنا به آن ها، می زد زیر آواز. آوازهای او آن قدر قشنگ و دلنواز بود که ناهیان ازمُنکر فراموش می کردند. باری چه به خانه ی معین الدین آمده اند. آن گاه معن الدین سازش را برمی داشت وکوک می کـرد چنـان عارفانه وعاشقانه می نواخت که حتی شحنه ومُحتسب و قاضی القضات شهر هم لب فرو می بستند. ونفس ها رادرسینه حبس می کردند ودل به نغمه ها وزخمه ها و زخم های دل معین الدین می سپردند. آن ها وقتی به خانه های خود می رفتند. تازه به یادشان می افتاد که به چه منظـوری بـه خانـه ی معـین الـدین رفتـه بودند.آوازه ی معین الدین چستی درسراسر دنیا پیچید . ازهمـه جـای دنیـا بـرای دیـدارش مـی شـتافتند. عبدالقادر گیلانی صوفی پرآوازه نیز از بغداد راهی دیدار معین الدین شد. وقتی معین الدین ازآمدن گیلانـی باخبرشد. برای احترام به شأن این مهمان و برای اجتناب ازآزردگی خـاطراو، تصـمیم گرفـت سـازهایش را پنهان کند. او هیچ وقت این کار را نکرده بود. این اولین بار بود که سازها را ازکسی پنهان می کرد. اوآن روز از صبح تا عصر نخواند. عصر بود که عبدالقادر آمد. وقتی میهمان آمد وآن دو در حجره ای نشستند ومشغول گفت وگو شدند، ناگهان به طور خود به خودی ، سازها از پشت پرده به صـدا درآمدنـد. اتـاق پـر از نغمـه و آهنگ شده بود. معین الدین نمی دانست چه بکند. او آن ها را پشت پرده پنهان کرده بود وآن ها اکنون زبان به شکوه وگفتن رازدل گشوده بودند. عبدالقادرگیلانی خندید وگفت:« احکام ، شامل تو نمـی شـود. پنهـان

شان نکن. عوام با این چیزها از راه به درمی شوند، نه تو. نیازی نیست پنهانشان کنی تو چگونه می توانی روح خود را در پستو پنهان کنی؟ ممکن است دستان تو به سازنخورند، ممکن است حنجره ات نخوانند، اما تمام وجود تو موسیقی ست. چگونه می تواند چکاوک را از خواندن بازداشت. ببین چگونه تمامی این خانه دست به ساز برده اند و بی صبرانه می نوازند!»

وقتی ذهن تو تازه است ، همه ی هستی به یک نغمه تبدیل می شود؛ نغمه ای با شکوه. وقتی تو تازه هستی ، تازگی را دهمه جا می بینی و می یابی. وقتی تو تازه هستی ، هستی به تو پاسخ میدهد و با تو نجوا می کند. وقتی تو جوان هستی و زیرآوارخاطرات پیرنشده ای، همه چیزجوان و تازه می شود. گویی غریبه ای ست که برای اولین بار دیدارش می کنی.

جاشوآ آدم عجیبی بود. این را باید خوب فهم کنی. فهمی که با دل تو سروکاردارد، نه با ذهن تو. حکایت جاشوآ ابعاد زیادی دارد. وقتی تو توفیق حضور نزد یک استاد طریقت را پیدا کنی ، آنچه که به او می گویی، برای اواهمیت ندارد. او به نا گفته های تو پاسخ میدهد. زیرا تو را می بیند. همانی را که تو سعی در پنهان داشتن اش را داری. او ماسک های تو را کنار می زند و روح عریان تو را تماشا می کند. جاشوآ به هرسه نفرآن ها یک پاسخ داد. زیرا آدمی که به ساخت روشن شدگی می رسد، ثبات می یابد. شرایط او را تغییر نمی دهند. او از بند شرایط آزاد است. این توهستی که از شرایط متاثر می شوی . این تو هستی که زیر بار شرایط می مانی و جنُب نمی خوری. این تو هستی که مغبون شرایط می مانی . این تو هستی که درشرایطی متفاوت، آدم متفاوت می شود. این تو هستی که بارمشکلات را بردوش شرایط می گذاری وچرخ گردون را سرزنش می کنی، بی آنکه بدانی چرخ گردون ، از تو هزار بار سرگشته تر ودرمانده تراست.

اگر با قطاری مسافرت کنی، نخستین چیزی که به چشم ات می خورد، مسافرانی اند که از یکدیگر درباره ی شغل ومذهب ومقصد هم پرسش می کنند. دلیل این گونه پرسش ها چیست؟ آن ها این پرسش ها را می پرسند تا خیال شان از بابت دیگری راحت شود. اگر تو هندو باشی وآن ها هم هندو باشند، آن گاه خیال شان از بابت تو راحت می شود. اما اگر تو مسلمان باشی وآنها هندو باشند، گویی روی میخ خوابیده اند. دایم می جنبند ونگاه ات می کنند. حالا دیگر برای شان غریبه ای. اصلاً ممکن است جایش را عوض کند و به

کوپه ای دیگر برود. حالا اگر کنارهندویی نشسته باشی و بگویی من بی خدا هستم وبه خدایی اعتقاد ندارم ، اواز تو بیش ترخواهد ترسید. اواکنون احساس می کند با نشستن درکنارتو؛ نجس خواهد شد. بنابراین ، از تو فرارخواهد کرد.

به دلیل کنجکاوی نیست که مردم چنین پرسش هایی را ازیکدیگر می پرسند. آن ها فقـط شـرایط را مـی سنجند. می خواهند ببینند آیا می توانند درکنار تو راحست باشند یانه. آیا فضا آشناست یا غریبه اسـت. آن ها به دنبال حفاظ و پناه می گردند وبا این پرسش ها ، آن را می جویند ومی سازند.

چهره ی تو مدام عوض می شود. درمواجهه با یک غریبه، چهره ای از خود نشان می دهی که بـا چهـره ات هنگام مواجهه با یک آشنا، متفاوت است. در مواجهه با زیردستان ، کسی هستی ودرمواجهه بـا بالادسـتان ، کسی دیگر. تومدام ماسک هایت را عوض می کنی . زیرا تو به شرایط وابسته ای. تو روحی نـداری. انسـجام نداری. یکپارچه نیستی. چیزهای پیرامون تو، مدام عوض ات می کنند.

اما جاشوآ این گونه نیست. جاشوآ به کُل با توتفاوت دارد. این جاشوآست که شرایط را دگر گون مـی کنـد. واگر زمانه با او نسازد او با زمانه می ستیزد. نه ستیزی که با تنش واضطراب همراه است، بلکه ستیزی که با طمئنینه وسکوت عجین است. مرغ توفان، از توفان نمی گریزد، بلکه توفان را به زیر پرو بال خویش می برد و با توفان اوجی بلندتر را تجربه می کند. جاشوآ به ماسک احتیاج پیدا نمی کند.

می گویند یکی ازحاکمای زمانه به دیدار جاشوآ آمد. او بسیار قدرتمند بود وسیاست را نیزاز ماکیاولی بهتـر می دانست. او روی کاغذی یادداشت کرد که :« این من ام ، حاکم فلان جـا وبهمـان جـا. آمـده ام شـما را ببینم.» اودانسته و یا ندانسته می خواست در جاشوآ اثر بگذارد. جاشوآ به یادداشت نگـاهی انـداخت و آن را مچاله کرد وکنارانداخت.بعد رو کرد به کسی که یادداشت راآورده بود وگفت:« نمی خواهم این بابا را ببینم. به او بگویید بزند به چاک.»

مردرفت و به آن حاکم گفت:« جاشوآ می گوید بزنید به چاک . درضمن یادداشت شما را نیـز مچالـه کـرد ودورانداخت.»

حاکم نکته را دریافت. کاغذی از جیب بیرون آورد و نوشت:« دوست دارم شما را ببینم.» یادداشت به دست

جاشوآ رسید. جاشوآ یادداشت را دید وگفت:« حالا بگویید بیاید.» حاکم آمد وپرسید:« چرا این دو رفتار متفاوت را با من داشته اید؟»

جاشوآ گفت :« ما ماسک ها را به محفل مان راه نمی دهیم. ما طالب دیدار با آدم ها هستیم. حاکم و مقام عالی رتبه ی سیاسی و روحانی و تشریفاتی، همه ماسک اند. من تو را خوب می شناسم، زیرا آدم شناس ام، اما ماسک ها را نمی شناسم. ماسک ها غریبه اند. این جا، ماسک ها اجازه ی ورود ندارد. حال که ماسک ات را برداشته ای ، خوش آمدی. دفعه ی دیگر که آمدی، بدون ماسک حاکمی و مقامی و شأن و شئونی بیا.»

ماهم همواره ماسک به چهره داریم. با چهار فصل ازکتاب زبده النجاسات، چنان بادی به غبغب می اندازیم که شکم پلوخورده و ورم کرده را چنان جلو می دهیم و راه می رومی که گویی افلاطون زمان ایم. آن گاه وقتی به خانه وخلوت می رویم، از پس بچه های ده دوازده ساله مان نیز برنمی آییم. جلال وجلوه ی ما همه برای فریب عوام الناس است . ما با ماسک های مسخره ی خود نمی توانیم جاشوآها را فریب بدهیم. آن ها بلافاصله به ما می گویند بزنیم به چاک. جاشوآ تیزی نگاه عقاب را دارد. نگاه او از ماسک کاغذی ما میگذرد و پوست غرورمان را می خراشد.جاشوآ استحکام صخره را دارد؛ به تحکم های ما وباد وبرودت های ما بی اعتناست.

اما چرا یک فنجان چای؟ برای استادن ذن این یک بیان سمبلیک است. چای را استادان ذن کشف کردند. برای آن ها ، چای معنا و مفهومی ویژه دارد. درصومعه های استادن ذن، یک چای خانه هست. این چای خانه به معبدی می ماند. نوشیدن چای برای آن ها نوعی نیایش است. اما درهند، نوشیدن چای ، چندان پسندیده نیست. گاندی به کسی اجازه نمی داد تا درآشرام او چای بنوشد. غدغن بود. گناه بود. اگر گاندی این حکایت را می شنید، از این که یک استاد ذن، جاشوآ، دیگران را به نوشیدن چای دعوت می کند، آزرده خاطر می شد.

اما نگاه ذن به نوشیدن چای، نگاهی متفاوت است. چای نام خود را از صومعه ای در چین گرفته است؛ تا آن جا بود که برای نخستین بار، چای کشف شد. راهبان آن صومعه دریافتند که نوشیدن چای ، به مراقبه مدد می رساند. زیرا چای ، هشیاری را افزون می کند. چای ، تو را بیدارتر نگه می دارد. به همین دلیل است که

پس از صرف چای ، خوابیدن دشواراست. آن ها نقش مثبت چای را دربیداری و هوشیاری کشف کردنـد. از آن به بعد، نوشیدن چای، بخشی از مراقبه وسلوک معنوی استادان و شاگردان ذن شد.

جاشوآ، غیر از بیداری، چیزی برای تعریف نداشت . وقتی جاشوآ می گوید:« بفرمایید، یک فنجان چای میل کنید»،منظورش آن است که :« بفرمایید، یک فنجان بیداری میل کنید.» چای بـرای او معنـایی سـمبلیک دارد. او می گوید:« بفرمایید ، یک فنجان هشیاری میل کنید.» این تمام هنر روشن شدگی ست. اگر نزد من بیایی، جز یک فنجان چای ، چیزی برای عرضه ندارم. چه آشنا باشی ، چه نا آشنا. چه دوسـت باشـی، چـه غریبه . چای ، تنها چیزی ست که یک بودا می تواند به شاگردانش تعارف کند. اما دردنیا ، چیزی ارزشمندتر از این فنجان چای وجود ندارد.

درصومعه ی استادن ذن، چای خانه مکانی ست بسیار مقدس. هنگام ورود به این مکان، باید کفش ها را از پا در بیاوری. معنای چای، به معنای بیداری گره خورده است. مراسم نوشیدن چای دراین صومعه ها، به نیایش شبیه است. کسانی که وارد چای خانه ی یک صومعه می شوند، سکوت می کنند. کسی سخنی نمی گویـد. آن ها کف زمین چهار زانو می نشینند، آن گاه میزبان چای را دَم می کند. همه ساکت انـد. همـه بایـد بـه جوشش آب کتری گوش بدهند. با شنیدن موسیقی آب کتری، درواقع ، نوشیدن چای آغاز شده است. اگر از استادن ذن دراین باره بپرسی، خواهند گفت:« چای چیزی نیست که آن را همچـون نوشـیدنی هـای دیگـر بنوشی. اصلاً چای ، نوشیدنی نیست.مراقبه است؛ نیابش است.» بنابراین ، آن ها بـه موسـیقی جوشـش آب گوش می سپارند ودراین حالت ، بیدارتر وهشیارتر می شوند. سپس فنجان ها را جلوی افراد می گذارند. آن ها ابتدا فنجان ها را لمس می کنند. این فنجان ها هم معمولی نیستند. هرصومعه ای فنجان های مخصوص خود را دارد. گرچه همه ی صومعه ها فنجان ها را از بازار می خرند، اما ابتدا آن ها را می شکنند، سپس بند می زنند. بنابراین ، فنجان ها، ویژه می شوند. ازاین روست که فنجـان هـا ، بـه دلیـل تفـاوت شـان درنـوع شکستن، ویژه می شوند و نسخه بدل شان در صومعه های دیگر یافت نمی شود.

چای، بیداری ست. روح است. بنابراین ، فنجان ، بدن می شود. تَن می شود . با لمس فنجان ، در واقع ، این بدن است که لمس می شود. اگر قراراست بیدار شوی ، ابتدا باید بدن را و ریشـه را بیـدارکنی . تـو بایـد از

ریشه ها وگیرنده های بدن ات شروع کنی . با لمس تن ، تن بیدار می شود. آن گاه چای ریخته مـی شـود. رایحه ی چای همه جا را می گیرد. این مراسم ، طول مـی کشـد؛ یـک سـاعت، دوسـاعت. نوشـیدن چـای مراسمی نیست که دریک دقیقه به پایان برسد ودرانهای فنجان ها را زمین بیندازند و بروند. دراین مراسـم ، باید با لحظه به لحظه ی آن آشنا شوی. آن گاه چای را بنوشی. تو بایدگرما، طعم و همه ی ویژگی های دیگر چای را تجربه کنی. همه ی این ها باید هشیارانه ودربیداری تجربه شوند. به همین دلیل ، این اسـتاد اسـت که چای را در فنجان شاگردانش می ریزد. هنگام که استاد چـای را در فنجـان شـاگرد مـی ریـزد، شـاگرد حواسش جمع تراست. اگر یک خدمتکار این کار را می کرد، شاگرد می توانست فرامـوش اش کنـد. وقتـی جاشوآ چای را درفنجان می ریزد، ذهن شاگرد درنگ می کند. شاگرد سکوت می کند. واقعـه ای نـادر دارد اتفاق می افتد. امری مقدس دارد رخ می دهد. این گونه است که چای ، قداست پیدا می کند.

جاشوآ به همه ی آن سه نفر گفت:« بفرمایید یک فنجان چای بنوشید.» چای، بهانه بـود. جاشـوآ آن را بـه بیداری فرا می خواند . بیداری، از طریق حساسیت حاصل می شود. بایدحساس تر شـوی و از ایـن کرختـی بیرون بیایی. منظور آن است که هرکاری که می کنی ، حتی کاری پیش پا افتاده مانند نوشیدن یک فنجان چای، باید با هشیاری صورت بگیرد. آیا کاری پیش پا افتاده ترو معمولی تر ازنوشیدن یک فنجان چای وجود دارد؟ بدیهی است که وجود ندارد. این استادن ذن هستند که با هنرخویش، از چنین کاری معمولی، چنـان مراسم و نیایشی ساخته اند. آن ها بین «این» و«آن» پُل زده اند. گویی چای وعالم معنا، هویتی یگانه دارند. اگر نتوانی درنوشیدن چای ومعنویت پُل بزنی، معنوی نخواهی شد. زیرا وظیفه ی تو آن است که بین اسفل و اعلی ارتباط برقرارکنی. استادن ذن این کار را کرده اند. باید بهشت را درآیینه ی خاک ببینی . باید شکاف بین این دو را پُرکنی.

اگر به صومعه ی استادان ذن وارد شوی و ببینی استادی هندی مشغول نوشیدن چای است، آزرده می شوی . یعنی چه ؟ مگر می شود بودا را در زیر درخت روشنایی، مشغول نوشـیدن چـای تصـورکرد؟ قابـل تصـور نیست. ذهن هندی ، همواره ازعدم دوگانگی حرف زده است، امـا همـواره دوگـانگی آفریـده اسـت. ذهنیـت هندی ، دوگانگی آفریده و شکاف بین دو را چنان فراخ کرده که به هیچ وجه نمی شود بـین آن دو پـل زد.

آن ها بین این دنیا و آن دنیا فاصله افکنده اند و نمی توانند از این فاصله و شکاف عبور کنند. پس چه باید کرد؟ پس باید جهان را توهم پنداشت. نیازی به پل نیست. جهان وجود ندارد! برای آن ها، این تنها راه فایق آمدن بر دو گانگی ست. از دیدآن ها، باید دنیا را نفی کرد . اما نفی دردی را دوانمی کند. حتی اگر بگویی که این دنیا حقیقتی وهمی دارد، باز این حقیقت وهمی سرجای خود هست. این همه اصرار بر توهمی بودن عالم برای چیست؟ مشکل کجاست؟ چرا شانکارا همه ی عمرگرد جهان می گشت تا به همگان ، وهمی بودن دنیا را اعلام کند؟ وهمی ست؟ خوب باشد.اگر وهمی ست ، پس چرا شانکارااین همه خود را به زحمت می اندازد؟ به نظر می رسد که مشکلی درکاراست. بین این دو نمی توان پل زد، پس بهتراست یکی از آن ها را از عرصه ی آگاهی خویش بیرون کنیم! اگر بگوییم یکی ازآن ها وجود ندارد، آن گاه یکی بیش تر نمی ماند، پس به پلی هم نیاز نمی افتد!

ذن راهی دیگر را برای پل زدن بین «این» و«آن» ارایه می کند. راهی زیبا که درآن، به نفی این وآن هم نیازی نیست. اصلاً لازم نیست چیزی را نفی کنی. نفی، صورت دیگر اثبات است. اگر بگویی این جهان وجود ندارد، با « این جهان» به چیزی اشاره کرده ای تا نفی اش کنی . همین اشاره کردن به « این جهان»، اثبات این جهان است. این کار احمقانه است. ما با گفتن اینکه جهان چیزی نیست، مگر وهَم ما، درواقع ، تفسیر خویش ازاین جهان واقعی را بیان کرده ایم. اگر این دنیا واقعی نیست، پس آن دنیا هم واقعی نیست، زیرا ما ازاین دنیا به آن دنیا رسیده ایم. اگر این دنیا، وهمی ست، پس براهما هم وهمی ست.اگر آفرینش ، وهمی ست، پس آفریننده هم وهمی ست. زیرا آفرینش از آفریدگار می آید. اگر من وهمی هستم، پس والدین من هم وهمی هستند . زیرا فقط از رویاست که رویا می زاید.

ذن می گوید هردو حقیقی اند، اما این دو، جدا نیستند. اصلاً دونیستند . باید بین شان پل زد. بنابراین ، نوشیدن چای هم عبادت می شود. این یک سمبل است . ذن می گوید اگر زندگی روزمره ی تو، استعلا پیدا کند، آن گاه می توان گفت که تو معنوی شده ای . درغیر این صورت ، تو هم روزمره ای.

باید امر متعالی را درامور معمولی جست وجو کرد. باید نا آشنا را درآشنا شناخت . باید دور را در نزدیک دید. باید «آن» را در«این» پیدا کرد. ازهمین رو، جاشوآ گفت:« بفرمایید یک فنجان چای میل کنید.»

دراین حکایت نکته ای دیگر هست وآن استقبال ازهمه است. همه خوش آمده اند. این که تو که هستی، مهم نیست. مهم آن است که تو آمده ای وخوش آمده ای . درخانه ی هـرآدم روشـنی ، در خانـه ی هربـودایی، درخانه ی هرجاشوآیی، هرکس که درآمده است، خوش آمده است . دربه روی همگان گشوده اسـت. داخـل شو وچایی بنوش.داخل شود وبیدارشو. داخل شود بار دغدغه هایت را زمین بگذار. داخل شو وبـا سـبکبالان هم خانه شود.اما بدون حیلیت ، بدون ماسک، بدون عنوان ونشانه ومدال. داخل شو ، اما نزدکسی بنشین که او از دل خبردارد. زیردرختی برو که گل های تازه دارد. دربازار عطاران معنا، ایـن سـو وآن سـو نـرو، بلکـه یکراست به سراغ دکانی برو که درآن دکان شکر معنا هست. راهزنان دل تو بسیاراند. تـو ترازویـی دردسـت نداری . سکه ی تقلبی را به جای سکه ی زر به تو می فروشند. اصلاً تو را بر در می نشـانند و بـه درسـت و غلطه های بنی اسرائیلی مشغول می کنند. و به درون راه نمی دهند، چون درونی در درون شما وجود ندارد. در هردریایی، گوهرنمی توان یافت . هرچشمی ، صاحب نظرنیست. هرکلکی ، شکر ندارد. چراغ است این دل بیدار، آن را زیر دامن سینه بگذار وازاین بادها وهواها گذرکن. ازاین بادهـا و هواهـا کـه بگـذری، همنشـین چشمه ی زلال وجوشان معنا هستی. آن گاه به درختی سبزمی مانی که دایم درون دل سفر می کند ومیوه های نو می دهد. استاد حقیقی ، تو را ازخویش می رهاند. بارخودی تو را از روی دوش ات برمی دارد. آزادت می کند تو با استاد حقیقی، دل آسوده ای. استاد دروغین ، آزرده وسنگین ات می کند. در وجودت گره می اندازد. گره هایی کور که هرگز نمی توانی بازشان کنی. استاد دروغین ، تو را نزد خودت تحقیر می کند و با تحقیر تو خودش را گنده می کند.

فقط درآسودگی ودل آسودگی است که می توانی ببالی و بزرگ شوی. راه دیگری وجود ندارد. جاشوآ گفت:« بفرمایید یک فنجان چای بنوشد. بفرمایید دل آسوده شوید.» نوشیدن چای، سمبل دل آسودگی ست .اگـر توفیق پیدا کنی و با یک استاد چای بنوشی، بی درنگ احساس خواهی کـرد بـا آن اسـتاد بیگانـه نیسـتی، خویش ای . استادی که خم می شود و سرخویش را تا سرشاگردش پایین می آورد و درفنجـان شـاگردش چای می ریزد ، درواقع، شاگرد را هم نشین خانه ی وجود خود وهم طراز خویش کرده است . گمان نکن که خدا ، جایی درآن دوردست ها نشسته است و با هزاران چشم تو را می پاید و کـارش فقـط ایـن اسـت کـه

چرتکه بیندازد و گناهان تو را شماره کند. برای خدا، « این» همان «آن» است.

جاشوآ درباره ی تو قضاوت نمی کند. او تو ا باهمه ی کاستی هایت می پذیرد . هرچه باشی وهرچه بگویی ، پاسخ او این است:« بیا و با من آسوده باش .» غَرَض دل آسودگی ست. اگر بتوانی درکنار یک استاد فرزانه به دل آسودگی برسی، فرزانگی وبصیرت او در تو نفوذ می کند. زیرا دل آسودگی ، پنجره های خانه ی وجودت را می گشاید. هنگامی که درحالت قبض هستی ، پنجره هایت بسته است. پنجره ها را بازکن ، نسیم بصیرت استاد به درون می آید. استاد نمی تواند از راه ذهن تو، پا به درون تو بگذارد، اما می تواند از راه دل تو ، به تو را ه پیدا کند. با دعوت تو به نوشیدن چای، تو راحت می شوی، آسوده می شودی، احساس خودمانی بودن می کنی، اطمینان می کندی و پنجره های دلت را بازکنی.

اصولاً هم سفره شدن ، موجب صمیمیت است . مسیح یک قرص نان را با حواریون تقسیم می کرد. آن ها با همین تکه ی نان، خود را به مسیح نزدیک تراحساس می کردند. هنگامی که کودکی به دنیا می آید، نخستین چیزی که ازمادر می طلبد، غذاست واین غذا، مایع است. بنابراین ، نخستین صمیمیت عالم ، بین نوزاد و مادرشکل می گیرد. جاشوآ می گوید:« بیا و با من فنجان چای بنوش. بگذار من مادر تو باشم. بگذار به تو نوشیدنی بدهم.»

استاد، همواره درمقام مادر است . بله، مرد هم می تواند مادری کند. استاد، پدر نیست، استاد، مادر است . من براین موضوع تأکید دارم. مسیحیان اشتباه می کنند که روحانیون خویش را پدر خطاب می کنند. پدر بودن ، آن قدر طبیعی نیست که مادر بودن هست. پدر بودن ، پدیده ای اجتماعی ست. پدر بودن جز در زندگی اجتماعی یافت نمی شود. پدر بودن ، امری ست فرهنگی . مادر بودن اما، طبیعی ست. مادر بودن ، بدون اجتماع، تعلیم وتربیت وفرهنگ وجود دارد. مادربودن ، درطبیعت است. حتی درختان نیز مادر دارند. در انگلستان این موضوع را بررسی کرده اند. آزمایشگاهی هست به نام دلاوار. دراین آزمایشگاه گیاهان بسیاری را آزمایش کرده اند. نتیجه ی این آزمایش ها بسیار شگفت انگیز بوده است .اگر دانه ای را از درختی بگیرند و آن را نزدیک همان درخت که مادر اوست، بکارند، آن دانه بسیار زود می شکفد. اما اگر دانه را دورتر از از آن درخت بکارند، آن دانه دیرتر رشد میکند. اگر دانه را کنار همان درخت بکارند، اما درخت را

قطع کنند ، بازدانه دیر تر می روید. حضور مادر، حتی برای یک دانه نیز بسیار تأثیرگذاراست.

استاد، مادراست . مادری می کند. تو با پدرخویش رابطه ای ذهنی داری، اما رابطه ات با مادر، همـه جانبـه است. تو بخشی از مادر خویش ای. تو تماماً به او تعلق داری. استاد نیز این گونه است . توازدل مادر بیـرون می آیی وبه دل دریایی استاد فرو می روی . این بازگشت نی ، به نیستان وجود خویش است. برای مولانـا، شمس تبریزی نیستان بود. مولانا ازآن نیستان بریده شده بود . دلیل ناله هایش نیـز همـین بـود. ازدل نالـه های مولانا، فریاد شمس شمس بلند بود .کلیات غزلیات شمس، دلیلی روشن براین مدعاست . شـمس مـن وخدای من.

بنابراین ، استادان ذن همواره تو را به نوشیدنی دعوت می کنند. آن ها به شیوه ای سمبلیک می گویند: بیا و فرزند من باش . بگذارتو را درآغوش مادرانه ی خویش بگیرم. بگذار زهدان دیگری باشم برای تو. درمن فـرو شو . درمن غرق شو . من تو را دوباره خواهم زایید.

غذا، صمیمیت است. غذا، چنان درتو ریشه دارد که همـه ی زنـدگی اسـت تحـت تـأثیر آن اسـت. آدم هـا درسراسر دنیا ، با فرهنگ های متفاوت، سنت های متفاوت، شرایط متفاوت، کششی خاص بـه سـینه هـای مادرانه دارند. این کشش، درنقاشی ها، مجسمه ها، فیلم ها، رمان ها وغیره دیده می شود.این پدیده ، نقطـه ی مرکزی توجه آدمی ست. چرا این پدیده تا این حد جاذبه دارد؟ زیرا این پدیده ، نخستین مصـداق اُنـس وصمیمیت با جهان است. ما از خلال همین پدیده با جهان آشنا شدیم. نخستین چیزی که نوزاد به جست و جویش برمی آید. سینه است. سینه، نخستین ارتباط و تماس انسان با هستی ست. از همین طریق است که نوزاد، با انسانی دیگر ارتباط برقرار می کند. این است رمز جاذبه ی این پدیده، سینه، غذاسـت . جاذبـه ی جنسی آن در درجه ی دوم اهمیت قراردارد.

جاشوآ با دعوت ازآن سه نفر به نوشیدن یک فنجان چای ، در واقع، آن را به صمیمیت واُنس دعوت می کرد. دوستان، با همه غذا میخورند. به همین دلیل اگر مشغول خوردن غذا باشی و غریبـه ای سـرزده وارد شـود، ناراحت می شوی . غریبه ها ازاین که با هم غذا بخورند، ناراحت می شوند. به همین دلیـل غـذا خـوردن در رستوران ها و هتل ها دلچسب نیست. راحت نیستی . کسی که درخانه برایت غذا پخته وعشق وعلاقه اش را

چاشنی غذا کرده ، آن غذا برایت طعمی دیگردارد. این جا، حتی کیفیت شیمیایی غذا هـم دگـر گـون مـی شود. روانشناسان می گویند هنگامی که همسرت عصبانی ست، اجازه نده غذا بپزد. غذا مسـموم مـی شـود. البته این کمی مشکل است . زیرا زن ها همیشه عصبانی هسـتند! روانشناسـان مـی گوینـد وقتـی مشـغول خوردن غذا هستی، اگر همسرت شروع کرد به جروبحث ، دست ازغذا بکش. زیرا غذا را با سم می خـوری و می میری!

مادردنیایی بیگانه با عشق زندگی می کنیم. همسران می دانند که بدترین موقع برای جروبحث ، موقـع غـذا خوردن است. زیرا دراین لحظه است که می توان غذا را به سم تبدیل کرد. عصبانیت درهنگام غذا خـوردن، باعث می شود تا معده کارایی اش را برای هضم غذا از دست بدهد و فَشَل شود. این هم یک درس ماکیاولی برای زنانِ بداخلاق: اگر می خواهید از شرشوهرانتان خلاص شوید، به کـارد وتفنـگ و مـرگ مـوش نیـازی نیست؛ کافی ست آن ها را موقع غذا خوردن عصبانی کنید! آقایان شتاب نکنند. برای از بین بردن مادرزن ها هم راه هایی پیدا می شود! باب امید همواره مفتوح است!

غذا، صمیمیت است؛ عشق است. استادان ذن تو را به نوشیدن چای دعوت می کنند. آن هـا بـا توغـذا مـی خورند. آن ها با این کارشان به تو می گویند:« این قدر دور نایست، نزدیک شو، اُنس بگیر وخود را درخانه ی خود احساس کن.»

این هاست ابعاد این حکایت . ابعادی که با احساس درک می شوند. احساس ، مرتبـه ی بـرین فهـم اسـت. عشق ، برترین شناخت است. قلب، مهم ترین مرکز شناخت آدمی ست. ذهـن ، ایـن گونـه نیسـت. ذهـن ، خاصیتی ابزاری دارد. مرکز تجمع اطلاعات است . بایگانی ست. ذهن ، با سطوح آشناست، نه با اعمـاق . امـا افسوس که تو قلب را از یاد برده ای. افسوس که آن را به مشتی گل تبدیل کرده ای. تـو چیـزی دربـاره ی قلب نمی دانی. اگر من درباره ی قلب با توسخن بگویم ، تو شش هایت را به یاد می آوری. شـش هـا فقـط ظرف قلب تواند. قلب ، جایی درمیان آن ها پنهان است . قلب، اصلاً پدیـده ای فیزیکـی نیسـت. آنچـه کـه پزشکان با آن سروکاردارند ، چیزی نیست که من ازآن سخن می گویم.

قلب ، به شیوه های خود می شناسد . جاشوآ را تنها از خلال قلب می توان شناخت. اگر بخواهی جاشـوآ را

تحلیل منطقی کنی، از شناخت او در می مانی. دچار سوء تفاهم می شوی . سوء تفاهم ، تفاهم نیست. جاشوآ را درآیینه ی بی زنگار قلب ات ببین.

البته نزدیک شدن به آدمی مثل جاشوآ ، ترسناک است . زیرا نزدیکی به او، به معنای مرگ است. کنارگذاشتن ماسک برای بسیاری ازآدم ها، یعنی مرگ. این همان ترسی ست که به هنگام دیدن دریا، به دل رودخانه می افتد. این جاست که رود، سواحل خویش را ازدست می دهد. این جاست که رود از دست می رود. رود سعی می کند به عقب برگردد اما دیگر چاره ای ندارد. اگر کسی جاشوآ را بخواهد، دیگر راهی برای برگشت وجود ندارد. هرتلاشی بیهوده خواهد بود. اگر کسی می خواهد جاشوآ نزدیک شود، باید بشود. ممکن است تأخیری رخ بدهد، اما نزدیکی ، اجتناب ناپذیراست . زیرا این نیاز ازاعماق جانش برخاسته است. ترس فقط در ذهن جای دارد. اشتیاق دیدار فرزانه ای مثل جاشوآ ، ازاعماق وجود آدمی می آید. ترس راه را سد می کند، زیرااُنس و صمیمیت و نزدیکی، مرگ ذهن است. نزدیک شدن به استاد فرزانه و بصیر، یعنی مرگ. نفس باید بمیرد. نفس شروع می کند به استدلال. پیش از گم شدن دراستاد، باید فرارکرد. نفس می گوید:« فرارکن . این آدم هزار و یک عیب دارد. تو که خودت بهترازاین هستی. این آدم خُل است . مهر طلب است. مرید جمع می کند. شهرت می خواهد . نمان . برو.»

اما عشق، خونی ست. خونخواره است وهیچ عشقی به خونخوارگی عشق استاد وشاگرد نیست. نمونه ی بارز این عشق ، عشق شمس و مولاناست. عشق های دیگر، مبتنی بر میل تملک و تفوق است . به همین دلیل عاشق ها و معشوق ها این قدر سیاسی عمل می کنند. تملک و تفوق خاستگاه ترس است. عاشق و معشوق می ترسند اگر مالک دیگری نباشند، او را از دست بدهند. عاشق می ترسد اگر معشوق را به تملک خویش درنیاورد، معشوق او را به تملک خویش درآورد. این دو همواره با هم مسابقه می دهند. هرکس زودتر رسید، او برنده است . درخیابان از کنارشان رد شو وگوش کن، مشغول دعوا و جروبخث اند. ادعا می کنند عاشق یکدیگرند . جنگ شان برای بقاست . آن ها نمی خواهندخود را دردیگر محو کنند، بلکه می خواهند دیگری را درخود محو کنند.

اما هنگامی که به یک استاد می رسی، نمی توانی او را تملک کنی. نمی توانی صاحب اش شوی. نمی توانی

با او بجنگی و جروبحث کنی. یا باید فرارکنی و یا دراستاد محو شوی. شق سومی وجـود نـدارد. منظـورمن ازاستاد ، استادی ست که روح تو را پرورش می دهد، نه استادی که ذهن تو را با اطلاعـات بیـات ونـخ نمـا پُرمی کند. اگر از چنین استادی فرارکنی، ندایی از اعماق جانت بلند می شود که :« داری اشتباه می کنی.» بله درست است . نفس درست تشخیص داده است. آتشی نزد استاد است که اگر به آن نزدیک شـوی، مـی سوزی . درگیر می شوی. تو چاره ای نداری . ممکن است نزدیکی را به تأخیر بیندازی، امـا بـالاخره درتـور لطیف ونامرئی استادای. هیچ رودی نمی تواند از دریا اجتناب کند. تنها یک راه وجود دارد: رود، مرداب شود. البته، ترس امری ست طبیعی. ترس را بفهم ، اما اجازه نده تو را دربر بگیرد. بپر. این پریدن، نه تنهـا مـرگ است ، بلکه تولدی دوباره نیز هست. اما نمی توانی این تولد را بفهمی. تو فقط مرگ را می بینی . تولد درباره ی تو، پشت مرگ تو پنهان است. تنها چشم سوم توست که می تواند ایـن تولـد دوبـاره را از ورای حجـاب مرگ، ببیند. اما هیچ تولد دوباره ای بدون گذشتن از معبر مرگ حاصل نمی شـود. بنـابراین، مـرگ، هـدف نیست، پایان راه نیست، آغاز راه است. هنگامی که آماده ی مردن می شوی، برای تولد دوباره آماده شده ای . کهنه می میرد و نو جای آن را می گیرد. این نوازاعماق وجود تو سرک می کشد و درتقـلای بیـرون آمـدن است. جایگاه کهنه، ذهن توست . کهنه، گذشته پرست است، با خاطرات خوش است. گذشته وآینده، هردو، دروجود تو درتقلایند. آن ها می خواهند هر طورشده، بمانند. مشکل از این جا آغاز می شود.

همه چیز به تو بستگی دارد. اگر مغبون گذشته شوی وتن به اسارت کهنـه بـدهی، آن گـاه تـاخیر خـواهی داشت. تأخیری که ممکن است یک عمر طول بکشد. همین تـأخیر اسـت کـه باعـث مـی شـود مسـیحا را درکنارخویش ببینی واز او رو بگردانی. تو بارها وبارها او را دیده ای، اما بارها وبارها ، بی اعتنا ، از کنارش رد شده ای. بدیهی است که این گونه باشی. زیرا تو فقط مرگ را می بینی. تو از دیـدن تولـد دوبـاره عـاجزی. رودخانه، فقط ناپدید شدن خویش را می بیند. او دریاشدن اش را نمی تواند ببیند. چگونه ببیند؟ آن وجـود دریایی رودخانه زمانی تحقق می یابد که روخانه نباشد. بنابراین ، رودخانه ، تا رودخانه است، از دیـدن دریـا شدگی خویش عاجزاست . به همین شکل ، هنگامی که نفس تو ناپدید می شود، چشمان تو باز مـی شـود. نگذار ترس برتو غلبه کند. خود را به بال های عشق بسپار. عشق ، از مرکز می آید. ترس ازسطح وحاشیه می

آید. اجازه نده این حاشیه بر مرکز وجود تو سایه بیندازد. نترس. چه داری که ازدست بدهی؟ تولد دوباره که ترس ندارد. حتی اگر تولد دوباره ای هم درکار نباشد و تو به همین سادگی بمیری، چه چیزی از دست رفته است؟ رودخانه چه چیزی درخوری برای نگه داشتن دارد؟ جریان رودخانه درلابـه لای کوهسـتان ، تلاشـی بوده است. و تقلایی . خاک های بستر دشت ها، فقط گل آلودش می کرده اند، اکنون دریاست کـه آغـوش پاک و صمیمی اش را گشوده است. همین . پس چرا بترسی؟ جز رنج ها و دیوانگی ها وسرگشتگی هایـت ، چه چیزی را از دست خواهی داد؟ چیزی برای ازدست دادن نداریم . ما حتی می ترسیم بـه درون خـویش نگاه کنیم. و همین حقیقت را نیز ببینیم. ببینم که چیزی برای ازدست دادن نداریم. نگاه کردن به درون، ما را می ترساند. ما عادت کرده ایم که فکر کنیم گنجی درخود داریم و بـا کوچـک تـرین بهانـه ازدسـت اش خواهیم داد. درست نگاه کن. گنجی که توهم اش را کرده ای آن جا نیست . هرگز نبوده است. چیزی که از دست برود، گنج نیست. تو هم گنج است . بدیهی است این توهم بایک نگاه از بین برود. خانه خالی اسـت . همیشه خالی بوده است. اما تو می ترسی که به درون خانه نگاهی بیندازی . زیرا می دانـی کـه درون خانـه چیزی وجود ندارد. تو از خلأ می ترسی. گدایان هم درخواب می بینند که امپراتور هستند. آن گاه نگـران از دست رفتن امپراتوری خود می شوند. اما امپراتوری ای درکارنیست. به حقه های ذهن توجه کن. بازی های ذهن را بشناس.

مردی داخل فروشگاه حیوانات اهلی شد. او به اطـراف نگـاه کـرد و از فروشـنده پرسـید:« آن سـگ گنـده چنداست؟» فروشنده گفت :« پانصد روپیه.» خیلی گران بود و پرداخت اش برای آن مرد امکان پذیر نبـود. بنابراین ، از خرید آن سگ گنده منصرف شدو باز پرسید:« این سگ کوچولو چند است؟» فروشـنده جـواب داد: «دو هزار روپیه.» مرد گیج شده بود. هرچه جثه ی سگ ها کوچک ترمی شد، قیمت شـان بـالاتر مـی رفت. مرد پریشان احوال شد و پرسید:« این سک آن قدرکوچک است که دارد ناپدید می شود. اگر جثه ی سگ ها به اندازه ی کی نقطه شود، لابد میلیون ها دلار ارزش پیدا می کنند! اگرمن هیچ سگی نخـرم چـه قدر می ارزد؟»

این حکایت ترس های توست. هرچه کم ترداری، بیش ترمی ترسی مبادا از دست شان بدهی. چیـزی بـرای

ازدست دادن وجود ندارد. این توهم داشتن ، بند پای توست. این بند را بازکن . این توهم را کنار بگـذار. آن گاه می توانی در آسمان معنا و زیبایی وشادمانی پروازکنی. تو اسـیر توهمـات خـویش ای. از ایـن کـه رود وجودت به دریا بریزد، نترس. دریا می شوی. درست است که دریا نامأنوس است وترسناک، اما وقتی به دریا بریزی، دریا می شوی، با وجود دریایی خود اُنس می گیری. مرگ هست، اما آن سوی مـرگ، تولـد دوبـاره است . اگر در این عشق بمیری، همه روح می شوی. ازاین مرگ نترس. خود را رها کن تا بیابی. ترس، تعفنی ست که ازمرداب ذهن برمی خیزد. عشق از دل می زاید. به دلت گوش بسپار.

پادشاهی بود که اُرگی بزرگ داشت. پادشاه ، این اُرگ را بسیار دوست داشت. اما اشکالی درکاربود. این اُرگ آن قدر یکه و بی نظیر بود که هیچ کس نحوه ی کوک کردن آن را نمی دانسـت. هـیچ کـس شـبیه آن را ندیده بود. پادشاه در زمان کودکی صدا این ارگ راشنیده و عاشق اش شده بود . اُرگ بسیار زیبا وعتیقه بود. بسیاری از کارشناسان برای کوک کردن اُرگ دعوت شدند. آن ها بسیار تلاش کردند. اما صدای اُرگ بدترشد که بهتر نشد . با این کارهایی که روی اُرگ می کردند، زهوارساز بیش تر در می رفت و وضعیتی اسفبار پیدا می کرد. بالاخره کسی نتوانست اُرگ راکوک کند. پادشاه امید خود را از دست داد. روزی ، ناگهان سـروکله ی گدایی پیداشد. گدا نزدیک قصرپادشاه رفت و به نگهبان قصرگفت:« شنیده ام ارک پادشاه خراب شـده و کسی نمی تواند آن راتعمیرکند. اما من می توانم .» نگهبان خنده اش گرفت. زیرا برجسته ترین متخصصان ازعهده ی این کار برنیامده بودند، حالا این گدا ادعا می کرد که از پس این کار برمی آید! اما گدا بـا چنـان اعتماد به نفسی این ادعا را کرد و چنان صداقتی در گفتارش بود که نگهبان مجاب شد. او گدا بـود ، امـا از سیمایش جادوگری می بارید. نگهبان پیش خود فکر کرد:« اتلاف وقت است»، اما دلش چیزی دیگری مـی گفت:« این مرداعتماد به نفس شگفتی دارد. چه می شود اگر او هم امتحانی بکنـد؟» بنـابراین ،گـدا را نـزد پادشاه برد. پادشاه با دیدن سرو وضع گدا، خندید وگفت:« دیوانه ای ، مردک؟ جایی که عقاب پَر بریزد، از تو پشه ی ناچیز چه برمی آید؟» گدا گفت :« قربان ، بگذارید من هم امتحانی بکنم. وضعیت ارگ شما از ایـن که خراب تر نخواهد شد.» پادشاه گفت: « بـد نمـی گـویی. اُرگ مـن ، ازایـن کـه هسـت، خـراب تـر کـه نخواهدشد.» بنابراین ، گفت :«بسیارخوب . کارخود را شروع کـن.» گـدا مشـغول بـه کارشـد و چنـد روزی

بشدت کارکرد. او کارکرد و کارکرد تا دریکی از نیمه های شب ، شروع کرد به نواختن اُرگ پادشاه . تمـامی فضای قصر از آهنگی ناشناخته پرشد. این آهنگ آن قدر غریب و زیبا وآسمانی بود که همه ی اهالی قصـر ، از جمله خود پادشاه ، از اتاق ها بیرون دویدند و به طرف اتاق ارگ رفتنـد. پادشـاه فریـاد زد:« تـو معجـزه کردی. تو کاری ناشدنی را شدنی کردی. خیلی زحمت کشیدی . کار دشواری بود.ممنونم.« گدا گفت:« نـه ، اصلاً دشوار نبود . زیرا دراولین گام تعمیرش کردم. این اُرگ راخود من در زمان حیات پدرمرحوم تان ساخته ام. بنابراین ، خوب می دانستم چگونه تعمیرش کنم.»

اگر تو آماده باشی، استاد دراولین گام ، تعمیرت می کند. اصلاً دشوار نیست. استاد فرزانه ، محوِ محو است . او نیست. خدا در قالب او نشسته است. خدا همه ی کارهای ناشدنی را شدنی می کند . زیرا او خودش تو را ساخته است. بنابراین ، نحوه ی تعمیر وبه صدا درآوردن اُرگ وجود تو را نیز بسیار خوب می دانـد. نتـرس . چیزی جز نفس از دست نمی رود. چیزی جز ماسک ها برداشته نمی شود. چیزی جز حجاب ها دریده نمی شود. چیزی جز آزادی حاصل نمی شود.

رود باید به دریا بریزد تا از او نغمه ی موج ها و موسیقی اعماق بلند شود. این موسیقی درتو پنهان است . تو خود صدای آن را خفه کرده ای.

معلمی ازدانش آموزی پرسید:« درخانه چگونه به پدر و مادرت کمک می کنـی؟» دانـش آمـور پاسـخ داد:« تخت خوابم را مرتب می کنم، ظرف ها را می شورم ، وازاین کارها.» معلم رو کرد به دانش آموزی دیگر بـه نام جانی. جانی بسیار ریزه میزه بود. معلم پرسید:« خوب، جانی ، تو بگو چگونـه درخانـه بـه پـدر ومـادرت کمک می کنی.» جانی لحظه ای مکث کرد وگفت :« مزاحم شان نمی شوم. همین.»

تو فقط مزاحم خود نباش. همین کافی است . تو فقط حجاب خود نشو. همین کافی است اگر بتـوانی فقـط برای چند لحظه از سرراه خویش برخیزی ومزاحم خود نباشی ، معجره رخ می دهد. کهنه می میرد ونو بـه دنیا می آید. تو خود حجاب خودی، ازمیان برخیز.

لرزه بر بنیادها

هایکوجو همه ی راهبان صومعه اش را فراخواند

تا ازمیان آن ها،

یکی را برای افتتاح و اداره ی صومعه ای تازه برگزینند.

او پارچی پُرازآب را روی زمین گذاشت وگفت :

« چه کسی می تواند بگوید این چیست،

بی آنکه نام آن را برزبان بیاورد؟»

راهب اعظم ، که گمان می رفت قرعه به نام او بیفتد گفت:

« کسی نمی تواند این را کفشی چوبی بخواند.»

راهبی دیگر گفت:

« آن را نمی توان آبگیر نامید، زیرا می توان حمل اش کرد.»

راهب آشپزکه کناری ایستاده بود، پیش آمد،

لگدی به پارچ آب زد وآن را انداخت ورفت.

هایکوجو لبخندی زد وگفت:

« راهب آشپز، مناسب ترین فرد

برای اداره ی صومعه ی جدید التأسیس است.»

لرزه بر بنیادها

واقعیت را به وسیله ی فکر نمی توان شناخت. واقعیت را باید از خلال عمل شناخت. فکر ، ماهیتی رویا گونه دارد. اما هنگامی که عمل می کنی، بخشی از واقعیت می شوی. واقعیت ، عمل است. فکر، پاره پـاره اسـت. هنگامی که عمل می کنی ، یکپارچه وکامل هستی . کارهرچه می خواهد باشد، هنگام کار، تو با کـارخویش درگیر و یگانه می شوی. فکر ، فقط بخشی از ذهن را پُر می کند، تمامی وجود تو را درگیر نمی کند. فکـر، بدون تو نیز می تواند به طور خودکار کارش را ادامه دهد. این نکته را باید عمیقاً درک کنی. درک این نکته ، برای کسانی که جویای حقیقت اند، بسیاراساسی ست. راه دین وفلسفه دراین نقطه ازهم جدا می شود. دین، عمل است؛ فلسفه ، فکراست.

حکایتی که نقل شد، مضامینی بسیار دارد. استاد به دنبال کسی می گشت که از عهده ی اداره ی صومعه ی تازه برآید. چه کسی باید برگزیده می شد؟ چه کسی می توانست وظیفه ی هدایت را درآن جا به خوبی بـه انجام برساند؟ کسی که دانش فلسفی داشت، می توانست سخنرانی کند، بحث کند، کرم کتاب باشد، باسواد باشد؟ یا کسی که خود جوش باشد؟ چنین آدم خودجوشی ممکن است زیاد نداند. ممکن است ساده و بـی پیرایه باشد، اما تمام وکامل است. راهب اعظم گمان می کرد که او برگزیده خواهد شد . شتر درخواب بیند پنبه دانه . ذهن ، به شتری می ماند که همواره در خواب پنبه دانه می بیند. او پیشاپیش اندیشیده بود کـه چگونه رفتاری درشأن ومقام خود داشته باشد و چشم ها را به طرف خود بکشد.

نفس همواره می سنجد و نقشه می کشد، اما همه ی نقشه هایش را واقعیت نقش برآب می کنـد. واقعیـت، فقط به دام خود جوشی و طبیعی بودن می افتد. باید طبیعی باشی، خودت باشی ، بی نقشه و بی طرح، تـا واقعیت شکار نگاه تو شود. درغیر این صورت واقعیت خود را از نگاه تو مخفی می کند. به تعبیـر دقیـق تـر، نگاه تو، توان دیدن واقعیت را ندارد. کار دیدن حقیقت، برعکس است . کسی کـه پیشـاپیش ، بـرای شـکار واقعیت دام پهن می کند، ازشکار واقعیت محروم می ماند. باید بی نقشه به سراغ واقعیت وحقیقت رفت. باید فطری بود. ذهن دستکاری شده ، ذهن خط خطی شده ، به این ساحت قدسی راهی ندارد.

کاهن اعظم ، پیش خود نظریات و فرضیات بسیاری را اندیشیده بود. او فکـر مـی کـرد کـه اسـتاد آزمـونی

تکراری را طرح خواهد کرد. او به کتاب ها رجوع کرده و شیوه ی استادان قدیمی را در انتخاب مدیران صومعه های تازه تأسیس خوانده بود. راهب اعظم ، کاملاً آماده بود.

این شیوه ی معمول استادن ذن برای انتخاب افراد است. آن ها از شاگردان خویش می خواهند بدون استفاده از زبان، چیزی را توصیف کنند. برای مثال به شاگردان خویش می گویند این چیز را بدون آن که نام آن را برزبان بیاوری، توصیف کن. آن ها می دانستند که نام اشیاء خود اشیا نیست. مثلاً صندلی چیزی ست که این جاست و من روی آن نشسته ام. استاد ذن می گوید"« بدون آن که نام صندلی را برزبان بیاوری، درباره ی این صندلی چیزی بگو.» واژه ی «صندلی» ، خود صندلی نیست. استاد اجازه ی استفاده از زبان را در توصیف صندلی نمی دهد. حرف نزن و درباره صندلی چیزی بگو! دشواراست! ذهن گیج می شود. زیرا ذهن بدون به کار گرفتن کلمات، هیچ است. اگر زبان را حبس کنیم، ذهن را خذب کرده ایم. ذهن چیست، جز مشتی نام و کلمات و زبان ؟

استاد می گوید:« بدون به کارگرفتن زبان.» منظوراستاد از زبان، ذهن است. بدین سان ، استاد می خواهد ما را متوجه ی حجاب زبان مان کند. زبان، پوششی برروی واقعیت است. زبان، واقعیت را به دلخواه خویش تفسیر می کند. زبان ، کاهش واقعیت نیست، خالق آن است ، اما به شیوه و دلخواه خویش.

واژه ی «خدا» ، خدانیست. واژه ی « انسان»، انسان نیست وواژه ی « گل سرخ» ، گل سرخ نیست. گل سرخ بی حضور واژه ها وجود دارد. وقتی حجاب واژه ها کنار می رود ، درخت حضور واقعی خویش را اعلام می دارد. واقعیت ها ، مستقل از واژه های ما حضور دارند.

کاهن اعظم، بارها و بارها اندیشیده بود . او از پیش چاره ای اندیشیده بود . او درگذشته متوقف شده بود. او مرده بود. شکست او قطعی بود. با پیشداوری به سراغ واقعیت نرو. با تور پیش فرض ها به شکار حقیقت نرو. حقیقت از پیش فرض ها بیزاراست. حقیقت ، منجمد نیست. حقیقت، جاری ست. هردم موج تازه ای می زند. حقیقت ، تصویری نیست که قاب اش بگیری و سرتاقچه ی عادت بگذاری تا گرد وخاک بخورد. حقیقت، هردم درسیمایی تازه جلوه می کند. حقیقت، رفتاری غیرقابل پیش بینی دارد.

دوصومعه درهمسایگی هم وجود داشتند. هردو صومعه ، طلبه ی کم سن وسالی داشتند که پادویی صومعه

را هم می کردند. این دو طلبه ، به بازار می رفتند و مایحتاج استادان را می خریدند و بـازمی گشـتند. ایـن دوصومعه با هم رقابت داشتند و ازهم خوش شان نمـی آمـد. امـا آن دو طلبـه ی خردسـال، نگـاهی دور از خصومت و دوستانه داشتند. آن ها در راه همدیگر را می دیدند و تا بازار با هم گپ مـی زدنـد و بـازی مـی کردند. همه ی اعضای دو صومعه ازدیدار و حرف زدن با یکدیگر منع شده بودند.

یک روز طلبه ی خردسال صومعه ی اول ، به صومعه خود آمد و گفت:« من گیج شده ام. داشتم به بازار می رفتم. طلبه ی صومعه ی همسایه را دیدم. از او پرسیدم : کجا می روی؟ گفت : هرجا که باد مرا ببرد. نمـی دانستم چه بگویم. او واقعاً مراگیج کرد.»

استاد گفت:« بدشد. تا حالا نشده که شاگردی از شاگردان صومعه ی مـن، دربحـث باشـاگردان صـومعه ی همسایه، شکست بخورد. حتی آشپزهای ما هم از طلبه های آن ها قوی ترانـد. بنابراین ، باید پوزه ی آن کس که این حرف ها را زده به خاک بمالی. فردا دوباره از او بپرس که کجا می رود. اوخواهد گفت : هرجا که باد مرا ببرد. آن گاه بپرس: اگر باد نوزد، چه ؟»

طلبه ی خردسال صومعه ی اول ، تا صبح نخوابید. او تا صبح به حرف های استاد فکر کرد وفکرکرد. کـاملاً آماده شده بود تا دربحث پوزه ی حریف اش را به خاک بمالد.

روزبعد ، او در راه منتظر رقیب اش شد. بالاخره هم صحبت اش آمد و او پرسـید:« کجـا مـی روی؟ » پسـر صومعه ی دوم پاسخ داد :« هرجا که پاهایم مرا ببرد.» پسر اولی مات ومبهوت ماند که چه بگوید. او پاسـخ هایش را پیشاپیش آماده کرده بود ، اما واقعیت قابل پیش بینی نیست. بنابراین ، غمگین شد و بـه صـومعه برگشت و با استاد گفت:« این پسره قابل اطمینان نیست. او تغییر کرده است. من باز درجواب او درماندم.»

استاد گفت :« فردا اگر گفت : هرجا که پاهایم مرا ببرد ، به او بگو: اگر فلج شوی و یا پاهایت قطـع شـود ، چه؟»

آن شب نیز خواب به چشم های این پسر نیامد که نیامد. او صبح زود بیدارشد و بیرون رفت ومنتظر طلبه ی خردسال صومعه ی دوم شد. بالاخره آمد. پسر از رقیب اش پرسید: «کجا می روی؟» رقیب جواب داد:« می روم سبزی بخرم.»

طلبه ی صومعه ی اول پریشان شد و بازگشت و به استاد گفت :« نه ، نمی شود این پسر را مغلوب کـرد. او مدام در تغییراست.»

زندگی ، شبیه آن پسر صومعه ی دوم است. زندگی ، مدام در تغییر است . زندگی ، پدیده ای منجمد وثابت نیست. تو بایدگام به گام با زندگی جلو بیایی . باید خود جوش و خودانگیخته باشد. فقط دراین صورت است که می توانی برای زندگی، پاسخی درخوربیابی. دردیروزهای خود نمان. دیروز تابوت اسـت. درتـابوت دیـروز نخواب . کسی که در تابوت دیروز می خوابد، زندگی دفن اش می کند. ذهن ، مدفن پاسخ های مرده اسـت. برای پیدا کردان پاسخ های زندگی ات ، نبش قبر نکن.

بعضی ها این مدفن را همواره برروی گردن شان حمل می کنند. اهل بصیرت با اهل سـواد واطلاعـات فـرق دارند. اهل سواد واطلاعات همواره پاسخ هایی بیات وکهنه را در چنته دارند. بـرای آن هـا مهـم نیسـت کـه توکیستی و چه پرسش هایی داری. پاسخ آن ها همیشه یکسان است. اصلاً پـیش ازآنکـه تـو پرسـش ات را طرح کنی، آن ها جواب آماده و تکراری خود را حاضر دارند. پرسش تو ، فقط ماشه را می کشـد تـا آن هـا جواب شان را شلیک کنند.

اما اگر نزد سمن بویان اهل بصیرت بنشینی ، آن ها برای تو پاسخ های آماده در چنته ندارند. آن ها آغوشی گشاده دارند که همچون آبشار کوه های برفگیر ، سخاوت مندانه می ریزد وشستشو می دهد. آن ها غبار غم و دغدغه هایت را می شویند. آن ها نه با ذهن خویش ، که با تمامی وجود خویش به پرسش هایت گوش می دهند. پاسخ های آن ها از اعماق جان شان می جوشد و تو پاره های جان آن ها را درکلمات شـان احسـاس می کنی. هیچ کس نمی تواند پاسخ های تازه و با طراوت اهل بصیرت را پیش بینی کند. اگر فردا دوباره آن ها را ببینی وبازهمان پرسش های امروز را تکرارکنی ، پاسخ آنها متفاوت خواهد بود. آن ها تا فردا راه درازی را پیموده اند. بنابراین ، تو را با تجربه های تازه ی این راه دراز نیز آشنا می کنند.

شخصی تصمیم گرفت بودا را آزمایش کند. او هرسال نزد بودا می رفت وپرسش های سال پیش را تکرار می کرد. او می اندیشید:« اگر بودا واقعاً می داند، بنابراین ، باید پاسخ هایش را به پرسش هـای مشـابه، مشـابه باشد. چگونه ممکن است به پرسش های مشابه، پاسخ های متفاوت داد؟ اگر از او بپرسم :آیا خـدایی وجـود

دارد؟ او یا می گوید : آری و یا می گوید: نه . آن گاه سال بعد دوباره همین پرسش را تکـرار خـواهم کـرد. بدین سان او را خواهم آزمود .»

بنابراین، چند سال آمد ورفت وهمان پرسش ها را طرح کرد، اما از پاسخ های بودا گیج شده بود. بودا گاهی پاسخ می داد: آری و یا می گوید: نه. بعضی وقت ها هم کاملاً سکوت می کرد. بعضی وقت ها فقط لبخند می زد. آن مرد دیگر نتوانتست تاب بیاورد، بنابراین، پرسید:« یعنی چه؟ اگر شما می دانیـد ، پـس بایـد یقـین داشته باشید. باید پاسخ های شما ثابت باشد. اما پاسخ های شما مدام تغییر می کند. یک بار می گویید :آری . یک بار می گویید: نه آیا فراموش کرده ایـد که من سال گذشته هم همین پرسش ها را از شما پرسـیدم؟ یک بار فقط سکوت کردید. اکنون فقط لبخند می زنید. آخر این چه وضعی ست؟»

بوداگفت:« وقتی برای نخستین بار پیش من آمدی وپرسیدی: آیا خدا وجود دارد، به تو پاسخ دادم . اما پاسخ من به پرسش تو نبود، بلکه به خود تو بود. تو تغییر کرده ای . بنابراین ، دیگر نمی توان همان پاسخ را تکرار کرد. درضمن ، نه تنها تو تغییر کرده ای، بلکه من هم تغییر کرده ام. رود گنگ نیز دراین فاصله، هزاران بار تغییر کرده است. پس تکرار پاسخ های گذشته، امکان پذیر نیست. من حروف خشـکیده و صـفحات کتـاب نیستم که بازم کنی وهمواره یک چیزی را درآن بیابی وبخوانی . آدمی که به بصیرت وروشنی رسیده اسـت، به رودخانه ای زنده وجاری وخروشان می ماند. رودخانه اگر از جریان وتغییر بیفتد، می میـرد. مـرداب مـی شود. می گندد. اما رودخانه همواره درگرگون می شود. صبح، طلای خورشید تابان را درآیینه ی جان خویش انعکاس می دهد. وغروب، نقره ی مهتاب را. آن گاه که شب فرامی رسد، رودخانه ، در بزم روشـن سـتارگان شرکت می کند. رودخانه، درتابستان و زمستان، جلوه ای گوناگون دارد. زیرا زنده است . اما ، رودخانه ای را که بر بومی نقاشی کرده اند، زنده نیست. بنابراین ، همیشه یک سان و یک شکل است. اگر بیرون باران ببارد و یا نبارد، برای رودخانه ی نقاشی آویخته بردیوار، فرقی نمی کند. زیرا مرده است ، وگرنه تغییر مـی کـرد. تنها یک چیز است که ثابت می ماند : تغییر مدام عالم . جهان مدام در تغییر است . این تغییر تنها درصورت جهان نیست، سیرت جهان هم مدام در تغییر است. این تغییر تنها درصورت جهان نیست. سیرت جهان هم مدام در تغییر است. جهان مدام می لرزد و فرومی ریزد واز نوآفریده می شود . لرزه بر بنیادهای عالم افتاده

است. این لرزه و دگر گونی وانقلاب، ذات جهان است.»

راهب اعظم پیشاپیش خود را برای پاسخ گویی آماده کرده بود. آن گاه استاد پارچی پُر ازآب را درمقابل آن ها قرارداد وگفت: » دراین باره چیزی بگویید، اما نام این چیز را به کارنبرید. درباره ی این ، چیزی بگویید ، اما ازذهن تان کمک نگیرید. درباره ی این ، چیزی بگویید، اما از واسطه ی زبان مـدد نگیریـد.» ظـاهراً بـی معناست اگر گفته شود چیزی بگویید، اما بدون استفاده از زبان. ما هرچه می گوییم، بـا زبـان مـی گـوییم. اجابت این درخواست استاد، غیر ممکن می نمود . اما نکته این جاست که اگر امکان ندارد که بدون استفاده از زبان، چیزی درباره ی یک پارچ آب بگوییم، چگونه ممکن است بدون به کارگیری زبان و واژه ها ، دربـاره ی خدا چیزی بگوییم؟ خدایی که همه چیزاست وهمه چیز، اوست . اگر نمی توانی بدون کمـک گـرفتن از واژه ها ، به این پارچ آب اشاره کرد؟ اگر تونتانی به این ظرف آب اشاره کنی، چگونه می خواهی هدایت مردم را در صومعه ی تازه تأسیس به عهده بگیری؟ مردم به سراغ ات خواهند آمد، نه برای شنیدن کلمات، بلکـه برای دیدن واقعیت. مردم پیش تو نمی آیند تافلسفه بیاموزند، بلکه حقیقت را تجربه کنند. بنابراین ، هدف از تأسیس صومعه ، آموزش کلمات نیست ، بلکه ایجاد اُنس واُلفت با واقعیت است. هدف ، تجربه ی دینی ست، نه اطلاعات فلسفی؛ هستی ست ، نه فرضیه. وقتی نمی توانی پارچی پرازآب را بی واسطه ی کلمـات وصـف کنی ، چگونه می توانی با مردم درباره ی خدا سخن بگویی؟ چگونه می توانی بگویی که من کیستم وازکجـا آمده ام و به کجا می روم؟

راهب اعظم برای توصیف پارچ آب، بدون ادای نام آن، به تعریف های سلبی متوسل شد. یعنی گفـت: میـز نیست، درخت نیست. اما نگفت چه هست. تعریف های سلبی، شیوه ی همیشگی ذهن برای توجیه عجز خود از فهمیدن است. اگر کسی از توبپرسد:« خداچیست؟» تو فوراً به سراغ تعریف های سـلبی مـی روی و مـی گویی:» خدا، ماده نیست. خدا ، جسم نیست. خدا ، روح نیست .» اما نمی توانی بگویی خدا چـه هسـت. بـه فرهنگ ما و لغت نامه ها نگاه کن. برای مثال به دائره المعارف بریتانیکا نگـاه کـن. ببـین چگونـه چیزهـا را تعریف می کند. شگفت زده خواهی شد. اگر به موضوع ذهن مراجعه کنی، می بینی که ذهـن را ایـن گونـه تعریف کرده است:« ذهن، چیزی ست که ماده نیست!» بعد برو سراغ تعریف موضوع ماده . می بینی ماده را

این گونه تعریف کرده است:« بعد برو سراغ تعریف موضوع ماده. می بینی ماده را ایـن گونـه تعریـف کـرده است:« ماده، چیزی ست که ذهن نیست! » این دیگر چگونه تعریفی ست؟ وقتی از ذهـن مـی پرسـی، مـی گویند غیرمادی ست. وقتی از ماده می پرسی، می گویند غیر ذهنی ست. نهایتاً هیچ چیز نمی گویند . ایـن یعنی تسلسل. اگر درباره ی الف بپرسی، می گویند الف، ب نیست. اگـر ازب بپرسـی ، مـی گوینـد ب، الـف نیست. چیزی را با یک چیز تعریف ناپذیردیگرتعریف می کنند!این امر چگونه ممکن است؟

این یک نوع چشم بندی ست. فرهنگ ها و لغت نامه ها پرانداز‌این گونه چشم بنـدی هـا. آن هـا بـی آنکـه چیزی بگویند، چنین وانمود می کنند که بسیار می گویند. همه چیز را تعریف میکننـد و تعریـف ناشـده از کنارش رد می شوند. هیچ چیز قابل تعریف نیست.

بنابراین ،راهب اعظم به تعریف سلبی توسل جَست . هرگاه پای ذهن در گل می ماند، برای بیرون آمدن، بـه تخته پاره های تعاریف سلبی چنگ می زند. بنابراین ، آتئیسم و بی خدایی ، نوعی فراراست. خدا هست ، اما چگونه تعریف اش کنیم؟ هنگامی که ذهن لنگ می زند وعاجز می شود، آسان ترین راه برای گریز، آن است که بگوییم خدایی وجود ندارد. آن گاه مسئله حل می شود!

یکی از راهبان گفت:« آبگیر و برکه نیست، زیرا می توان آن را با دست حمل کرد.» چگونه مـی تـوان یـک پارچ پر از آب را با گفتن این که آبگیر و برکه نیست، تعریف کرد. باید پرسید: آبگیر چیست؟ آیا می تـوانی بدون بر زبان راندن نام آبگیر، آن را تعریف کرد.

آن گاه آشپز صومعه آمد. او باید از آن راهبان صاحب فضل، با تجربه تر باشد. آشپز با نظر ورزی های معمول کاری ندارد. آشپزبا واقعیت ها کار می کند و رویارو می شود، اما درباره ی واقعیت ها فکر نمی کنـد. آشـپز آمد و لگدی به پارچ آب زد، آن را انداخت و بیرون رفت . آشپزچه گفت؟ او به شیوه ای واقع گرایانه سـخن گفت . لگد زدن ، فکرکردن نیست.

عمل کردن است. او با واژگون کردن پارچ آب ، به استاد گفت:« مهمل است. تعریف پارچ آب، بیهوده است. آیا از ما توقع دارید درباره ی این پارچ آب، بی آنکه سخن بگوییم، سخن بگوییم؟ بدون سخن گفـتن، نمـی توانی سخن گفت. بنابراین ، او کاری انجام داد: با لگد، ظرف آب را واژگون کرد. آن گاه استاد گفـت:« ایـن

آشپز را برای اداره ی صومعه ی جدید التأسیس انتخاب کردم. او در آن جا بـه هـدایت و دسـتگیری افـراد جویای حقیقت خواهد پرداخت. او می داند که چگونه بی میانجی گری ذهن ببیند.»

یک چیز را به یاد داشته باش. اگر پرسشی مهمل باشد، برای این پرسش مهمل ، نمی توان پاسخی منطقی پیدا کرد. هرتلاشی برای این کار، احمقانه است . راهب اعظم با تلاش خود، حماقت خویش را اثبـات کـرد. راهبان دیگری نیز که برای پرسش مهمل استاد ، به دنبال پاسخی عقلانی می گشتند، همگی جهل خـویش را به اثبات رساندند. آن ها عمر خود را بر سر مباحثه درباره ی موضوعات مهمل، ضایع کرده بودند.

اما آشپز، خردمند بود. او لگدی پرتاب کرد و بیرون رفت . بدیهی ست که او در واقع به کل مسئله لگـد زده بود . او به مهمل بودن صورت مسئله پی برده بود. او حتی یک کلمه هم بر زبان نیاورد. او با تمام وجـودش لگدی به پارچ آب زد و بیرون رفت. یعنی با تمامی وجودش درگیرآن موضوع شد: با تمامی ذهن، بدن و روح خود . لگد او زنده و خود جوش بود. او پیشاپیش نمی دانست که قرار است لگدی پرتاب کند. او اصـلاً نمـی دانست که قرار است او نیز پاسخی به این مسئله بگوید. او فقط داشت تماشا می کرد؛ ناگهان لگدی هویـدا شد.

دراین مرتبه از وجود، هنگامی که آشپز، همه عمل بود، در او ذهن خبری نبود. به جای ذهن ، خلأ بود، تهی شدگی بود. از دل همین خلأ، ازاعماق همین تهی شدگی بود که عمل زاییده شد. اگر عمل از عامل سربزند، مرده است. اگر عمل از نفس سربزند، از پیش اندیشیده است. اگر عمل تو ، بی حضور نفسانیت، بـی حضـور ذهن ، بی حضور تو و از خاکستر فنای تو درهستی مطلق سربزند. آن گاه آن عمل ، ازخـدا سـرزده اسـت . چنین عملی ، کامل و تمام شد.

آشپز نبود که لگدی به پارچ آب زد و بساط مهمل راهبان را برهم زد، بلکه تمامی هستی بود . هستی بود که لگدی زد به تمامی تفاخرات و پزهای مسخره ی آنان که محیط فصل وآداب شده و درجمـع کمـال، شـمع اصحاب شده ، اما راه از این شب تاریخ بیرون نبرده بودند. آنان فسانه گویانی بودند غرقه درخواب رخوتنـاک ذهن. راهبان به هیچ وجه نمی دانستند که نقاش ازل آنان را در طربخانه ی خاک از بهر چه سـاخته اسـت. آنان نمی دانستند وتظاهر می کردند که می دانند. اما استادی به خوبی می دانسـت کـه آنـان نمـی داننـد،

بنابراین ، چنان آزمونی را برپا داشت.

آشپز، لگدی زد و بیرون زد. او حتی منتظر عکس العمل استاد هم نشد. زیرا اگر منتظر می شد تا ببیند که استاد چه واکنشی نشان می دهد، این به معنای آن بود که او دربند نتیجه است . ذهن ، همواره نتایج را می سنجد. ذهن ، در سیطره ی دایمی نتیجه هاست. ذهن ، همواره می پرس:« نتیجه چه خواهد شد؟ اگر ایـن کار را بکنم، چه می شود؟ اگر این اسباب را فراهم کنم، آیا آن نتایج را خواهم گرفت یا نه؟» ذهن همـواره برای نتیجه ها زندگی می کند.

راهبان به هیچ وجه نمی دانستند که نقاش ازل آنان را در طربخانه ی خاک از بهر چه سـاخته اسـت. آنـان نمی دانستند و تظاهر می کردند که می دانند. اما استاد به خوبی می دانست که آنان نمی دانند ، بنابراین ، چنان آزمونی را برپا داشت.

آشپز، لگدی زد و بیرون رفت. او حتی منتظر عکس العمل استاد هم نشد. زیرا اگر منتظر می شد تا ببیند که استاد چه واکنشی نشان می دهد، این به معنای آن بود که او دربند نتیجه است. ذهن ، همواره نتایج را می سنجد. ذهن ، در سیطره ی دایمی نتیجه ها است. ذهن ، همواره می پرسد:« نتیجه چه خواهد شـد ؟ اگـر این کار را بکنم ؛ چه می شود؟ اگر این اسباب را فراهم کنم، آیا آن نتایج را خواهم گرفت یا نه؟ »

ذهن همواره برای نتیجه ها زندگی می کند.

آشپز لگدی پراند وبیرون رفت . اوحتی صبرنکرد تا واکنش ها را ببیند. اوحتی نمی دانست کـه انتخـاب اش خواهند کرد. چگونه می توان فکر کرد با زدن لگدی به ظرف آب، کسـی بـه عنـوان مسـئول اداره ی یـک صومعه ی جدید التأسیس انتخاب شود؟ نه او دربند این امور نبود وپیرایه ی تعلقات را ازخویش پاک کـرده بود.

این همان چیزی ست که کریشنا به آرجونا می گوید:« عمل کن! کارکن! اما دربند نتیجه ها نبـاش. لگـدی بزن وبیرون رو.»

آرجونا می گوید: « اگر بجنگم ، اگر درگیر جنگی اینچنین شوم، چه اتفاقی خواهد افتاد؟ نتیجه چه خواهـد شد؟ خوب خواهد بود، یا بد؟ برنده خواهم بود ، یا بازنده؟»

کریشنا گفت:« به نتیجه ها فکر نکن. نتیجه ها را به خدا واگذار کن. تو فقط کار خود راانجام بده.»

ذهن ، ازاین کارعاجز است. ذهن نمی تواند از نتیجه ها فارغ باشد. عده ا ی از من می پرسند"« اگر مراقبه کنیم، نتیجه چیست؟ » مراقبه، نتیجه گرانیست. تو فقط مراقبه می کنی، همین و بس . درمراقبه ، خیلی چیزها اتفاق می افتد، اما این ها به مثابه ی نتیجه و دستاورد مراقبه نیستند. اگر غرض از مراقبه ، رسیدن به نتایجی باشد، هیچ اتفاقی در مراقبه ات نخواهد افتاد. آن گاه مراقبه ات ضایع خواهد شد . هرگاه به جست وجوی نتیجه ها برآمدی ، بدان که تحت تسلط ذهن درآمده ای . مراقبه ، یعنی فراغت از نتیجه ها ، یعنی آزادی از سلطه ی آینده . مراقبه کن. همین بزرگ ترین دستاورد است. مراقبه ، هدف خودش است. اگر درمراقبه ، به هدفی غیر از خود مراقبه نظربدوزی، نمی توانی مراقبه کنی. ذهن ، دایم به دنبال نتیجه هاست . ذهن ، نمی تواند دراین جا و در زمان حال باشد. ذهن ، همواره در آینده ها پرسه می زند. هنگام مراقبه اصلاً به این فکرنکن که شادمانی چه وقت به سراغت خواهد آمد. اگر بتوانی به طور کامل از دغدغه ی نتیجه ها رها شوی ، همه چیز اتفاق می افتد. درمراقبه ، علت و معلول ، دو چیز مختلف نیستند، همه چیز اتفاق می افتد. درمراقبه ، علت ومعلول ، دو چیز مختلف نیستند، بلکه علت، همان معلول است . در مراقبه ، عمل و نتیجه ی عمل، دو چیز مختلف نیستند، بلکه عمل، همان نتیجه ی عمل است. هیچ چیز آن ها را از هم جدا نمی کند. در مراقبه ، دانه و درخت است. این ذهن است که همه چیز را تقسیم می کند و بین شان مرز می کشد. این ذهن است که عمل و نتیجه ی عمل را از هم جدا می کند.

این ذهن است که عمل را به زمان حال مربوط می داند و نتیجه ی عمل را به زمان آینده . آنگاه تو به خاطر آینده عمل می کنی، به خاطر آینده زندگی می کنی. ذهن، آینده را می سازد تا زندگی را ، که درزمان حال و در این جا جریان دارد، از تو بگیرد . آن گاه تو زمان جاودنه ی اکنون را به پای آینده ی موهم قربانی می کنی. آینده ای که نه وجود دارد و نه می تواند وجود داشته باشد.

این روند درمراقبه برعکس می شود؛ یعنی آینده به پای زمان حال قربانی می شود. آنچه که موهوم است و وجود ندارد، فدای آنچه می شود که واقعی ست و وجود دارد. از زندگی ات حیا کن و نتیجه را رها کن. لگدی به ظرف پرآب نتیجه ها بزن و از اتاق بیرون رو. همان کاری را انجام بده که آشپز صومعه انجام داد.

کارقشنگی بود. آشپزگفت :« بابا ، نتیجه ها هم کشک است .» او چون آشپزب ود ، کشک را نمی توان جز به پای زندگی ریخت. آشپز لگدی به این بازی مسخره زد، به آشپزخانه رفت و مشغول پختن غـذا شـد. اسـتاد گفت :« این آدم را برگزیدم. اداره ی صومعه ی جدید را به او می سپارم. او خوب می داند که چگونه خـود جوش ، یکپارچه وتمام باشد. او می داند که چگونه به دام بازی مسخره ی انگیزه ، انگیخته ، عمل و نتیجـه ی عمل نیفتد. او حجاب ذهن را دریده است. این آدم توان آن را دارد که دیگران را بـرای سـلوک ومراقبـه ترغیب کند. او سالک واصل است. او حقیقاً چراغ راه است. مقدم او را به صومعه ی جدید، گرامی می داریم.»
این حکایت ، بسیار زیبا و نادراست. به عمق این حکایت برو. اما فراموش نکن، هنگامی می توانی به عمق این حکایت بروی که به شیوه ی آشپزعمل کرده باشی. می گویم به شیوه ی آشپزعمل کـرده باشـی، امـا نمـی گویم ازآشپز تقلید کرده باشی. تو باید از خودت تقلید کنی و بس. تو باید تنها نماینده ی طرز فکـر ورفتـار وسلوک خودت باشی ، تو نباید آیینه ی سلوک دیگران باشی و وسیله ای برای تبلیغ دیگران. تو دیوارنیستی که بررویت پوسترهای تبلیغاتی بچسبانند. شجاعت داشته باش وتندیس زندگی خودت را بساز. تقـدیس گـر دیگران نباش. آن قدر خوبی و توان و استعداد در وجود خود تو هست که دیگران تقدیس ات کنند. حکایت نویس خود باش، نه حکایت نویس دیگران. زندگی خود تو، حکایتی تر از همه است.

عده ای ازبزرگان به دیدار شیخ ابوسعید ابوالخیر رفته بودند. شیخ نبود وحسن مودب که از یاران و اصـحاب نزدیک شیخ بود، ازشیخ تعریف ها کرده وحکایت هایی را با آب و تاب از او نقل می کرد؛ حکایت هایی کـه خودش نیز شاهد آن ها بود. شیخ ابوسعید آمد و حسن را مشغول تعریف حکایت های خود یافت، بی درنگ او را صدا زد گفت:« حسنِ عزیز! حکایت نویس مباش. جانانه باش وجانانه زندگی کن.»

اهل مراقبه وسلوک را نمی توان فریب داد. آنان به آنچه می کنی و می گویی توجه ندارند، بلکه به آنچه که هستی توجه دارند. تو رایحه ی ویژه ی خود را داری. تو رنگ ویژه ی خود را داری . توهستی و ویژه هستی. هنگامی می توانی ویژگی خو را فعلیت ببخشی، که اهل مراقبه وسلوک باشی. ازنفس و ریا و تظـاهر ، تهـی شو. خود را از خود خالی کن و راه بیفت. اگر خود را از خود خالی کنی ، تازه می شوی ؛ به تـازگی نـوزادی یک روزه. روشن می شوی؛ گویی به طور ناگهانی ، خورشیدی در دل دشت طلوع کرده است.

عمل آشپزتو را به اشتباه نیندازد. لگدی که آشپزبه پارچ آب زد، از روی خشونت نبود. آشپز آرام و با توک پا ضربه ای به آن زد وآن را واژگون ساخت. اهل سلوک، اهل عشق وسکوت و سکون اند، نـه اهـل خشـونت و زبری و زمختی . عمل آشپز صومعه ، بیان بی زبان یک حقیقت بود.

گدایی بی نوا- می گویم گدای بی نوا، زیا گداهای ثروتمند وپولدار هم بسیار داریم- آمد وغذا طلب کرد. زن صاحب خانه دلش به حال او سوخت و گفت :« من به تو غذا می دهم، واگر بخواهی ، می توانم به تو کار هم بدهم. اگر این چوب ها را خرد کنی، دستمزد خوبی به تو خواهم پرداخت.»

گدا غذا را خورد و چوب ها را خرد کرد ووقت غروب ، هنگامی که داشت آن جا را ترک می کرد، زن صاحب خانه به او گفت:« سوراخی در لباست می بینم. بده تا بدوزم اش.»

گدا گفت: « نه ، اگر لباسم را بدوزی، فقر من ساختگی و از پیش طراحی شده به نظر می آیـد. امـا سـوراخ وصله ناشده ، به معنای فقرخود جوش است.» چه گدای معقولی!

تمامی ذهن تو ، فقری ساختگی ست. تو همه ی جواب ها را داری و یک پاسخ هـم نـداری. تـو پیشـاپیش طراحی شده ای . تو دراین طراحی، نابود شده ای. نیستی . ذهن ، خود کشی روح خلاق است. خود جـوش باش. درابتدا ، خود بودن، دشواراسـت . آزاردهنـده اسـت. خـروج از یقـین هـای رخوتنـاک ، کـاری سـاده نیست.چرا ماخودانگیخته وخلاق نیستیم؟ زیرا می ترسیم . ترس ازاینکه این کار وپاسخ خلاقانه ممکن است غلط باشد. از پیش اندیشیدن واز پیش سنجیدن ، یقین آوراست. اطمینان می بخشد. امنیت می دهـد. امـا این یقین واطمینان وامنیت، بوی مرگ می دهد. زنده نیست. خلاقیت ، زنده است. به یاد داشـته بـاش کـه زندگی ، همواره نامطمئن ونا امن است. این مرگ است که همنشین و قرین امنیت است. زندگی ، ذاتـی نـا امن دارد. هرآنچه که مرده است ، جامد و ثابت می ماند وطبیعت اش تغییر نمی کند. موجود زنده ، جریان دارد، سیال و قابل انعطاف است ، تغییر می کند و می تواند به هرجهتی بچرخد. هرچـه زنـدگی ات را امـن ترکنی، زندگی را بیش تر از دست می دهی. آن هایی که خدا را می شناسند، می دانند که خدا ذات زندگی ست. کسی که از زندگی محروم می شود ، از خدا محروم شده است.

خلاقانه عمل کن. همیشه ابتکارداشته باش. اگر درابتدا احساس ناراحتی کردی، باکی نیست. احساس خود را

پنهان نکن. سرکوب اش هم نکن. بگذارهمان طور که هست، باشد. کودکانه باش، اما بچگی نکن. آن گاه بـه قدیسی بزرگ تبدیل خواهی شد. اگر بچگی کنی، ممکن است دانشمندی بزرگ شوی ، امـا هرگـز بصـیرت پیدا نمی کنی.

مردی به خانه اش برگشت ودید که بچه هایش با بچه های همسایه روی پله های جلوی ساختمان نشسـته اند. پرسید:« چه می کنید؟« بچه ها گفتند:« داریم کلیسا بازی می کنیم.» مرد تعجب کرد. آن هـا آن جـا نشسته بودند وهیچ کاری نمی کردند. نبابراین دوباره پرسید:« این چگونه کلیسایی ست؟» بچه ها گفتند :« ما سرود خوانده ایم، موعظه کرده ایم، دعا کردهی ام. همه ی کارها را انجام داده ایم. اکنـون روی پلـه هـا نشسته ایم ومثلاً داریم سیگار می کشیم.»

تقلید، امری شایع است. جمع آوری اطلاعات ، نوعی تقلید است. بودا چیزی می گوید وتو آن را تکـرار مـی کنی . تو کلیسا بازی می کنی. ذهن را از اطلاعات انباشته می کنی، تکرارشان می کنی. ایـن یعنـی بچگـی کردن. این یعنی تقلید. خلق را تقلیدشان برباد می دهد.

مانند کودک باش، اما بچگی نکن. مانند کودک بودن، یعنی خود انگیخته وخلاق بودن. کودک، همواره تـازه است. کودک برای مواجهه با دنیای پیرامون خود، بی واسطه ی ذهن عمل می کند. او بـدون بـه کـارگیری حافظه اش عمل می کند. او با تمام وجودش ، درگیر کارش می وشد. او به آینده و نتیجه ی کارخویش فکر نمی کند. کودک، دراین جا و دراین لحظه است. کودک، معصوم و بی پیرایه است.

آشپز آن صومعه نیز چنین بود. معصومیت ، همان مراقبه است. حتی کارهای روزمـره ات را نیـز بـا مراقبـه همراه کن. وقتی می خوری، مُتامل باش. وقتی حرف می زنی، مُتأمّل باشد. هنگامی که راه می روی ، مُتأمّل باش. همواره تأمل کن. تأمل ، یعنی مراقبه . هنگامی که کسی از تو پرسشی می کند، فوراً برای پیدا کـردن پاسخ های تکراری، به محفوظاتت رجوع نکن. ببین که این پاسخ از حافظه ی تو بیرون می آید ویا از خـود تو. چرا آدم ها تا این حد ازحضور یکدیگر دچار ملالت و خستگی می شوند؟ زیرا همه چیزشان مرده وعاریه ای و بیات است و تعفن مرگ از آن برمی خیزد.

به بچه ها نگاه کن. ببین چگونه رابطه شان همیشه تازه است. ببین چه قدر برای هم تازگی دارند. وقتـی بـا

بچه ها هستی، فراموشی می کنی که پیر شده ای. به پرنده ها گوش بده ، به درختان و گل ها نگاه کن، ببین چه قدر تازه اند. هیچ چیز تکراری درآن ها نخواهی دید. گل ها می شکفند. همان طور که آن آشپز با توک پا، پارچ آب را برگرداند. گل ها هم با توک پا همه ی چیزهای تکراری را مدام واژگون می کنند. پرندگان می خوانند. آن ها نیز با توک پا همه ی چیزهای کهنه و ملال آور را به سویی پرتاب می کنند. زندگی نیز مدام پوست می اندازد وتازه می شود.

تازه شدن وترک تکرار، در ابتدا آسان نیست. اما صبورباش . از این سختی عبورکند. ناگهان انرژی عظیمی درتو خواهد جوشید. تازه شدن، مخاطره آمیز است . به همین دلیل است که مردم به کهنگی و ملال می چسبند و از تازگی اجتناب می کنند. خلاق بودن، پرمخاطره است. ذهن مداخله می کند وتو را از این خطرات برحذر می دارد. ذهن می گوید:« چنین احساسی داری؟ مبادا آن را بروز بدهی . احتیاط کن. ممکن است درباره ی تو فکرهای بدی بکنند. احساساتت را بپوشان. خودت را مخفی کند. عجله کن. ماسک را بردار و به چهره بگذار. ماسک باش. خودت نباش . خود بودن ، خطرناک است. ازخطر بپرهیز.»

ذهن که انباشته از آموزه ها واخلاقیات غلط اجتماعی ست، خویشتن حقیقی آدم ها را خفه می کند و از اجساد آن ها ماسک می سازد. همه پشت ماسک های مرده زندگی می کنند، نه درحیات پر شور و زنده.

مردی به همسرش تلفن زد وگفت:« یکی از دوستانم پیشم است. می خواهم او را برای شام به خانه بیاورم.»

همسرآن مرد از پشت گوشی تلفن فریاد زد:« احمق ، خوب می دانی که که خدمتکارمان درخانه نیست، بچه دارد دندان در می آورد ومدام بی تابی می کند، من عادت ماهیانه شده ام و سه روز هم هست که تب دارم.»

مرد به آرامی و با خونسردی گفت:« می دانم . به همین دلیل می خواهم او را به خانه بیاورم . آخر این احمق می خواهد ازدواج کند.»

آدم ها با ارزش های کذایی ، زندگی را به دیوانه خانه ای بزرگ تبدیل کرده اند. همه عصبی اند. دراین دیوانه خانه ی بزرگ ، همه مشغول انجام وظیفه اند وهیچ کس عشق را نمی شناسد. عشق برتر از وظیفه است. همه از یک الگو تبعیت می کنند. هیچ کس خلاق نیست. زندگی کسی سرشار از انرژی وخنده وعشق نیست. این همه ملالت ومردگی به خاطر ترس از زندگی ست. ما از زندگی می ترسیم. زیرا زندگی بکر است.

زندگی ، غیر قابل پیش بینی ست. ما می خواهیم همه چیز را پیش بینی کنیم. بدین سان زندگی خلاقانه را می کشیم و به جای آن امنیت می خریم.

باید از حصار این ترس بیرون بجهیم. باید شجاعت زندگی کردن داشته باشیم. حجاب ذهن را پاره کنیم و رنگین کمان رنگارنگ و با شکوه زندگی را ببینیم. به محض آنکه از حصار ترس بیرون می جهی ، از اسارت جامعه بیرون آمده ای. جامعه ، ذهن را می سازد و ذهن ، جامعه را . ذهن و جامعه ، همبسته اند. باید هرآنچه را که دروغین است و روی زندگی را می پوشاند کنار بگذاریم. باید واقعی شویم و زندگی واقعی را تجربه کنیم. این کار دشوار و پرمخاطره است. با کی نیست. ما برای نگه داشتن ماسک های خود وادامه ی این بازی مسخره، بهای گزافی می پردازیم. حیف است . این همه سرمایه گذاری برای هیچ، برای پوچ، عواقب خود بودن هرچه هست، بپذیر، خودت باش و در اینجا و اکنون زندگی کن. آینده را به پای زمان حال بریز. پیش از من و تو نیز میلیاردها میلیارد نفر دیگر آمده اند و زندگی خود به پای آینده ای موهوم ریخته اند و رفته اند. اکنون از آن ها جز غباری برجای نمانده است. نیک بنگر، خاکی که به زیر پای هرنادانی ست، کف صنمی و چهره ی جانانی ست. هرخشت که برکنگره ی ایوانی ست. انگشت وزیری و سرسلطانی ست. بنابراین ، هیچ گاه حال را قربانی آینده نکن. این لحظه تمامیت تو را در برمی گیرد. لگدی به تمامی اعتبارها و وهم ها و ترس ها و دغدغه ها و نتیجه ها بزن و بیرونرو. نگران نتیجه ها نباش . نتیجه ها خود نگران خود هستند. نتیجه ها خود به دنبال تو خواهند دوید.

من مطمئن ام که با بیرون رفتن آشپز ، استاد به دنبال او دویده و به او گفته است:« صبرکن. تو انتخاب شده ای. تو اداره ی امور صومعه ی تازه را به عهده خواهی گرفت. تو به آن جا می روی تا مردم را در سلوک و مراقبه هدایت کنی . تو مشعل ای . راه تاریک مردمان را روشن کن.»

ما ازخلاقیت و خود جوشی می ترسیم. ، زیرا از اشتباه کردن می ترسیم. نفس اشتباه کردن بد نیست. ازاشتباه کردن ترسیدن و یا در اشتباه ماندن بد است . ذهن از ترس های ما تغذیه می کند.

ممکن است دلت بخواهد چیزی را از من بپرسی، اما می ترسی دیگران به احمقانه بودن پرسش تو بخندند. آنگاه پیش خود فکر می کنی تا پرسشی را طرح کنی که کسی نتواند به آن بخندد. آن گاه همه تو را جدی

خواهند گرفت وخواهند گفت که پرسشی معنا دار را طرح کرده ای. این گونه است که ذهن از ترس های تو تغذیه می کند وازاین که تو دغدغه ی اصلی ات را طرح کنی ، به سراغ پرسش های بیهوده ، اما شیک میروی.

ترس، بی معناست . راحت باش و پرسش های احمقانه ات را هم طرح کن. آسمان که به زمین نمی آید. تازه اگر هم بیاید، باکی نیست. گذشته از این، هرپرسشی که از ذهن برمی خیزد، احمقانه است. ذهن، پرسش های عالمانه ندارد. بنابراین ، همه ی ذهن را ، همچون ظرفی آلوده ، باید کنار گذاشت. تنها دراین صورت است که دیگر احمقانه سخن نخواهی گفت. نفس، طالب آن است که مهم جلوه کند. به همین دلیل ، به ترفندهایی احمقانه متوسل می شود. حماقت زاده نفس است ونفس ، زاده ی ذهن ما. من از تو توقع ندارم که پرسش های ذهنی عالمانه ای طرح کنی ، این توقع امری غیرممکن است. از طرفی، آن هایی هم که نمی پرسند، نباید خود را عالم و رها ازبند ذهن بدانند. این ممکن است ریا و تقلید باشد. چنین افرادی ، ممکن است احمق تر نیز باشند. با چنین حماقتی، ترس امری طبیعی واجتناب ناپذیر می گردد.

تا می توانی خود را ازدخل و تصرف ذهن دورکن. مصلحت اندیشی ها را که نظر به آینده دارند، رها کن. درزندگی ات حاضر شو وزندگی کن. این امر نخستین بارقه ی بصیرت را برتو می تاباند. طبیعی بودن، آغاز بیداری است. بیداری، گام های تو را برای پیمودن زندگی خود ، استوارتر می کند. رهرو راه خویش بودن ، شیرینی شادی و وجد بی پایان را به تو می چشاند. آن گاه از ته دل خواهی خندید. خنده ای که پوسته ی دانه ی وجودت را می شکند و استعدادی را که دردل دانه ی تو پنهان است، سبزمی کند.

چه کسی گفته که خنده قبیح است؟ مسیحیان می گویند مسیح هرگز نمی خندید. اینان با این حرف ها خشکی و عبوسی خود را توجیه می کنند. می گویند خنده، نشانه ی سبک مغزی ست. من می گویم چنین جدیتی ، همان پوسته ی دانه است. پوسته را باید با خنده شکست. پوسته، زندان مغز توست . زندان را باید شکست. بگذار خنده بیرون بیاید. خنده را سرکوب نکن. طبیعی وراحت باش. دراین طبیعی بودن ، چیزی را تجربه خواهی کرد که راه دیگری برای تجربه ی آن نیست.

من به پرسش های تو پاسخ می دهم، نه به این دلیل که به آنها ها اهمیت می دهم. آن ها بی اهمیت اند.

من به هیچ وجه پرسش ها را جدی نمی گیرم، پس چرا جواب می دهم؟ جواب دادن به پرسش های تو بهانه ای ست برای من. من پاسخ دادن به پرسش ها را بهانه ای می کنم تا به تو نزدیک تر شوم.

چرا نمی توانیم درسکوت، کنار هم بنشینیم؟ من می توانم ، اما برای من دشواراست. باید بتوانیم درسکوت هم رابطه برقرارکینم. اما تو، اگر هم سکوت کنی، در درون خویش ، مدام وراجی می کنی. آن قدر در دورن حرف می زنی که حرف زدنت دربیرون، درمقابل آن ، سکوت به نظر می رسد . زیرا وقتی به ذهن می گویی: ساکت شو؛ ذهن عصیان می کند، دیوانه می شود، حرف های بیش ترو پرسش های بیش تر می آفریند: حدیث نفس. تو نمی توانی ساکت بنشینی . به همین دلیل ازتو می خواهم که بپرسی؛ به همین دلیل به تو پاسخ می دهم. اگر من سخن بگویم، ذهن تو ساکت می شود. سخن گفتن استاد، ویران گرنیست. سخن گفتن تو ویران گراست . وقتی استاد سخن می گوید، تو در سخن او جذب می شوی. دراین جذبه است که فرصت می کنی تا سکوت را تجربه کنی.

زندگی ، جامعه اضداد ، بلکه عین اضداد است . تو سکوت را درسخن گفتن استاد تجربه می کنی! تو چنان درسخن او جذب می شوی، چنان درگیرکلام او می شوی، چنان درکلمه های او پیچیده می شوی که وراجی های درونت متوقف می شود. ساکت می شوی. پاسخ های استاد، بهانه ای ست برای استاد تا سخن بگوین و تو را ساکت کند. سخنان استاد ، آبی ست تا آتش بی قراری های درون تو را خاموش کند. پس اشتباه نکن و حرف زدن های استاد را عین حرف زدن های خود قلمداد نکن.

بعضی ها گمان می کنند حرف های من بی ربط است ؛ امروز چیزی را می گویم وفردا چیزی دیگری را. آن ها نمی دانند که خود پاره پاره و پاره هایی بی ربط اند. من دربند انسجام نیستم. حرف های من به موسیقی ای می ماند که با تار نواخته شود. تو هیچ گاه طالب عدم انسجام نیستی. تو همواره یک آهنگ را کوک می کنی. اما آهنگ ساز مدام آهنگ های تازه می سازد. من آهنگ سازم. آهنگ های من مدام تازه و متقاوت اند. من نوازنده ی آهنگ های تکراری نیستم. تازگی و تنوع حرف های من برای آن است که مدام تو را تازه و بیدار نگه دارم.

تو هم نگران پرسش های خود نباش. هرچه می خواهد دل تنگت ، بگو. حرف های دلت را مرورنکن. آن ها را

بدون آن که ازصافی گذرانده باشی، برزبان جاری کن. من گوش های صبوری برای حرف های توام. واعظی برای نخستین بار، منبر می رفت. او سراسر روز را به وعظ خود فکر کرده و حرف هایش را چندین بارمرور کرده بود. او متن زیبایی را درباره ی عیسی مسیح حفظ کرده بود . این وعظ ، بزرگ ترین چالش زندگی این واعظ بود. اینکه موفق می شد یا نه، برایش بسیار مهم بود. نخستین پیروزی یا شکست، خیلی مهم است. بنابراین ، واعظ تمامی شب پیش از وعظ را بیدار ماند و متن را بارها و بارها مرورکرد. اما صبح روز وعظ چنان خسته وخواب آلود بود که وقتی وعظ خود را شروع کرد، همه چیز از یادش رفت. اومتنی زیبا را انتخاب کرده بود، اما اکنون هیچ چیز ازآن وعظ به یادش نمی آمد. او موعظه ی خویش را با این جمله ها شروع کرد:« به هوش باشید! خواهم آمد.» وبعد ادامه داد:« به هوش باشید! خواهم آمد.» اما باز دنباله وعظ به یادش نیامد. پیش خود گفت :« اگر مرتب این دو جمله را تکرارکنم، ممکن است باقی متن به یادم بیاید.» بنابراین ، دوباره به جلو خم شد و گفت:« به هوش باشید! خواهم آمد.» اما باز چیزی به یادش نیامد. برای اینکه خونسرد به نظر برسد، بیش تر به جلو خم شد. او می خواست وانمود کند که تکرار « به هوش باشید! خواهم آمد.» سنجیده و بخشی از وعظ اوست. او آن قدر به جلو خم شد و فشارآورد که جلوی منبر وعظ شکست و او روی پاهای پیرزنی سقوط کرد. واعظ که شرمنده شده بود، با دستپاچگی و خجالت، به پیرزن گفت :« ببخشید، منظوری نداشتم.» پیرزن گفت:« لازم به عذر خواهی نیست، زیرا سه بارهشدار دادی که داری می آیی.»

این همه مرور کردن ، ضرورتی ندارد. بگذارید دل شما مستقیماً با زبان شما در ارتباط باشد. با مرورکلمات، کلمات را نکشید. کلمات مرده ، آتشی برنمی افروزند. می دانم این کار دشوار است، اما به امتحان اش می ارزد. تمرین می خواهد. بتدریج این اتفاق مبارک خواهد افتاد. بزودی ازاسارت ذهن آزاد خواهی شد . بزودی به بی وزنی خواهی رسید و بال هایت را درآسمان بازخواهی کرد.

دیروزی وجود ندارد؛ فقط امروزهست . حتی امروز هم گذشته است؛ همین لحظه ی حال است که وجود دارد. ذهن ، زمان را به گذشته و حال و آینده تقسیم می کند. درحالی که فقط زمان حال است که واقعی ست. ذهن همواره ازگذشته به حال و ازحال به آینده حرکت می کند. زمانی تو دررحم مادر ، سلولی بیش

نبودی. سلولی که حتی با چشم غیرمسلح نیز دیده نمی شد. اما اکنون موجودی بـه کـل متفـاوت هسـتی. اکنون جوان هستی، اما بزودی پیر وشکسته خواهی شد. اکنون زنده ای ، اما روزی مرده خواهی بود. هنگامی که ذهن به همه ی این چیزها فکر می کند و جنین و جوان و پیر و مرده را درکنار هم مـی چینـد، دچـار تناقض می شود. چگونه ممکن است جنین ، همان جوان باشد؟ برای ذهن ، تولد ومرگ ، دو امـر متنـاقض اند؛ با هم جمع نمی شوند. برای مثال، وقتی تولد هست، مرگی نیست؛ وقتی مرگ هست، تولدی نیست. اما برای هستی ، امور متناقض وجود ندارد. این ذهن است که به گذشته وحال وآینده نگاه می کند واین هـا را متناقض و غیر قابل جمع می بیند.

اگر دیروز چیزی از من شنیدی ، این را درهمان دیروز بگذار و بگذر. این ذهن است که دیروز را بـا تمـامی محتویات آن، حمل می کند. اگر دیروز واقعاً به حرف های من گوش کرده باشی، هـیچ گـاه آن را بـا خـود حمل نمی کنی. درغیراین صورت، امروز نمی توانی به من گوش کنی. غبارهای دیروز، مانع شنیدن امروز تو می شوند. تو مرا از صافی دیروز عبور می دهی ، در نتیجه نمی توانی امروز مرا ببینی و بشنوی.

دیروز را باید گذاشت وگذشت. باید دراین جا و درلحظه ی حال بود. تناقضی موجود نیست، اما اگر به دیروز وامروز به عنوان دوامری که هم اکنون به یکسان واقعیت دارند،نگاه کنی، تناقضات سربرمی آورند. اگر تولـد ومرگ را دو امر جدا و بی ارتباط ببینی، تناقضات پدیدار می شوند. درهستی ، تناقضی درکارنیست. ذهـن ، خاستگاه همه ی تناقضات است.

چرا باید درباره ی دیروز فکرکنی؟ اگر به دیروز بیندیشی، چگونه می توانی امروز این جـا باشـی؟ ایـن امـر دشواراست . دیروز، مانع آن می شود که امروز به من گوش بسپاری. آیا دیروز به من گوش می دادی؟ زیـرا دیروز هم دیروزهای خود راداشته است. آیا فردا قادر خواهی بود به من گوش بسپاری؟ زیرا امروز به دیـروز فردا تبدیل خواهد شد. از قید دیروز ها رها شو. گذشته را رها کن. درلحظه ی حال شـیرجه بـرو و زنـدگی کردن را بیاموز. این جا باش. مردی که دیروز با تو سخن می گفت، من نیستم. او مرده است . فردا نیز مـن این جا نخواهم بود. تو نیز این جا نخواهی بود. لحظه های حال، همواره تازه انـد. هنگـامی کـه دو آدم تـازه یکدیگر را ملاقات می کنند، جرقه ای زده می شود، جرقه ای کـه مـی رقصـد، رقصـی کـه انسـجام دارد و

یکپارچه است.

تابوت گذشته، همواره موجب دردسراست. مسئله این نیست که من دیروز چه گفته ام وامروز چه می گویم، بلکه مسئله این است که تو دیروز را بردوش ذهن ات حمل می کنی وازامروز درمی مـانی . هرآنچـه را کـه گمان می کنی از من شنیده ای ، من نگفته ام. تو از خلال صافی دیروزها به حرف های من گوش می دهی ودرنتیجه حرف های مرا نمی شنوی . غبار دیروزها را از روی پرده ی گوش هایت بتکان.

من یک فیلسوف نیستم. من یک آنارشیست هستم، درست مانند زنـدگی . مـن بـه هـیچ سیسـتم فلسـفی باورندارم. فلسفه محصول ذهن بشری ست . اگر به هگل و یا کانت بگویی آیا این یک تناقض اسـت، آن هـا بلافاصله خواهند گفت نه. آن ها بلافاصله ثابت خواهد کرد که تناقضی درکار نیست. آن ها یک طرف قضـیه را خواهند انداخت تا سیستم فلسفی شان متناقض جلوه نکند.

قماربازی به قمارباز دیگر می گفت:« من دیروز این یارو را دیدم. مرد فـوق العـاده ای سـت؛ ریاضـی دان و اقتصاددان. او نظامی را کشف کرده که برطبق آن، خانواده ها می توانند بی آنکه به پول نیازی داشته باشند، زندگی کنند.» قمارباز دیگر مشتاق شد تا درباره ی آن نظام چیزهای بیش تری بداند، بنابراین ، پرسید:« آیا این نظام واقعاً خوب است؟» دوستش پاسخ داد:« نظامش که حرف ندارد، اما تنهـا یـک نقطـه ضـعف دارد: عملی نیست.»

همه ی نظام های فلسفی، معرکه اند. هگل وکانت ومارکس، حرف ندارند. تنها نقطه ضعف ایـن نظـام هـای فلسفی ، آن است که همه شان مرده اند.

من صاحب هیچ نظام فلسفه ای نیستم. نظام های فلسفی نمی تواننـد زنـده باشـند. مـن یـک رونـدم. یـک جریان؛ مثل رود . من حتی نمی دانم که دیروز چه گفته ام. به این موضوع هم اصلاً فکر نمی کنم. من فقط پاسخگوی این لحظه ام. من پاسخگوی حرف های دیروزم نیسـتم. بـرو از دیـروزی بپـرس. قطعـاً پیـدایش نخواهی کرد.فردا نیز مرا نخواهی یافت. نه دیروزی وجود دارد و نه فردایی. تنها همین لحظه است که واقعیت دارد.

اگر درهمین لحظه ی واقعی زندگی کنی، انسجامی را می یابی که ازآن سیستمی فلسفی نیست، بلکه از آن

زندگی ست. انسجامی که از ذات تو می جوشد، نه از ذهن تو. من وجودی ام، نه ذهنی . من با هستی اُنس دارم، نه با محتویات ذهن. بنابراین ، پاسخ های مرا زیاد جدی نگیر. آن ها بازی اند؛ بازی با کلمات . ازآن ها لذت ببرو فراموش شان کن. از حضور من بهره مند شو ، اما مرا نظام مند نکن. برمن برچسب نزن. زیرا چنین کاری عبث است. با چنین کاری بیهوده و عبث ، زندگی زیبایت را هدر می دهی . با چنین بطالتی ، از شور و سرمستی و جذبه محروم می شوی.

به من نگاه کن و در بند حرف های من نباش. با من باش و بی خیال نظریه ها و فرضیات باش. با من کارکن، به من گوش بسپار وسعی نکن درباره ی آن ها فکرکنی. گوش سپردن تو باید یک عمل یکپارچه باشد، نه یک فعالیت ذهنی. من اصلاً به دنبال متقاعد کردن تو نیستم. من نمی خواهم باور تازه ای به باورهای کهنه ی تواضافه کنم. من دین تازه ای نیاورده ام. من فرقه ی تازه ای علم نکرده ام. هیچ فرضیه ای در حرف های من نیست. حرف های من بهانه است برای نزدیک شدن به تو. برای من، جهان شگفت انگیز تویی، نه ذهن تو. من می گویم به من نگاه کن . کلمات ، حجاب اند. آن انسجامی که تو جویایش هستی ، در حرف های من نیست، دروجود من است. درمن شکافی نیست.

مریدی نزد یک استاد ذن آمد و پرسید:« چرا بعضی ها این قدر عالم اند و بعضی ها این قدر جاهل؟ چرا بعضی ها این قدر زیبایند و بعضی ها این قدر زشت؟ این عدم تناسب از کجاست؟ اگر خدایی هست وعادل است، پس چرا به بعضی ها صد ناز و نعمت می دهد، و به بعضی ها نان جویی آغشته به خون؟ درضمن به من پاسخ های تکراری ندهید. از همه ی پاسخ های کلیشه ای بیزارم. سرچشمه ی این همه اختلاف کدام است؟»

استاد جواب داد:« صبرکن ! این رازی ست که درخلوت به تو خواهم گفت. بگذار دیگران بروند.» آن مرید صبرکرد . مردم دسته دسته می آمدند و می رفتند، اما صومعه همچنان شلوغ بود. غروب شد. همه رفته بودند. مرید گفت :« آیا وقتش است؟» استاد گفت :« با من بیرون بیا.» ماه داشت بالا می آمد. استاد، آن مرید را به باغ برد و به اوگفت:« به آن درخت نگاه کن. کوچک است. به این درخنت نگاه کن، بزرگ است. من سال هاست با این درختان زندگی کرده ام، اما هیچ وقت کلایه ای از این درختان نشنیده ام. من نشنیده

ام که یکی بگوید چرا آن درخت بزرگ و من کوچک ام. ذهن من نیز زمانی چنین پرسش هـایی گزنـده را طرح می کرد. اما ذهن را کنارگذاشتم، این پرسش ها نیز رخت بربستند. اکنـون مـی دانـم . ایـن درخـت، کوچک و آن درخت، بزرگ است. همین . مسئله ای هم نیست. این ذهن است که مقایسه می کند. اگر ذهن نباشد، مقایسه ای هم درکار نیست، و هنگامی که مقایسه ای وجود نداشته باشد، هستی نقاب ازچهره برمی گیرد و رازها وزیبایی هایش را برتو آشکار می کند. آن گاه خواهی دانست که کوچک، بزرگ است. و بزرگ، کوچک . « آنگاه همه ی تضادها و تناقض ها در اقیانوس وحدت حل می شوند.»

حجاب ذهن را بینداز و به هستی گوش بسپار. حجاب ذهن را بینداز و به مـن گـوش بسـپار. مـن خواهـان ارتباط با تونیستم. بلکه خواهان یگانگی با توام. ارتباط از ذهن برمی خیزد، یگانگی از جان . من ذهن نیستم. تو ذهن نیستی. ما دل ایم.گل نیستیم. ما دل ایم ، اما نه پاره پاره. ما دل ایم، اما یگانه ایم . بیا دراین یگانگی غرقه شویم. باقی همه بهانه است. لگدی به همه ی بهانه ها بزنیم وبیرون برویم.

www.ods1.oshods.com

oshods.blog.com

خود افروزم چراغ راهِ خویشم

روزی استاد ذن ، بنکی،

با سیمایی آرام و رام،

برای پیروانش موعظه می کرد.

ناگهان راهبی از صومعه ی دیگر، سخنان او را قطع کرد.

این صومعه، به قدرت عظیم معجزه باور داشت

و رستگاری را درگرو تکرار دعاها وتلاوت متون مقدس می دانست.

بنکی ساکت شد واز راهب غریبه پرسید:

« می خواهی چه بگویی؟»

راهب غریبه گفت :

« استاد ما می تواند قلمی به دست بگیرد و از این سوی رودخانه،

بی آنکه کاغذی را درآن سوی رودخانه لمس کند،

برروی آن اسم اعظم الهی را بنویسد.»

و در ادامه ی سخنانش ، ازاستاد پرسید:

« شما چه معجزه ای دارید؟»

بنکی پاسخ داد:

« تنها یک معجزه.

هنگامی که گرسنه ام می شود، غذا می خورم ،

وهنگامی که تشنه ام می شود، آب می نوشم.»

خود افروزم چراغ راهِ خویشم

بزرگ ترین معجزه ی زندگی، آن است که آدمی معمولی باشیم. نفس همواره سعی دارد از ما آدمی فوق العاده بسازد. نفس می خواهد ما کسی باشیم؛ کسی که چشم ها را به خود جلب می کند وهمه را مات و مبهوت خود می سازد. بعضی ها به این خواسته ی نفس از طریق ثروت پاسخ می گویند وکسی می شوند. بعضی ها به این خواسته ی نفس از طریق قدرت و پست ومقام پاسخ می دهند وکسی می شوند. بعضی ها به این خواسته ی نفس از طریق انباشتن اطلاعاتی عظیم درحافظه ی خود پاسخ می دهند وکسی می شوند. بعضی ها خود را انسان وارسته و صاحب کمالات معنوی معرفی می کنند وکسی می شوند. همه می خواهند کسی باشند؛ کسی که مثل هیچ کس نیست. کسی نمی تواند معمولی بودن را تحمل کند. بدین سان همه بنده ی تمجید و تحسین دیگران اند. بدین سان همه ضعیف اند و محتاج . بدین سان همه در اوج ثروت و قدرت و اعتبار، درحضیض ذلت و نیاز و وابستگی دست و پا می زنند.

معجزه آن نیست که درهوا بپری و یا از این سوی رودخانه برروی کاغذی درآن سوی رودخانه چیزی بنویسی. معجزه آن است که به چنان سطحی از قدرت باورنکردنی درون برسی که بتوانی معمولی بودن خود را طیب خاطر بپذیری.آنگاه که دیگر طالب تحسین و تمجید خلق نیستی، آن گاه که هستی و گویی که نیستی، آن گاه که دیگر طالب تحسین وتمجید خلق نیستی، آن گاه که هستی وگویی نیستی، آن گاه که درعین حضور، غایب ای، ودرعین غیبت ، حضور داری، معجزه ای بزرگ در تورخ داده است.

به شیخ ابوسعید ابوالخیر گفتند:« فلان زاهد می تواند برروی آب راه برود.» شیخ گفت :« کاری ندارد ، قورباغه ای هم بلد است برروی آب راه برود.» گفتند:« فلان کس پرواز می کند وخود را درهوا نگه می دارد.» شیخ گفت :« این کاری ست که از عهده ی مگسی هم بر می آید.» گفتند:« فلان عابد درچشم به هم زدنی از این شهر به آن شهر می رود.، طی الارض دارد.» گفت :« شیطان نیز درچشم به هم زدنی از مشرق به مغرب می ورد. این کارها چندان هم چشمگیر و خارق العاده نیست. طرفه آن است که کسی بتواند معمولی باشد. یعنی درمیان مردم زندگی کند، بنشیند، برخیزد، بخورد، بخوابد، بخرد، بفروشد، ازدواج کند، با خلق درآمیزد، بخندد، در مصیبت دیگران همدردی کند، در جشن دیگران دست افشانی و پایکوبی کند و

درعین حال ، کومه ی جانش را ارزان نفروشد. اصلاً نفروشد.»

حکایت استاد ذن ، بنکی ، حکایتی بسیار دلسب است. بنکی استادی ست فوق العاده ، اما درعین حال ، آدمی سست معمولی . یک روز مردی وارد باغی شد که بنکی دران زندگی می کرد. آن روز بنکی مشغول باغبانی و زراعت بود. مرد از بنکی پرسید:« باغبان! بنکی را کجا می توانم ببینم؟» بنکی پاسخ داد: « لطفاً ازآن در وارد شوید، بنکی در درون آن اتاق نشسته است.» مرد باغ را دور زد و ازآن دری که باغبان نشان داده بود وارد اتاقی شد که چند لحظه ی پیش در باغ مشغول باغبانی و زراعت بود. مرد شگفت زاده شد. بنکی آرام از تخت پایین آمد و برروی زمین درمقابل میهمان نشست وگفت :« استادی که دنبالش می گشتی ، من ام. خوش آمدی.» برای آن مرد باورکردنی نبود که استاد ذن ، کارگری ساده ومعمولی باشد. بنابراین ، آن جا را ترک کرد. اونمی توانست باورکند که کارگری ساده، بتواند هدایت سالکان طریقت روشنایی و شور را برعهده بگیرد و ازپس آن هم به خوبی بربیاید. او رفت واز هدایت استاد محروم شد.

ما همه درجست وجوی امور فوق العاده ایم . اما دلیل این شیفتگی به امور فوق العاده چیست؟ دلیل اش آن است که تو نیز می خواهی فوق العاده باشی. بدیهی است با داشتن استادی معمولی، نمی توان شخصیتی فوق العاده و اسم و رسم دارشد. تو جویای استثنایی بودن هستی.

بنکی مشغول موعظه وتدریس بود که راهبی از صومعه ای دیگر برخاست و از او درباره ی معجزات پرسش کرد. راهبی که علوم غریبه می دانست واسرار رمل واسطرالاب را بلد بود. علوم غریبه ورمل و اسطرالاب ودانش نامهای مقدس، مانتزا، همه برای کسب قدرت بیش تراست . به سیاست شبیه اند. سیاستی که در درون جریان دارد، نه دربیرون.

ذهن هنگامی قدرتمند می شود که آن را محدودتر کنی واز دامنه ی وسعت آن بکاهی . مانند پرتوهای خورشید که اگر به وسیله ی یک عدسی متمرکزشان کنی، چنان قدرتی می گیرند که آتش به پا می کنند. این پرتوها همه جا هستند و فقط گرمایی ملایم ایجاد می کنند، اما اگر توسط عدسی متمرکز شوند، حرارت شان به طور باورنکردنی بالا می رود.

ذهن نیز چیزی نیست، جز انرژی . درواقع انرژی ذهن نیز از جنس انرژی خورشید است. فیزیک دان های

جدید این را اثبات کرده اند. آن ها می گویند که ذهن درانرژی الکتریسیته ای بـا ولتـاژ معـین اسـت. اگـر بتوانی انرژی الکتریسیته ی ذهن را توسط یک عدسی ، مانترا، متمرکز کنی و مدام ذکر بگویی وتکرارکنـی وتمامی انرژی ذهن را در آن کلمه ی کلیدی ذکر خود متمرکز سازی، قدرت انرژی ذهـن بـه طـور شـگفت انگیز بالا می رود. این جاست که تو می توانی کارهایی خارق عادی بکنی. تمرکز است که چنین نیرویـی را به ذهن تو می دهد. اما انجام دادن این کارها به هیچ وجه نشانه ی علو درجات معنوی کسی که این کارها را انجام می دهد نیست. اتفاقاً این کارها بشدت مادی ست. توان انجـام دادن ایـن کارهـا، بـه تمـرین وتمرکـز بستگی دارد. بعضی ها شیشه خرده می خورند، بعضی ها آتش قورت می دهند، بعضی هـا مـیخ در سرشـان فرومی کنند ، بعضی ها سیخ قورت می دهند. این کارها نباید موجب اعجاب وشگفتی شود. ایـن هـا دلیـل معنویت عاملان شان نیست. این ها بشدت مادی ست. افزایش قدرت برای انجام بعضی از کارهای باربط و بی ربط است. قدرت هیچ گاه نمی تواند به معنویت گره بخورد . تفاوت دین و جادو نیز در همین نکتـه اسـت . جادو به دنبال قدرت است، دین به دنبال معنویت . علوم غریبه ، به جادو مربوط است ، نه به دیـن. بـه نـام دین، نباید به اشائه ی جادو پرداخت . این کارخطرناک است.

می توان انرژی ذهن را متمرکز کرد وبعضی از کارهای خارق عادت را انجام داد. اما انجام این امور چه دردی را از دردهای بشر دوا می کند. آیا باعث افزایش کمالات معنوی آدم ها می شود؟ آیا بصیرت می بخشد؟ آیا عشق را اشائه می دهد؟ بدیهی ست یک اثر برجسته دراین کارها هست، وآن این است که خود را گم کنی . زیرا با تمرکز برای رسیدن به توان انجام این کارهای خارق عادت ، این کارها درکانون توجه تو قرارمی گیرد و تو خود از کانون توجه خود خارج می شوی.

بنابراین ، با تمرکز ، می توانی صاحب قدرتی شوی که به این درخت بگویی: خشک شـو! وایـن درخـت بـی درنگ خشک شود. می توانی به سردرد کسی بگویی: متوقف شو! آن گاه سردرد او بـی درنـگ متوقـف مـی شود. یا به عکس . خیلی کارهاست که تو قادر به انجام شان هستی. آن گاه مردم تـو را بعنـوان آدمـی کـه صاحب قدرت های استثنایی ست خواهند شناخت . اما هرگز تو را به عنوان مرد خدا نخواهند شناخت. مردِ خدا ظرف آلوده ی ذهن را به کل بیرون آورده و دورانداخته است. انرژی او به هیچ وجـه در جهـت کسـب

قدرت ، متمرکز نیست. انرژی او فوران می کند ودرهمه ی جهات جاری می شود. او عدسی تمرکز ندارد. قدرت ، درکانون توجه اونیست. او خود درکانون توجه خود است و دراین کانون، خدا نشسته است. اوازگذرگاه خویشتن به خدا دسترسی دارد، نه از معبر تنگ و باریک و متمرکز قدرت.

راهب غریبه از بنکی پرسید:« شما چه کارهای خارق عادتی را می توانید انجام دهید؟ استاد ما کرامات بی شماری دارد. او می تواند از این سوی رودخانه ، برروی کاغذی درآن سوی رودخانه چیزی بنویسد. استاد ما، توان انجام این کارها را دارد. شما توان انجام چه کاری را دارید؟ بنکی گفت:« ما دارای یک کرامت بیش تر نیستیم: این که به هنگام گرسنگی ، می خوریم و به هنگام تشنگی ، می نوشیم. اگر خواب مان هم بیاید، می خوابیم. همین.» بنکی به نکته ای نغز اشاره کرده است. معجزه ی بودا و ماهاویر، بیش ازاین نیست. این کاری ست که یک بودا می تواند بکند. سخن بنکی ، بسیارساده است:«گرسنه شوم، می خورم.» منظور بنکی این است که ذهن من ، هیچ دخالتی در خوردن من ندارد. ذهن من نمی گوید: این غذا خوشمزه است، پس بخور، یا بیش تر بخور. نه ، من گرسته شوم، می خورم. بی حضور ذهن اند. او می گوید:« خوابم بیاید، می خوابم.» نه اینکه چون ساعت یازده شب است، با وجود این که خوابم نمی آید ، پس بخوابم . بعضی ها با اصرار ذهن می خوابند و با اصرارذهن بیدارمی شوند. اینان به جای اینکه از طبیعت خویش تبعیت کنند، از ذهن خویش تبعیت می کنند. بنکی می گوید: من با طبیعت همگام هستم. آنچه را انجام می دهم که وجودم اقتضا دارد وآن را می طلبد . ذهن ، دوست دارد تو را به بازی بگیرد. مشکل ، همین به بازی گرفته شدن است.

ذهن به مثابه ی یک صافی عمل می کند. هر اطلاعی که به تو می رسد، ابتدا توسط ذهن تعبیر وتفسیر می شود، آن گاه به تو می رسد. ذهن نمی تواند قبول کند که تو دریافت کننده ی خبرهای دست اول باشی . تو حتی درخواب هم آلت دست ذهن قرارمی گیری. از روانشناسان بپرس. ذهن درخواب تو هم به بازی گری های خویش ادامه می دهد و تو را فریب می دهد. فروید کشف کرد که رویاهای ما نیز صادقانه نیستند. ما درخواب هم ریا می کنیم. دربیداری و درضمیر ناخودآگاه مان ، مرگ یک یاز نزدیکان مان راخواهانیم. درخواب ، نه او را ، بلکه یک نفر را که به او شباهت دارد، می کُشیم.

مردی به دوستش می گفت:« دیشب خوابی دیدم! به به! چه خوابی! خواب دیدم به جزیره ی قناری رفته ام ودارم یک بستنی خوشمزه می خورم. روی میزپُر بود از غذاهای عالی. من تا به حال غذاهایی به این خـوبی ندیده بودم.» دوستش گفت:« شوخی می کنی. تو به این می گویی خواب خوب؟ من دیشب خواب دیدم که الیزابت تایلور و مرلین مونرو به دیدنم آمده اند.» مرداولی هیجان زده پرسید:« پس چرا من را خبرنکردی؟ » دوستش گفت :« اتفاقاً به تو زنگ زدم ، اما زنت گفت که به جزیره ی قناری رفته ای.»

ذهن تو، حتی درخواب نیزگول ات می زند ودنیاهایی ساختگی را برایت به ارمغان می آورد: جزیره ی قناری، الیزابت تایلور، مرلین مونرو! تو حتی به خواب دیگری هم غبطه می خوری: چرا من را خبر نکردی؟

بنکی می گوید ما تنها یک معجزه را بلدیم. ما به طبیعت اجازه میدهیم کارخودش را بکند. ما درکار طبیعت مداخله نمی کنیم. مداخله ، نفس را می زاید . هرچه بیش تر درکار طبیعت مداخله کنی، بیش تر به بـازی گرفته می شوی و بیش تراحساس می کنی که کسی شده ای.

به مرتاض ها نگاه کن. نفس آن ها بسیار ظریف عمل می کند. چرا؟ زیرا آن هـا بـیش تـرین مداخلـه را در طبیعت خودشان انجام داده اند. نفس آن ها مکارترشده است. آن ها میل جنسی شان را کشته اند، عشق را دروجودشان نابود کرده اند، خشم شان را سرکوب کرده اند، احساس گرسنگی را درخـود از بـین بـرده انـد. حواس شان را زایل کرده اند. این همه مداخله درکارطبیعت! آن ها حق دارند خودخـواه باشـند؛ زیـرا حـالا دیگر کسی شده اند! به چشمان شان نگاه کن. درچشمان شان چیزی جز نفـس شـان درنهایـت سـرزندگی وشادابی ست. تا ظرف ذهن پابرجاست، مظروف آن که نفس باشد هرگزنمی میرد. البته ممکن است اژدهای نفس ، ازغم بی آلتی افسرده باشد، اما نمرده است.

مارگیری به کوه رفت تا ماری بگیرد. کوه ، همان ظرف ذهن ماست. مارگیرما را برای آن می خواست تـا بـا نمایش دادن اش رزق و روزی خود را تأمین کند. او ما را ازبهر یـاری مـی خواسـت. زمسـتان وبـد ؛ ماننـد بصیرت ما که همواره درحالت سرما و افسردگی ست، نه در حالت بهای وشکوفایی. مارگیر درمیان برف ویخ ، اژدهای مرده ی بزرگی را دید که دیداش، دل را از ترس و وحشت می آکند. فقط در زمسـتان و درمیـان برف ویخ است که می توان به چنین اژدهایی برخورد. نفس هم درزمستان بصـیرت وخودآگـاهی ، بـزرگ و

ترسناک می شود. مارگیر می خواست ما را دستمایه ی شگفتی دیگران کند. ما نیز نفس را چنان بـاد مـی کینم که مایه ی شگفتی دیگران شویم و به دیگران بقبولانیم که معمولی نیستیم. شگفتا از این همه نادانی وجهل! آدمی از آن رو از طبیعت خویش می برد و به مداخله ی ذهن تن می دهد که گـوهر خـود را نمـی شناسد. آن گاه بازیچه ی نفس می شود. صدهزاران نفس و ذهن دربرابر شکوه طبیعـی بـودن ، خیـره مـی مانند . اما چرا انسان خیره وحیران مارهای ذهن شده است؟ مارگیر آن اژدها را برداشت و با خود به بغـداد برد. بغداد ، یعنی مأمن همه ی آرزوهای ما. او می خواست برمردم منت هم بگذارد که من بـا هـزار رنـج و سختی این اژدها را به چنگ آورده و برای نشان دادن به شما آورده ام. به آدم هایی که به خطر اژدهای نفس شان به مردم تفاخر می فروشند و باد در غبغب می اندازند. نگاه کنید . این اژدها که در ظرف مسموم ذهـن آن ها تولید شده ، یا ثروت است ، یا قدرت است و یا دانسته ها و اطلاعات شان. عوام هم با جهل وخیرگـی شان ، همواره به این اژدها غذا می دهند. مارگیر گمان می کرد که اژدها مرده اسـت، امـا اگـر بـا چشـمان طبیعت خویش دراژدها نگاه می کرد، می دید که اژدها نمرده، بلکه درسرما و برف ، بی حس و افسرده شده است. او مصیبت ها کشید وآن اژدها را حفظ کرد وسالم به بغداد آورد. غلغله در شـهر افتـاد کـه مـارگیری شکاری بس شگفت انگیز آورده و به نمایش گذاشته است. صد هرازان احمق که هرکدام شان به دهـی آبـاد می ارزد، گرد آمدند. آن ها شکار مارگیر بودند و مارگیر شکار اژدها، که همان نفس او بود. مـردم، خیـره ی اژدها بودند ومارگیر ، خیره ی مردم. رفته رفته مردم جمع شدند. جـای سـوزن انـداختن نبـود. صـدهزاران ژاژخای، زل زده بودند. مارگیر هنگامه ی خود را آغاز کرد . او اژدهـا را از زیـر جُـل وپـلاس بیـرون آورد و درآفتاب، به تماشای مردم گذاشت. آفتاب داغ عراق برمار افتاد ویخ های تن اش را بازکرد. اژدها از افسردگی بیرون آمد و جنبید. مردم از جنبش اژدها، وحشت زده گریختند. مارگیر درجا خشک شد. اژدها هم مارگیر را لقمه ای کرد و فروداد.

بنکی به دنبال خیره کردن مردم نبود، بنابراین ، گفت:«من یک کرامت بـیش ترنـدارم؛ گرسـنه شـوم، مـی خورم. تشنه شوم، می نوشم.»او ظرف ذهن را شکسته بود. لانه ی ماران را ویران کرده بود. طبیعت بنکی، از مداخله ی نفس، فارغ بود. او نیازی نداشت تا با اژدهای نفس درافتد، زیرا زهدان زاینده ی اژدها را نیز محـو

کرده بود. ازهمین رو با دل آسودگی گفت:« من یک کرامت بیش ترندارم.»

بعضی ها می پرسند:« چگونه بنیاد نفس کیست؟ اگر خود نفس است، پس با این تلاش تان ، بدتر به او غذا می رسانید واو را فربه تر می کنید. البته ممکن است روزی ادعا کنید که نفس را برانداخته اید، اما نفس همیت ادعاتان ، نفسانی است. با این ادعا ، نفس را ظریف ترساخته اید.

گفتند:« شیطان حیله گری شگفت است.» گفتم:« به چنگ اش خواهم آورد.» به چنگ اش آورم . لبخند رضایتی برلبانم نشست. نیک نگریستم. شیطان را چنگم گریخته و برلبانم نشسته بود.

نفس دوست دارد مغلوب جلوه کند، اما غالب باشد . برای مغلوب ساختن نفس، تنها یک راه وجود دارد: مداخله نکردن درجریان طبیعی سیردرون. خیلی از بازی های ما برای غلبه برنفس، درواقع، مدد رساندن به نفس است . این نکته را باید خوب فهمید . نباید با خود کلنجار رفت. این کلنجارها، نفس را تقویت می کند.

مرتاض ها وراهبان با خود می جنگید؛ سربازها و تجار با دیگران راهبان ومرتاضان زیرک ترند. آن ها وارد جنگی شده اند که پیروزی در آن قطعی ست. زیرا در چنگ با خود، کسی جز خود درمقابل نیست. جنگی که تنها یک طرف دارد، معلوم است که شکستی ندارد. زیرا اصلاً رقابتی درکارنیست. بنابراین ، آن هایی که زرنگ ترند، از دنیا می گریزند وشروع می کنند به جنگیدن با خود. آن هایی که ساده ترند، در دنیا می مانند وبا دیگران می جنگند. اما یک چیز در هر دو مورد مشترک است: جنگیدن . هردوی این دوگروه ، درگیرند. بنکی می گوید:« من دشمن کسی نیستم؛ من اصلاً نمی جنگم. هروقت گرسنه باشم، می خورم. هروقت خوابم بگیرد ، می خوابم. هروقت زنده باشم، زندگی می کنم. هروقت بمیرم، مرده ام . همین من درجریان طبیعی امور، دخالتی نمی کنم. این تنها کرامت وکارخارق العاده ی من است.»اما چرا بنکی این حالت را کرامت وکاری خارق العاده می داند. مگر جز این است که حیوانات نیز این گونه اند؟ مگر جزاین است که گیاهان نیز این گونه اند؟ مگر جزاین این است که پرندگان نیز این گونه اند؟ پس چرا بنکی این کار را کرامت می داند؟ زیرا این انسان است که از این کارعاجز است.

همه ی هستی معجره است، جزانسان .انسان دراسفل السافلین نفسانیت است، مگر آنکه به نیروی معجزه ی

طبیعی بودن ، خود را بالا بکشد و تعالی ببخشد. همه ی هستی ، معجزه است. اگر چشم بـازکنی، معجـزات پی درپی را در اطراف خود می بینی. همه ی هستی، معجزه است ، امـا انسـان خـود را از دایـره ی ارتبـاط هستی خارج کرده است. چرا؟ زیرا خدا او را از خوردن میوه ی ممنوعه منع کرد واو خورد. آن میوه چه بود؟ میوه ی دانسته ها. همه ی میوه ها مجازاند، جز این یکی. اما شیطان دست به اغوای آدمی زد. البته ابتدا حوا را اغوا کرد. شیطان همواره از طریق زن وارد می شود. چرا؟ زیرا زن، بُعد لطیف مرد است. ورود بـه سـاحت مرد دشوار است. مرد زُمخت وخشن است. او ایستادگی می کند و می جنگد . بنابر این ، باید از راه این بُعد لطیف وارد شد. بنابراین شیطان به حوا گفت:« این تنها میوه ی شایسته ی خوردن است. بـه همـین دلیـل خدا شما را از خوردن منع کرده است.اگر از این میوه بخورید، جاودانه خواهید شـد، مانندخـدایان خواهیـد شد.خدا خواهید شد.» وسوسه چنان قوی بود که حوا تاب نیاورد. او شوهرش ، آدم را نیـز ترغیـب کـرد تـا ازمیوه ی آن درخت بخورد. آدم سعی کرد که بگوید این کار خوب نیست، زیرا خدا ازانجام اش نهـی کـرده است. اما معلوم است، هنگامی که تو بین دو امر انتخاب حرف زنت و حرف خدا مخیر باشی، مجبوری حرف زنت را انتخاب کنی! در غیر این صورت ، جهنمی به پا می کند که جهنم واقعی برایـت هتـل هفـت سـتاره جلوه کند! واین کاری است که ازعهده ی خدا هم بر نمی آید واقعاً چاره ای نمی مانـد. بنـابراین ، آدم هـم تصمیم گرفت ازمیوه ی آن درخت بخورد. هنگامی که آدم ازمیوه ی درخت ممنوعه تناول کـرد، بـه نفـس خویش آگاه شد. او گفت:« من هستم.» او دانست که هست و بلافاصله از بهشت رانده شد.

این داستان، بسیار زیباست. این داستان ، کلید رازهای بسیار است. این دانسته های توست که تو را از بهشت ات بیرون می کند. پیش ازآن، آدم روحی کودکانه داشت. او برهنه بود ونمی دانست که برهنه است. او برهنه بود ونمی دانست که برهنگی ، گناه است . او عاشق حوا بود، اما عشق اش طبیعی بود. گناه ، معنایی نداشت . زیرا گناهی رخ نداده بود. در زندگی کودکانه ومعصومانه ، گناهی وجود ندارد. تنها آدم بزرگ هاهستند کـه گناه می کنند. کودکان به هیچ وجه گناهکار قلمداد نمی شوند. کودکان معصوم انـد، زیـرا نمـی داننـد کـه «هستند».

آدم وحوا، روحی کودکانه و بی پیرایه داشتند.آن ها از همه ی مواهب بهشتی بهره مند می شدند. اما خودی

شان ، مانع بهره مندی شان نبود. آن ها خود بخشی از این معجزه بودند. آن هـا هنگـامی کـه گرسـنه مـی شدند، می خوردند، هنگامی که تشنه می شدند و می نوشیدند وهنگامی که احسـاس خـواب آلـودگی مـی کردند، می خوابیدند. همه چیز طبیعی بود وذهن مداخله ای نداشت. آدم وحوا بخشی از این جهـان بـزرگ بودند: جاری مانند رود، شکوفا مانند کل، نغمه خوان مانند پرنده. آن ها جدا نبودند. جدایی هنگامی آغاز شد که علم به این که « من هستم» حاصل شد.

نخستین اقدام آدم وحوا آن بود که برهنگی خویش را بپوشانند. کودکی شان از دست رفته بـود. مرحلـه ی آگاهی کودک به برهنگی خویش، همان مرحله ی خروج آدم وحوا از بهشت است.

تبیین این داستان مسیحی را باید درماهاویر جست وجو کرد، نه در آموزه های اصحاب کلیسا. زیـرا اگـر بـا خوردن میوه ی ممنوعه ، آدم آگاه شده واز برهنگی خویش احساس گناه کرده ، ماهاویر نیز هنگامی که به سکوت رسید، برهنه شد. این نخستین کاری بود که او انجام داد. ماهاویر دوباره مقیم روضه ی رضوان شد. او دوباره کودک شد. داستان مسیحی آدم وحوا، فقط نیمی از قصه است. نیم دیگر این داستان را باید درعرفان شرق جست وجو کرد. این گونه است که این داستان کامل می شود. همه ی هستی، همان بهشـت موعـود است. تو ازهستی بیرون رانده شده ای.

بنکی گفت:« مانتها یک کار خارق عادت را بلدیم. ما دوباره ساکن اقلیم بهشت شده ایـم. مـا را نفـس مـان دیگر ازهستی جدا نمی کند. ما با همه چیز یگانه ایم. گرسنگی هست، اما گرسنه خود نیست. خواب هست، اما خواب آلوده نیست. نفس برجا نمانده است تا مقاومت کند و یا تصمیم بگیـرد. مـا شـناوریم . شـنا نمـی کنیم. ما به فراسوی نیک و بد رفته ایم. رودهای خیر وشر، به دریای جان ما می ریزند و بی آنکه دگرگـون مان کنند، در ما آرام می گیرند و به اتحاد می رسند.»

این ساحت کودکی ست. خوبی وپاکی و زیبایی بنکی ، ساختگی و زورکی نیست. بنکی به زور خود را کنترل نمی کند. او برخود فشار نمی آورد.خود را سرکوب نمی کند. او روح آزاد وبی تعلق یک کودک را دارد.

پیرزنی به مدت سی سال راهبی بودایی را خدمت کرده بود. او هم مرید آن راهب بود وهم مـادر او. کـارآن راهب، فقط مراقبه بود. سرانجام روز مرگ پیرزن فرارسید. پیرزن زنی بدکاره فرا فراخواند و به اوگفت :« نزد

مخدوم من برو. او راهبی ست که دردامنه ی آن کوه کلبه ای دارد. به کلبه اش داخل شود و به عشوه گری بپرداز. دوست دارم پیش ازمرگم او را بیازمایم. من امشب می میرم. دلمی می خواهد مطمئن شوم که آدم پاک وبی آلایشی را خدمت کرده ام.»

آن زن ترسید وگفت:« یعنی او تا این اندازه کف نفس دارد؟ من تا به حال چنین آدمی را ندیده ام. من این کار را نمی کنم.»

حتی زنی با این خصوصیات نیزجرأت نمی کرد برای اغوای چنین مردی عازم کلبه ی او شود.

پیرزن آن قدرگفت تا بالاخره آن زن را راضی کرد. زن به کلبه ی آن راهب رفت ودرکلبه را بـازکرد. راهـب مستغرق مراقبه بود. شب از نیمه گذشته بود. درآن حوالی جز کلبه ی راهب، خانه ی هیچ آدمیزادی دیـده نمی شد. زن وارد شد . راهب نگاهی به اوانداخت وازجا جهید وگفت:« چرا به این جا آمده ای؟ زود ازاین جا برو.» تمام بدن راهب به رعشه افتاده بود. آن زن نزدیـک ترشـد. راهـب از کلبـه بیـرون دویـد وفریـاد زد:« ایهاالناس ! این زن می خواهد مرا اغوا کند.»

زن نزد پیرزن برگشت و آنچه را که اتفاق افتاده بود بیان کرد. پیرزن تعدادی از خدمتکاران را فرستاد تا کلبه ی راهب راآتش بنزنند. بعد رو کرد به آن زن وگفت:« این راهب، عمرش را زایل کـرده اسـت. او هنـوز بـی پیرایه نشده است. او مثل کودکان نیست. ممکن است زاهد شده باشد، امـا آدم نشـده اسـت. اوشـهواتش را پشت زُهدش پنهان کرده است . چرا باید او به سرعت تو را زنی بدکاره قلمداد کند و نه یک زن عادی؟ چرا او باید گمان کند که تو برای اغوای او به آن جا رفته ای ؟ چرا او باید بترسد و بگریزد؟ اومی توانست ماننـد یک آدم فرهیخته رفتارکند. مثلا بگوید: بفرمایید بنشینید. آیا فرمایشی دراید. اوحداقل بایـد ذره ای عاطفـه درجودش باشد. ترس او حاکی از شدت شهوت اوست . او سی سال به من گفته است که ازخواهش های تن گذر کرده است. اگر چنین است، پس ترس او ناشی از چیست؟ بـه گمـانم او همـه ی ایـن مـدت را ادا در میاورده است. تقوای او از درون نمی جوشد، بلکه یک بـازی سـطحی و ظـاهری سـت. او درظـاهر خـویش تغییرات زیادی داده است، ادا اطوارهای زیادی را آموخته است، اما درونش همچنـان درجـا زده اسـت. او از کسب بی پیرایگی کودکانه عاجز بوده است. دریغ و افسوس!« پیرزن این سخنان را برزبان آورد و جان سپرد.

اگر زهد و ریاضت های تو، درون تو را از پیرایه ها پاک نکند، به پشیزی نمی ارزد. بنکی می گوید:« ما تنها یک معجزه داریم وآن هم کودکی پیشه کردن است.» هنگامی که طفلی گرسنه است ، می گرید و غذا می خواهد . هنگامی که طفلی خوابش می آید، به خواب می رود. ما به اشتباه سعی می کنیم کنش و واکنش های طبیعی بچه ها را سامان بدهیم. بدین سان طبیعی بودن را از آنها می ستانیم. ماسک ها را به جای آن ها می نشانیم. اغلب دستور العمل های تربیتی، ارائه ی طریقی ست برای سرکوب طبیعت بچه ها ، نه راهی که به رشد آن ها بینجامد. ما به بچه ها یاد می دهیم که چگونه ما را فریب بدهند. ما هیچ وقت سعی نکرده ایم به طبیعت بچه ها اعتماد کنیم. ما با این کارمان کودکی و معصومیت را نابود می کنیم. ما کودکان مان را وا می داریم تا مانند آدم بزرگ ها رفتارکنند. گویی رفتار آدم بزرگ ها رفتاری تحفه است. مرده شور رفتار پُرتکلف آدم بزرگ ها را ببردا وقتی کودک می آموزد که چگونه خود دروغین اش را وارد عرصه ی زندگی کرده و خود حقیقی اش را سرکوب کند،آن گاه همه ی زندگی او دروغ می شود. زندگی دروغین ، زندگی دروغین است، زندگی واقعی نیست، اصلاً زندگی نیست. ما بچه را مجبور می کنیم بی آنکه خواب شان بیاید، بروند و بخوابند. خواب امری درونی ست . اگر خواب در درون غلبه کند، کودک خود به خود به خواب می رود. لازم به اجبار نیست. غذا خوردن بچه ها نیز اجباری شده است. پدر و مادرهایی که بچه ها را وادار به خوردن می کنند، درواقع ، روح آن ها را می کشند تا جسم شان را پروارکنند. گویی برای قصاب خانه گوسفند پرورش می دهند. نیازی به این همه زور و اجبار نیست. بدن خود به خود اموراتش را می گذراند. اگر بدن کودک به غذا نیاز داشته باشد، او، بی آنکه نیاز به توصیه و اجبار ما داشته باشد، به سراغ غذا می رود و به قدر کفایت می خورد. بچه ها را قدری به حال خود بگذارید. زندگی را وکودکی را ازآن ها دریغ نکنید. تلاش نکنید ازآن ها ماشین های بی احساس دکتر و مهندس بسازید.

پدر و مادرها نمی دانند که با این رفتارشان، چه تصویری ازخویش در ذهن بچه ها ثبت می کنند. بدون استثنا بچه ها آن ها را احمق تصور می کنند. و البته این تصویری ست منطبق با واقع . آن ها فکر می کنند این پدر و مادرها هستند که چیزی کم دارند. چگونه ممکن است بچه ای که خوابش نمی آید، به زور بخوابد؟ او فقط خود را به خواب می زند.خود پدر و مادرها نیز نمی توانند به زور بخوابند، پس چگونه توقع

دارند فرزندانشان این گونه باشند؟

اما این شیوه ی رایج ومخرب تربیت کودکان ماست. شیطان به همین شیوه اغوا می کند و به واسطه ی ما کودکان را ازبهشت طبیعی بودن و خود بودن بیرون می راند. به یاد داشته باش که این فقط آدم وحوا نبودند که دربهشت به دنیا آمدند، بلکه هرکودکی دربهشت به دنیا می آید. زیرا بهشت فقط زادگاه آدم نیست، بلکه زادگاه همه ی آدمیان است. این جامعه است که نقش شیطان را ایفا میکند وکودکان را از بهشت شان بیرون می راند. بدیهی ست که پدرومادرها نیزبخشی از جامعه اند. جامعه به شیوه خود اغوا می کند. جامعه است که مدام با امرها ونهی های خود، کودکان را ازحالت طبیعی وبهشتی شان می راند وازآن ها نفس می سازد. نفسی که بنیادش بر توهم و فریب استواراست.

تنها کرامت و معجزه ی ممکن، آن است که دوباره به این بهشت وارد شویم وکودکی و بی پیرایگی پیشه کنیم. جلوی جاری طبیعت، سد نزنیم وازآب زلال رونده، مرداب نسازیم. با طبیعت جاری ، جاری شویم. ما طبیعت ایم ، تائو ایم. ما بخشی از راز بزرگی هستیم که دارد اتفاق می افتد.

بنکی درست می گفت . طبیعی بودن، برای ما بسیار دشوار است. ما به ذهن خود کرده ایم. معتادش شده ایم. اگر بگویمت که طبیعی باش. سعی می کنی طبیعی باشی و باسعی ای که می کنی، از طبیعی بودن می مانی. برای طبیعی بودن نباید سعی کرد .سعی برای طبیعی بودن ، طبیعی نیست. اگر بگویمت که سعی نکن طبیعی باشی، آن گاه سعی می کنی که سعی نکنی. اگر بگویم منفعل باش، آن گاه فعالانه سعی می کنی منفعل باشی. تو به این کارها وفعالیت ها معتادای.

بنابراین، درک این نکته بسیار ضروری ست که به هیچ گونه تلاشی نیاز نیست. هرگونه اقدامی از جانب تو ، موجب محرومیت ات ازآن معجره می شود. پس چه باید کرد؟ هیچ . تنها یک احساس را باید تقویت کرد: به طبیعت خویش احترام بگذار. البته درابتدا دشواراست . زیرا عادت کرده ای که به وسط پیری . عادت کرده ای که همواره مداخله کنی. درابتدادشوار است، اما فقط سه هفته به طبیعت ات اجازه بده نفس بکشد وجاری باشد. با طبیعت خود صادق باش. نه سرکوب اش کن ونه مجبور. نه بازاش بدار ونه وادارش کن. فقط بگذار باشد. طبیعی باشد. چه عیبی دارد اگر بدنت گرسته نباشد؟ چه عیبی دارد اگر خوابت نیاید؟ عیبی

ندارد . اگر بدنت اقتضای خواب وخوراک ندارد، مهم نیست. مجبورش نکن که طوری دیگر باشد. اگـر حـالا میلی به غذا نداری، فوری قرص های اشتها را یکی بعد از دیگری فرونده. نگران نباش. به موقع اش یک گـاو را هم درسته قورت خواهی داد. خوابت نمی آید؟ خوب ، برو پیاده روی، کتابی بخوان ، موسیقی گوش کن، آوازی را زمزمه کن، مراقبه کن، دستی بیفشان و پایی بکوب. اما خود را به خواب نزن. خواب خـود خواهـد آمد.

سه هفته کفایت می کند. البته سه هفته ای که خالی از دخالت های بی جای ذهن تو باشد. اگـر بـه ذهـن خویش اجازه ی مداخله بدهی، سه هفته که سهل است ، سیصد سال هم کفایت نمی کند. به ذهن اجازه ی مداخله نده، بگذار حوادث آن طور که می خواهند اتفاق بیفتند. پس از سه هفته ، به بستر جریـان طبیعـت خواهی افتاد و جاری خواهی شد. ناگهان خواهی دید که درمیانه ی میدان سبز بهشت ایسـتاده ای. آن گـاه خواهی دید که هرگز از بهشت رانده نشده ای؛ فقط گمان کرده ای که تـاکنون بیـرون از بهشـت بـوده ای. معنای آگاهی میوه ی ممنوعه همین است. تو فقط گمان می کنی که هبوط کرده ای. تو تصورمی کنی که از بهشت تبعید ات کرده اند. تو را به کجا می توان تبعید کرد؟ همه ی هستی، بهشت عـدن اسـت. تـو را از این بهشت به کجا می توان فرستاد؟ همه ی خانه ی هستی را خدا اشغال کرده است. تبعید به چه معناست؟ این جاست که بنکی می گوید:« من به این بهشت بازگشته ام.»

بنکی آخرین لحظات عمرش را می گذراند. شاگردانش با نگرانی پرسیدند:« ما چه باید بکنیم؟ با بدن ات چه کینم؟ آیا آن را نگه داریم؟ آیا به شیوه ی هندوان بسوزانیم اش؟ آیا درخاک دفن اش کنیم؟ نمی دانیم تـو برکدامین مذهب ای. گیج شده ایم. چه کنیم؟»

بنکی گفت:« صبورباشید. ابتدا بگذارید بمیرم. چرا این قدر عجله می کنیـد؟ ایـن ذهـن اسـت کـه همـواره عجولانه وسط می پرد . آیا شما واقعاً شاگردان من اید؟ اگر این طور است ، پس ابتدا صبرکنید، هروقت که مُردم، هر بلایی که دوست دارید بر سر جنازه ی من بیاورید. زیرا وقتی من بمیرم، دیگـر بنکـی ای در کـار نخواهد بود. قالبی که می ماند، بنکی نیست. چه بسوزانید آن را وچه حفظ اش کنید، تفاوتی نمی کنـد. امـا صبر کنید تا بمیرم . از سر طبیعی حـوادث ، جلـو نزنیـد. ذهـن همـواره دوسـت دارد از سـیرطبیعی امـور

جلوبزند.»

وزیری جمعی ازدوستان وهوادارانش را به یک گاردن پارتی دعوت کرد. او فراموش کرد پیرزنی ریز نقش را دعوت کند. درست ساعت یازده شب بود که یادش افتاد. بنابراین ، به پیرزن تلفن زد. پیرزن بسیار غرغرو و خشکه مقدس بود. وزیر می ترسید که این پیرزن کاردست او بدهد. اویکی از اعضای قدیمی حزب حامی وزیر مذکور بود. ممکن بود دردسرساز شود. بنابراین ، وزیر به او تلفن کرد وگفت: لطفاً شما هم تشریف بیاورید. اشتباهی پیش آمد و من فراموش کردم از شما دعوت به عمل بیاورم. مرابخشید. لطفاً تشریف بیاورید.» پیرزن در جواب گفت:« دیگر خیلی دیر است ، چون من خیلی وقت پیش دعا کردم باران ببارد.» گاردن پارتی برپاست، پیزرن را دعوت نکرده اند، بنابراین ، او دعا می کند که باران بیاید و میهمانی جناب وزیر به هم بخورد! دیگر کاری نمی شد کرد، زیرا او دعایش را کرده بود!

ذهن خرمگس معرکه ی زندگی ست. کارذهن، همین مزاحمت ها و مداخله هاست. اگر نمی توانی ذهن را از مداخله ها منع کنی، حداقل نگذار یکهو وسط بپرد و از تو جلو بزند. این کار، مراقبه ای ملایم است. منع صد درصد ذهن ازمداخله دشواراست. بنابراین ، از درصدی پایین شروع کن. حداقل بدان که ذهن چه می کند. بی تردید روزی خواهد رسید که دراین جا و زمان حال بنشینی وذهن نیز درمیان نباشد. دراین لحظه است که معجزه واقع شده است. دراین جا ودراین لحظه حضور داشتن، معجره است.

من هم معجزه وکرامتی ندارم. اگر برای دیدن کارهای محیرالعقول من آمده ای ، بگویم که اشتباه آمده ای . من همان بنکی ام که دوباره متولد شده ام. من تنها یک کرامت دارم: که این جا و درلحظه ی حال باشم. من هم اگر گرسنه شوم، می خورم . خوابم بیاید، می خوابم . خربزه را می خورم واگر شیرین باشد. می گویم شیرین است! من آدمی معمولی ام. بخشی ازهستی ام.

اگراین تنها کرامت مراخواهان ای، پس درهمنشینی با من، اتفاقاتی بسیار را شاهد خواهی بود. اما اگر معجزه ی معمولی بودن را ندانی و نخواهی ، کاری ازدست من بر نمی آید. اما بدان که تو مسئول محرومیت خود از آن اتفاقات بزرگ ای . زیرا از اول راه را اشتباه آمده ای. بنابراین، تصمیم بگیر. آیا می خواهی جویای معجزه ی حقیقی آدمی طبیعی و معمولی بودم باشی. یا وقت خویش را درجست وجوی اموری اعتباری و وهمی

تلف کنی؟

من آموزگار طبیعی بودن ام . من آموزگار طبیعی بودن ام. من آموزگـار سـادگی ام. اسـتاد مـن درختـان و پرندگان بوده اند. من جادوگر نیستم، دیندارام. اما اگر تو بخواهی واگر تو ببینی ، این بزرگ ترین کرامت من است.

یک چیز را هم درباره ی غذا بگویم. غذا نمی تواند در تو معنویت بسازد، اما کسی کـه معنـوی سـت رفتـار تغذیه اش هم دگرگون می شود. غذاها تفاوت چندانی با هـم ندارنـد. ممکـن اسـت فقـط غـذاهای گیـاهی بخوری، اما بشدت خشن باشی. ممکن است غذاهای گوشتی هم مصرف کنی، اما آدمی پرمهر و عاطفه باشی. در این زمینه، بر خلاف تصور رایج، غذا نقشی تعیین کننده ندارد. درهند انجمن هایی وجود دارند که کـاملاً گیاه خوارند. آن ها پیرو قائده ی عدم خشونت اند، اما معنوی نیستند. برهمن ها و جین هـا نمونـه هـایی از این انجمن ها هستند . فرقه ی جین ها، فرقه ای بشدت مادی ست و اعضای این فرقه به مال و منال علاقه ای بسیار دارند. به همین دلیل هم هست که این قدر ثروتمند اند. آن ها را یهودیان هندوستان می خواننـد. در زمینه ی عشق به جمع کردن و داشتن و بیش تر داشتن ، تفاوتی بین گیاه خواران وگوشت خواران وجود ندارد.

این را هم بدان که اگر توآدمی خشن باشی وگیان خوار نیز باشی، خشونت تو برای بروز و ظهور ، به راه های دیگری نیازمند است. این امر طبیعی ست، زیرا خوردن غذاهای غیرگیاهی خود به خود بخشی از خشونت تو را تخلیه می کند. برای مثال شکارچی ها معمولاً آدم های پُرمهری هستند، زیرا خشـونت ان هـا درجریـان شکار، تخلیه می شود. اما یک تاجر که غذاهای گیاهی می خورد، راهی برای تخلیه ی خشونت خود نـدارد. بنابراین ، او همه ی خشونت اش را درمیل به جمع آوری پول و قدرت می ریزد.

ماهاویر در یک خانواده ی جنگجو متولد شده بود. طبیعتاً باید خشونت برای او امری سـهل و ممتنـع بـوده باشد. اما ناگهان مراقبه و سکوتی چند ساله ، باعث استحاله ی درونـی او مـی شـود. هنگـامی کـه درون او متحول شد، ظواهر او نیز دگرگون شد، رفتارش تغییر کرد. اما تغییر ظواهر و رفتار ماهاویر قائده نبود، بلکه تابعی از تحول درونی او بود . بنابراین ، می گویم اگر بیش تر و بیش تر مراقبه کنی ، به خودی خود به طرف

غذاهای گیاهی جذب می شوی. اما لزومی ندارد گیاه خواری را برخود تحمیل کنی. وقتی که گیاه خواری را برخود تحمیل می کنی، این امر نشان می دها که ذهن تو هنوز دارد مداخله می کند. غرض ، عدم مداخلـه ی ذهن است. اینکه چه می خوری و چه نمی خوری چندان تعیین کننده نیست. یعنی اگر نگاهـت عـوض نشده باشد، نفس گیاه خواری ، تو را به بصیرت نمی رساند. اما هنگامی که نگاهت عوض می شود، هنگـامی که روشنایی می یابی و روشن می شوی. برنامه ی غذایی ات ، لباس هایت ، سرو وضع ات، همه وهمه، عوض خواهند شد. اما عوض شدن این امور، قائده نیست. مبنا نیست، بلکه تابعی ست از نگاه تازه ی تو.

اگرمراقبه کنی وبصیرت پیدا کنی ، هیچ کاه برای معاش خود حیات موجودات زنده ی دیگر را به خطر نمی اندازی. غیرممکن است. البته این گونه نیست که اگر کسی از خوردن گوشت اجتناب کند، حتماً بصیرت می یابد و روشن می شود.

بصیرت، حتی نحوه ی پوشش تو را نیز عوض می کند. رفته رفته، دوست خواهی داشت لباس های ساده تر و سبک تر و نرم تر و گل و گشاد تر بپوشی . هرچه از درون سبکبارتر شوی ، از بیرون هم سبک تر و راحت تر می شوی. این دگرگونی ، خود به خود اتفاق می افتد. لازم نیست تو برای این دگرگونی درظواهر و عادات، خود را به زحمت بیندازی.

ابتدا باید درون تو تغییر کند. آن گاه همه چیز خود به خود تغییر خواهد کرد. اما اگر این قائده را بـرعکس کنی و بخواهی از تغییر ظواهر به تغییر درون برسی، هرگز موفق نخواهی شد.

یک نفر پیش من آمد. او بسیار لاغر و نحیف و رنگ پریده بود. هرلحظه ممکن بود بمیرد. گفت:« من دوست دارم فقط با آب زندگی کنم. زیرا هرغذایی ، مانع رسیدن به بصیرت و معنویت است. حالا تصمیم گرفتـه ام جز آب ، هیچ چیز نخورم.»

چنین آدمی خواهد مُرد. البته بوده اند آدم هایی که فقط به آب خالی زنده بوده اند، اما این امر در آن ها به طور طبیعی اتفاق افتاده است. این کاری نیست که بتوانی با تمرین و تحمیل ، از عهـده اش برآمـد. آن هـا عادی نبوده اند. استثنا بوده اند. فعل و انفعالات شیمیایی بدن آن ها ، به گونه ای دیگـر بـوده اسـت. ممکـن است کسی پیدا شود که فقط به آب زنده باشد، اما با تمرین و ممارست نمی توانی به این شیوه از زنده بودن

دست یافت. ممکن است علم روزی به دانش دگرگونی فعل و انفعالات شیمیایی بدن دست یابد و آن گاه همگان بتوانند فقط به آب زنده باشند و بدن شان به غذای دیگری نیاز پیدا نکند. ممکن است روزی علم ، به دانشی دست یابد که بتواند حیات آدم ها را فقط متکی به هوا کند. آدم ها فقط هوا بخورند و زنده باشند. ممکن است، اما با تمرین نمی توانی به این مرحله رسید. چنین تمرینی برای رسیدن به چنین مرحله ای ، بکلی به معنا، عبث و غیر ضروری ست. اما آدم های دیوانه ای هم پیدا می شوندکه عمرشان را برای رسیدن به این مراحل مهمل تلف می کنند.

زنی بنگالی چهل سال لب به غذا نزده بود. البته این امر به طور تصادفی پیش آمده بود .اوعاشق و دلداه ی شوهرش بود. روزی این شوهر مُرد. زن دوسه روزی لب به غذا نزد. او چنان اندوهگین بود که خود به خود نمی توانست غذا بخورد . چند روزی گذشت وچند هفته ای و او ناگهان دریافت که بدون غذا، وضعیت جسمی و روحی اش بهتر شده است. او احساس کرد که بعضی از بیماری های جسمی اش هم از بین رفته اند. او چنان احساس سلامت و سبکی می کرد، که پیش از آن نظیرش را تجربه نکرده بود. آن گاه چهل سال گذشت و او دیگر لب به هیچ غذایی نزد. او تنها آب و هوا می خورد.

زنی اروپایی نیز برای مدت سی سال بدون غذا زیست. او یک قدیسه شد. زیرا مسیحی ها گمان می کردند که این یک معجزه است. درحالی که این معجزه نیست.

یوگا می گوید که امکان تغییر فعل و انفعالات شیمیایی بدن، وجود دارد. همین حالا هم این اتفاق دارد در تو می افتد. تو نمی توانی نور خورشید را با دهان بخوری ، زیرا فعل و انفعالات بدن تو مقتضی این کارنیست. بدن طوری ساخته شده است که نمی تواند پرتوهای خورشید را مستقیماً بخورد. بنابراین ، ابتدا میوه ها این پرتوها را جذب کرده و آن را به ویتامین ب تبدیل می کنند، سپس تو میوه ها را می خوری و بدین وسیله ویتامین ب را جذب بدن خویش می کنی. میوه، تنها یک میانجی ست. میوه کارگزار توست؛ پرتوهای خورشید را جذب می کند و به تو می رساند. تو پرتوهای خورشید را به واسطه ی میوه ها می خوری.

اما اگر میوه ها بتوانند مستقیماً نور خورشید را بخورند ، چرا انسان نتواند. بنابر این ، روزی رشد کشفیات علمی به مرحله ای می رسد که آدمی را قادر می سازد بی واسطه ی میوه ها، مستقیماً نورخورشید را جذب

کند. آن گاه دیگر نیازی به میوه ها نیست. من مطمئن ام که در پنجاه سال آینده این اتفـاق خواهـد افتـاد. زیرا اگر نیفتد، حیات آدمی به دلیل رشد بی رویه ی جمعیت به خطر خواهد افتاد. در چند دهـه ی آینـده، بشر با مشکل حاد کمبود غذا مواجه خواهد شد . کنترل زاد و ولـد هـم دردی را دوا نخواهـد کرد.جمعیـت جهان در دهه های آینده به طرز وحشتناکی بالا خواهد رفت. بنابراین ، باید به شیوه هایی دست یافت که ما را از اتکای صرف به غذا نجات دهد. از این رو جذب مستقیم پرتوهای کیهان میسرخواهد شد. البته این امـر به طور فردی در بعضی ها اتفاق افتاده است. اما به طور تصادفی . باید این تصادف را به قائده تبدیل کرد. بی تردید علم راه این امر را خواهد یافت.

اما تو سعی نکن به دنبال این شیوه ها باشی. این ها سلوک معنوی نیست. حتی اگر روزی بتـوانی پرتوهـای خورشید را مستقیماً جذب کنی، باز نمی توانی گفت که آدمی معنوی شده ای. معنوی بودن یعنی چه؟ اگر واسطه ی میوه ها را برداری ، معنوی شده ای؟ آیا اگر فقط به آب اکتفا کنی وهیچ غذای دیگری را نخوری ، معنوی شده ای؟ نه این طور نیست. غذا مهم نیست. تو مهم ای . نحوه ی بودن توست که مهم است ، نه نوع غذایی که می خوری. وقتی نحوه ی بودن تو دگرگون می شود و نسبت تو با هستی تغییر مـی کنـد، همـه چیزت دگرگون می شود. اما این دگرگونی ، حاصل مداخله ی ذهن نیست، بلکه حاصل هســته ی مرکـزی وجود توست.

راه کنترل غرایز وخواهش ها ، سرکوب آن ها نیست. کسانی که غرایز خویش را سرکوب می کنند، حـریص تر می شوند. زیرا سرکوبی غرایز و خواهش ها، ذهن را بیش تر و بیش تر درگیرآن ها می کند. آن گاه همه ی زندگی ات آلوده و کثیف می شود. فروید می گوید:« نود درصد آدم ها به دلیل سرکوب غرایزشان ، دیوانه اند.»

من نمی گویم غرایز و خواهش ها را خاموش کن. من نمی گویم گوشت نخور وگیاه خوار باش. من می گویم نحوه ی بودن خود را عوض کن. آن گاه همه چیز با آن دگرگون خواهد شد.

بعضی ها شهوت رانند . چرا؟ زیرا عصبی و نا آرام اند و بدین وسیله آرامش را درشهوت رانی جست وجو می کنند. آن ها کسالت ناشی از شهوت رانی را آرامش فرض می کنند. بنابراین وقتی خواهش ها سرکوب شود،

تنش و عصبیت ببار می آید. غرق شدن درخواهش ها به ظاهر راهی ست برای فرو کاستن از عصبیت ها و نا آرامی ها.

تو غذا می خوری، زیرا بدن تو به غذا احتیاج دارد. بدن فقط آن چیزهایی را دفع مـی کنـد کـه بـه آن هـا احتیاجی ندارد. هر آنچه را که می خوری، بنحوی مورد احتیاج بدن است. هنگامی که گوشـت مصـرف مـی کنی، ذهن تو، بدن تو، همه ی وجود تو درگیر خشونت می شود. اما تو به غذا نیـاز داری. بنـابراین ، غـذا را تغییر نده، بلکه خودت را تغییر بده. زیرا اگر غذا را تغییر بدهی، خشونت پنهان خود را باید به مجرایی دیگر بیندازی و به صورتی دیگر تخلیه شوی.

خودت را دگرگون کن، غذا، لباس، سرو وضع، غرایز و شهوات، خود بـه خـود دگرگـون خواهنـد شـد. ایـن دگرگونی باید از اعماق وجودت بجوشد و بیرون بیاید. این دگرگونی نباید درسطح وجود تو رخ بدهد. همه ی رنج ها و دردسرها درهمین سطح وجود دارند. در اعماق وجود تو هیچ رنجی وجود ندارد. تو به دریا می مانی . برو دریا را تماشا کن. همه ی رنج ها و دردسرها موج ها وآشفتگی های دریا، درسطح اند. در اعمـاق دریـا، تلاطم وآشفتگی ای وجود ندارد . همه آرامش است و سکون.

ابتدا به اعماق دریای وجودت برو. درآنجا به آرامشی شفاف بر می خوری. دست هیچ اضطرابی به ژرفای آرام تو نمی رسد. درآن جا درنگ کن. آن نقطه، سرچشمه ی همه دگرگونی هاست. درآن نقطه، تو ارباب وجـود خویشتن ای . اکنون می توانی دست دیگران را بگیری و راه را نشان شان دهی. اکنـون بـی آنکـه بـه خـود فشاری بیاوری، می توانی اسقاط اضافات کنی. یعنی می توانی امور غیر ضروری و زاید را ازخود بریزی.

وقتی برای زایل کردن صفتی ناپسند و یا میلی مشکوک با خود می جنگی، ممکن است شاخ و برگ آن ها را بچینی، اما ریشه های این صفات وامیال را تقویت کرده ای. با جنگیدن می توان عادت به سیکار کشـیدن را از سرانداخت، اما عادت دیگری را جایگزین آن خواهی کرد. ممکن است به جویـدن آدامـس معتـاد شـوی. اعتیاد، اعتیاد است؛ تفاونی نمی کند . تو معتاد شده ای که با دهان خود کاری بکنی. گـویی هنگـامی کـه دهانت سرگرم است، احساس آسودگی می کنی. زیرا عصبیت ها را از طریق دهانت تخلیـه مـی شـوند. بـه همین دلیل است که بعضی ها به محض عصبانیت ، سراغ سیگار می روند. چرا چنین است؟ دلیل فروکاستن

عصبیت ها وتنش ها توسط کشیدن سیگار و یا جویدن آدامس چیست؟

به یک کودک نگاه کن. وقتی عصبی می شود، دستش را به دهانش می برد. نوک انگشتان و یا ناخن هایش را می جود. کودک به شیوه ی خودش سیگار می کشد. این نحوه ی سیگارکشیدن یک کودک درهنگام فشارهای روحی ست. چرا این کار، کودک را آرام می کند؟ این شیوه ی تمامی کودکان است. وقتی می بینند خواب شان نمی آید ، انگشت خود را به دهان می برند، احساس آرامش می کنند و سپس می خوابند. چرا؟ زیرا کودک بدین سان انگشت خود را جانشین سینه ی مادر می کند و غذا، آرامش بخش است. وقتی شکم گرسنه است، خواب به چشم نمی آید. وقتی شکم پُر است، آدم خوابش می آید . بدن به استراحت احتیاج دارد. به همین دلیل است که وقتی مادر سینه اش را دردهان نوزادش می گذارد و غذا و گرما و عشق را به دهان نوزاد می ریزد، نوزاد به خواب می رود. بدین سان نوزاد آسوده می شود، بی تابی هایش فروکش می کند. انگشت را کودکان جانشین سینه ی مادر می کنند. از انگشت شیری بیرون نمی آید. انگشت، سینه ی واقعی نیست، بلکه سینه ای مصنوعی ست. با وجود این، برای کودک آرامش بخش است. هنگامی که این کودک بزرگ تر می شود، اگر در انظار انگشت اش را بمکد، گمان خواهی کرد که او دیوانه شده است. بنابراین ، برای آنکه دیوانه اش ندانی، به جای انگشت، سیگاری بردهان می گذارد. آدم بزرگ ها سیگار را می پذیرندو حرف درنمی آورند. سیگارهمان مکیدن انگشت است، اما هزاران بار زیانبارتر. مکیدن مرگ برای آدم بزرگ ها قابل قبول تر ازمکیدن انگشت است. درحالی که مکیدن انگشت، ازکشیدن سیگار به مراتب بهتراست. بنابراین ، برای اجتناب از برچسب دیوانگی وحماقت، سیگار انتخاب می شود. درکشورهایی که شیرخشک را جانشین شیر مادر کرده اند. تعداد سیگاری ها بیش تر است. به همین دلیل است که درغرب بیش تر از شرق سیگاری وجود دارد. زیرا این صورت ارتباط مادرانه از بین رفته است. درکشورهای غربی، حتی بچه های ده دوازده ساله نیز شروع به کشیدن سیگار کرده اند.

مادری به بچه اش می گفت:« دوست ندارم روزی همسایه ها بیایند و به من بگویند که بچه ات سیگاری شده است. پس هرگاه سیگار کشیدن را شروع کردی ، خودت صادقانه به من بگو.» بچه گفت:« ناراحت نباش مادر. من سیگار را یک سال پیش ترک کردم.»

کودکان به سیگار روی می آورند و مادران نمی دانند علت چیست. علت آن است که سینه ی مـادر را از آن ها دریغ داشته اند. در سرزمین های بدوی حتی بچه های پنج شش ساله را می بینی که هنوز شیر مـادر را می خورند. دراین سرزمین ها بندرت به آدمی سیگاری برمی خوری. در این سرزمین هـا حتـی بنـدرت بـه آدمی چشم چران بر می خوری.

جدا کردن بچه ها از سینه مادر، زخمی را در روح بچه ها ایجاد می کند. زخمی که بـه حـرص تبـدیل مـی شود و تا آخرین روزهای هشتاد سالگی هم دست ازسر آدم برنمـی دارد. آن هـا درتمـامی عمـر بـه دنبـال گمشده ی خویش می گردند وهزاران چیز دیگر را جانشین آن می کنند.

تو نمی توانی به طور مستقیم سیگار راترک کنی. باید چیزی را جایگزین سیگارکشیدن کنی. این چیز ممکن است بسیارخطرناک تر باشد. از مشکلات فرار نکن. با آن ها روبرو شو. مشکل این است که تو عصبی و تحت فشار روحی هستی. بنابراین ، غرض آن است که عصبیت تو برطرف شود، نه اینکـه آیـا سـیگار بکشـی ویـا نکشی.

مراقبه کن. همه ی تنش هایت را برطرف کن، بدون آنکه از چیزی استعانت بجویی. بگذار تزکیه اتفاق بیفتد. من برخویشتن تو تأکید دارم، نه برشخصیت و رفتارتو. عامل عمده، ذات توست. آنچه که می کنـی، چنـدان مهم نیست؛ آنچه که هستی، مهم است. بودن تو نقطه ی مرکزی توجه توست. هنگامی که بودی تو دگرگون می شود، هرآنچه که به نحوی به تو مربوط می شود نیز، دگرگون می شود. بنیاد این «من» باید نسبتی تازه با هستی پیدا کند. تغییر در رو بناها کار ساز نیست. تغییر ظواهر و رفتار وگفتار، نمی تواند مرا به روشـنایی رهنمون شود. این ها چراغی فرا راه من نمی گیرند. من ، خود افروزم چراغ راه خویشم .بعضی ها می گویند که من ازخشم و شهوت زیاد گفته ام، اما درباره ی حسادت کم تر حرف زده ام. درست است. دلیلش هم این بوده که حسادت ، عنصری اساسی و درجه اول نیست. حسادت، عنصری درجه دو اسـت. حسـادت ، عنصـر درجه دوم کشش جنسی ست. حسادت هست، زیرا عشق نیست. سعی کن این مطلب را خوب درک کنـی . هرجا که کشش جنسی حرف اول را می زند، حسادت نیز حضوردارد. زیرا جنسیت ، نوعی بهره مندی و بهره برداری ست. استثمار است . بسیاری از رابطه ها نه برمبنای عشق، بلکه برمبنای کشش جنسی استوارند. در

این گونه پیوندها ، همسرکالایی ست که مورد بهره برداری قرارمی گیرد. دررابطه ای کـه ازخمیـر مایـه ی عشق تهی ست، مخاطب و یا همسر به سطح نازل اشیا تنزل می کند. ممکن است اشیا بـه دسـت دیگـران بیفتد، بنابراین ، ترس ایجاد می شود . نکند دیگران آن را بربایند! همین ترس است که به حسـادت تبـدیل می شود. آن گاه باید از اشیا محافظت کرد. آن گاه انواع قفل های ایمنی ساخته وانواع زنجیرهـا بافتـه مـی شود. زن هرنگاه و هرحرف وحرکت شوهر راکنترل می کند، مبادا سرقت اش کنند وبالعکس . شب هـا هـم همیشه دادگاه طی می کنند که تو به این نگاه کردی، تو با آن حرف زدی،تو این گونـه نشسـتی، آن گونـه برخاستی و همه هم بیهوده و بی نتیجه. مردی را می شناسم که خانه ای بدون پنجـره سـاخته بـود، مبـادا زنش از پنجره به بیرون نگاه کند و خدای ناکرده چشمش به مردی بیفتد. او به همسرش اجازه ی خـروج از خانه نیز نمی داد. می گفت:« زن موجودی ضعیف النفس است، می ترسم گولش بزنند و از چنگم خارجش کنند.» همسراین مرد ، در آن خانه، که درواقع زندان او بود، دق کرد و مُرد.

بحران زندگی زناشویی نیز ازهمین جا شروع می شود. وقتی ترس به جای عشق می نشیند، زندگی به یـک زندان تبدیل می شود. آدم های درون زندان هیچ گاه احساس زندگی نمی کنند، بلکه احسـاس مـی کننـد بتدریج و به طوری ملال آور دارند. می میرند. این گونه است که زن و شوهرها به زندانبانان یکـدیگر تبـدیل می شوند. هیچ کس عاشق زندانبان خویش نیست. هیچ کس عاشق دیوارهای زندان خـویش نیسـت. عشـق پرنده ای ست که درآسوده دلی می خواند. پرنده ی عشق، درقفس می میرد. پرنده ی عشق، به پرواز آزادانه درآبی آسمان زنده است. لزومی ندارد پاهای پرنده ی عشق را زنجیر کنی تا همیشه از آن تو باشد. پرنده ی در زنجیر، اصلاً پرنده نیست. موجودی بدبخت است که درقفس و در لابه لای کثافات خویش می خزد.

درعوض ترس و بی اعتمادی ، عشق و اعتماد را به هم هدیه کنید. بال یکدیگر را از ترس قیچی نکنیـد. بـه هم انگیزه ی پرواز بدهید. بدین سان انرژی عظیمی که دروجودتان ذخیره است، آزاد می شود ومعجزه مـی کند. همسر، شی ء نیست که آن را مالک شوی و مدام مواظب اش باشی. انسان است. مراقبت هـای توسـت که عشق را در نهاد او می میراند. زیرا آزادی را از او می ستاند. چگونه می توانی کسی را دوست بـداری کـه صاحب تو شده است ، نه همسر و همسفر تو؟ او به بیگانه بیش تر شبیه است تا به یک خویش.

بنابراین ، حسادت درغیاب عشق زاده می شود.جایی که کشش جنسی باشد و عشق نباشد، ابتدا ترس و سپس حسادت زاده می شود. بنابراین ، پرسش درباره ی اینکه چگونه حسادت را از خود دور کنیم، پرسشی سنجیده نیست. زیرا حسادت علت نیست، معلول است. پرسش اساسی این است: چگونه کشش جنسی را به عشق تبدیل کینم؟ پس از این است که حسادت خود به خود محو می شود.

اگر کسی را دوست داشته باشی، همین عشق بهترین تضمین است. عشق بهترین حامی خویش است . اگر کسی را دوست داشته باشی، پایبندش کرده ای . اگر برود، که رفته است. عشقی درکار نبوده است. چه کار می توانی بکنی؟ می توانی او را بکشی ، اما یک مرده به چه درد تو می خورد؟ اگر کسی را دوست داشته باشی ، به او اعتماد می کنی . نه در لفظ ، بلکه با تمام وجودت. عشق ، زاینده ی تفاهم ودرک متقابل است، نه حسادت. حسادت زاده ی ترس و بی اعتمادی ست. پس هرجا که حسادت هست، عشق نیست. کشش جنسی ست که نقاب عشق را به چهره زده است.

درهند، عشق ممنوع است. بیش تر ازدواج ها مصلحتی صورت می گیرد. بنابراین ، حسادت بیداد می کند. دراین کشور ، شوهران در بیم و هراس اند. زیرا خوب می دانند که عشقی دردل ندارند. زنان دربیم و هراس اند، زیرا خوب می دانند که عشقی دردل ندارند. پیوند آن ها براساس عشق نبوده، بلکه براساس مصحلت بزرگ ترها بوده است. بسیاری ازآن ها، پیش از ازدواج حتی یک نظر هم یکدیگر را ندیده اند. بنابراین ، سایه ی ترس همواره برزندگی شان سایه افکنده است. زن می ترسد وهمیشه نگران است. مرد می ترسد وهمیشه نگران است . آن ها مدام حالات و رفتار یکدیگر را می کاوند، بلکه ازآن میان بتوانند آثاری ازخیانت و بی وفایی بیرون بکشند.

چگونه عشق می تواند درچنین فضایی ببالد؟ آن ها با هم زندگی می کنند و باهم زندگی نمی کنند. آن ها فقط یکدیگر را تحمل می کنند. همین. نه شوری در میان شان هست و نه شعر و شعوری . چنین زندگی ای را نمی توان جشن گرفت. چنین زندگی ای بالی برشانه ها نیست، بلکه باری بر دوش است. بنابر این، شوهر پیش از آنکه بمیرد، مرده است. زن پیش از آن که بمیرد، مرده است. آن ها از یکدیگر . انتقام، خشم وحسادت . این گونه است که همه ی زندگی شان زشت می شود.

اما غربی ها هم از سوی دیگر بام افتاده اند. آنچه درغرب اتفاق می افتد، روی دیگر سکه است. در آن جا ازدواج این عشق نیست که آزاد است، بلکه سکس است . سکس بی بند و بار نیز مایه ی ترس و وحشت است. پیوند ها آبکی ست . امروز تو با من ای ، اما ممکن است فردا با دیگری باشی. چگونه ممکن است چنین رابطه ای ژرف و ریشه دار باشد؟ در چنین رابطه ای ، آدم ها فقط درسطح با هم دیدار می کنند، نه درعمق . در چنین رابطه ای ، آدم ها به اعماق یکدیگر نفوذ نمی کنند. چنین نفوذی مستلزم فصل های مشترک چهارگانه است. چنین نفوذی ، نیازمند صمیمیت است. نیازمند با هم بودن و زمان است. آن گاه ژرفا رخ می نماید و ژرفا های طرفین است که با یکدیگر گفت وگو می کنند. این رابطه ، تنها یک آشنایی مختصر است . حتی آشنایی نیز نیست. چیزی ست که ممکن است تنها یک روز و حتی یک ساعت دوام بیاورد. در این رابطه، دو طرف ممکن است حتی نام یکدیگر را نیز نپرسند.

هنگامی که رابطه به سطح نازل تماس بدنی صرف تنزل می کند، اعماق آدم ها درک نا شده می ماند. این جاست که چیزی ارزشمند و رازی بزرگ از کف می رود. زیرا تو فقط هنگامی به ژرفای خود پی می بری که دیگری آن را لمس کرده باشد. تنها از خلال دیگری ست که خود را کشف می کنی.

دو راه برای کشف وجود دارد. یکی از آن ها مراقبه است. در مراقبه ، تو بی حضور دیگری به کشف خویش می پردازی. راه دوم، عشق است. درعشق، دیگری ست که تو را به تو نشان می دهد. درعشق، دیگری، ریشه ای می شود تا تو را به تو نشان می دهد. درعشق، دیگری، ریشه ای می شوت تا به خود برسی. این دیگری ، دایره ای می سازد. هردو طرف رابطه ی عاشقانه ، به هم کمک می کنند . هرچه این عشق عمیق تر شود، لایه ی زیرین طرفین آشکارتر می شود. دراین عشق ، جایی برای حسادت نمی ماند. غیرممکن است . عشق همیشه اعتماد میکند . بدون استثنا . اگر چیزی پیش بیاید که این اعتماد تو را سلب کند، باید بپذیری اش. نباید کاری بکنی . زیرا هرکاری که بکنی، دیگری را نابود می کنی.

اعتماد امری ساختگی و زورکی نیست. حسادت سعی می کند اعتماد را تحمیل کند. حسادت تو را وادار به اعتماد می کند. اما اعتماد را نه می توان جعل کرد و نه حفظ. اعتماد، یا هست و یا اصلاً نیست. کاری اش هم نمی شود کرد. اگر هست ، که مایه ی پیوستگی و پیوند است. اگر نیست، پس جدایی تنها راه است.

جنگیدن برای ایجاد و یا تحمیل اعتماد، جنگی بیهوده است. اتلاف وقت است. اگر کسی را دوست داری و ژرفایت با ژرفای او سخن می گوید، دیدارتان، دیاری در هستی ست؛ زیباست . اگر اعتمادی درکار نیست، جدایی بهترین کار است. هرچه زودتر، بهتر . زیرا بدین سان ، با جدایی ، نابود نمی شوی، ویران نمی شوی ، قابلیت عشق ورزیدن را برای همیشه از دست نمی دهی. جدا شوید، اما یکدیگر را ویران نکنید.

زندگی بسیار کوتاه است . ظرفیت های ما هم بسیار لطیف و ظریف است. ممکن است این ظرفیت ها نابود شوند. اگر نابود شوند، امکان بازسازی شان بسیار دشواراست.

روزی از وینستون چرچیل دعوت شد تا درجمع دوستانه ای دیک باشگاه سخنرانی کند. همه می دانستند که چرچیل دائم الخمر وعاشق الکل است. مدیر باشگاه هنگام معرفی چرچیل گفت:« جناب چرچیل تاکنون آن قدر مشروب نوشیده اند که اگر به همان میزان مشروب در این باشگاه بریزیم، از سر من هم خواهد گذشت.» او داشت مزاح می کرد.

وینستون چرچیل پشت میز خطابه رفت و به سرمدیر باشگاه نگاهی انداخت تا خط فرضی میزان و مقدار دستش بیاید، بعد نگاهی به سقف کرد. سقف باشگاه خیلی بلند. بود . چرچیل قیافه ای غمگین به خود گرفت وگفت:« آن از بُعدِ این میزان تاپُر شود وعمر من که این همه کوتاه است.»

تا جایی که به عشق مربوط است ، کارهای مانده ی زیادی مانده که باید انجام شود وزمانی بسیارکوتاه برای انجام این کارهای باقی ست. توان خود را در نزاع و بگو مگو وحسادت تلف نکن. تا می توانی خود را به راه عشق بکش. خود را اسیر کسی نکن که دوست ات ندارد. خشمگین نشو. فایده ای ندارد. سعی نکن اعتماد را برخود تحمیل کنی. زمان و توان را ازدست خواهی داد. ممکن ا ست زمانی به خود بیایی که دیگر کاری از دست تو ساخته نیست. برخیز وگامی بردار. یا اعتماد هست ، یا نیست . اگرنیست، برخیزو برو.

عشق همواه اعتماد می کند. عشق اگر اعتماد نکند، می رود و خود را دوباره می یابد. نه نیازی به جنگ است و نه نیازی به عصبانیت . حسادت برخاسته از کشش جنسی ست. تا فرصت باقی ست، عشق را تجربه کن. کشش جنسی را مبنای رابطه نکن، مبنای استواری نیست.

غرب به واسطه ی سکس از عشق دورمانده است و شرق به واسطه ی پیوند های مصلحتی . اما اگر عاقل

باشی، نه شرقی می مانی و نه غربی. عشق نه شرقی ست ونه غربی.

عشق را دردرون خویش تجربه کن. اگر دلی سرشار از عشق داشته باشی، دیر یا زود مخاطب خویش را نیـز پیدا می کنی. عشق تو ، کسی را که همواره جویایش بوده ای ، پیدا می کند.

راه عشق، راهی پُر مخاطره است . تنها کسانی که شجاعت عشق ورزیدن را دارند، به این راه گام مـی نهنـد. عشق و مراقبه تنها نصیب کسانی می شوند که شجاعت بودن دارند. راه عشق و مراقبه هر دو بـه خـدا مـی رسند. راهی جز این دو راه وجود ندارد. بنگر کدامین راه، راه توست . بنگر سرشت تو سرنوشت تو، تو را بـه کدام راه می اندازد. عاشق شو ، ورنه روزی کارجهان سرآید؛ بی آنکه تو درس مقصود را درکارگـاه آفـرینش خوانده باشی.

کدام دانه فرو رفت درزمین که نرُست؟

ایکیدو، استاد ژاپنی ذن، آدمی تند وعبوس بود

وشاگردانش ازاو وحشت داشتند.

روزی یکی ازشاگردان،

هنگامی که داشت زنگ صومعه را،

برای اعلام ساعت نیمروزی به صدا درمی آورد،

چشمش به دختری ماهروی و پری پیکر افتاد

که از جلوی در صومعه عبور می کرد.

ایکیدو، طوری که دیده نشود ، کناری ایستاده بود

و شاگرد صومعه را می پایید.

ناگهان ایکیدو خود را نشان داد

و با ترکه ای که در دست داشت

محکم به بدن شاگرد صومعه کوبید.

شاگرد با ظهور ناگهانی ایکیدو زهره ترک شد

و در دم سکته کرد و مُرد.

بنا بر سنت،

ایکیدو خلع اعتبار شد و کناره گرفت.

اما او بعد ازاین حادثه،

ده شاگرد برجسته ی روشن تربیت کرد.

کدام دانه فرو رفت در زمین که نرُست؟

این نوع برخورد در ذن و درمیان استادان ذن بسیار شایع است. فقط یک استاد ذن می تواند شاگردش را کتک بزند. گاهی اتفاق می افتد که شاگرد بر اثر کتک استاد می میرد. این امر در نگاه نخست، بسیار خشن و بی رحمانه و احمقانه به نظر می رسد. اما آنانی که باذن و شیوه ی تربیت شاگردان آشنایند، نظری متفاوت دارند.

اهل بصیرت می دانند که کسی کشته نمی شود. انسان ، ذاتی فنا ناپذیر دارد. این ذات ممکن است قالب عوض کند، اما هرگز نمی میرد. این ذات، ازاین خانه به خانه ای دیگر می کوچد. فقط مرکب است که عوض می شود، راکب همان راکب است. سفر همچنان ادامه می یابد. هیچ چیز نمی میرد.

مولانا می گوید:« به روز مرگ چو تابوت مرا روان دیدی، گمان مبر که مرا درد این جهان هست. برای من گریه نکن و نگو دریغ ، دریغ. دریغ آن است که به چاه نفس بیفتی . وقتی جنازه ام را دیدی ، نگو: فراق، فراق. مرا آن زمان، زمان وصال است، نه فراق. مرا چو به گور بسپاری، نگو: وداع ، وداع. که گور برای من پرده ی بهشت است که کنارمی رود. فرو شدن چو بدیدی ، برآمدن را هم تماشا کن. غروب نه به ماه زیان می رساند و نه به خورشید . گور من، زندان من نیست، بلکه خلاص جان من است. کدام دانه فرورفت درزمین که نرست؟ پس چرا به دانه ی انسان این گمان را داری؟ من می روم و گرچه دلت تنگ می شود، اما بدان که اینک های هوی من درجو لامکان است.»

برای عده ای مانند مولانا، لحظه ی مرگ، لحظه ی روشن شدگی و بصیرت است. مرگ و بیداری عجین اند. هنگامی که کسی بیدار می شود، گویی چیزی دراو می میرد. هنگامی که کسی می میرد، گویی تازه بیدارشده است. وقتی کسی بیدار و روشن می شود، این نکته را درمی یابد که حقیقت او همان بدن او نیست. او می فهمد که بدن او، تمامی او نیست. او برای نخستین بار شکافی غیر قابل عبور را مشاهده می کند. اکنون او این جاست و بدنش آن جا. دره ای آن دو را از هم جدا می کند. او هرگز بدن نبوده است و بدن هرگز او نبوده است . این مرگ، ازمرگ معمولی عمیق تراست. درمرگ معمولی، تو هنوز با بدنت یگانه ای.

تو نه تنها با بدنت یکی نیستی، بلکه با ذهنت نیز. وقتی یگانگی تو با بدن و ذهن و نفس ات محو شـد ، تـو می شوی حجمی تهی، فضایی درونی ، فضایی بیکرانه.

درمرگ معمولی فقط بدن است که می میرد، اما ذهن همچون سایه تعقیب ات می کند. این ذهن است که مسئله است، نه بدن . این ذهن است که از خلال آن تو با بدن یگانه فرض می شوی . هنگامی کـه بصـیرت پیدا می کنی، ناگهان درمی یابی که با بدن یگانه فرض می شوی. هنگامی که بصیرت پیدا می کنی ، ناگهان درمی یابی که با بدن یکی نیستی، با ذهن یکی نیستی. تنها در این هنگام می تـوانی بفهمـی کـه کیسـتی. بدن، یک دانه است. ذهن هم یک دانه است. ورای بدن و ذهن ، تو پنهان هستی.

گاهی استاد ذن ، لحظه ی بیداری تو را با لحظه ی مرگ ات قرین می کند. درست درلحظـه ی موعـود ، او ضربه ای به تو می زند. بدن به زمین می افتد ، همه می توانند افتادن آن را ببینند. اما در ژرفای تو چیـزی دیگر نیز سقوط می کند، و آن نفس توست. سقوط نفس را تنها تو و استاد می بینید. این خشـونت نیسـت، بلکه نهایت شفقت است. این کار تنها از عهده ی یک استاد برجسته ی ذن بر می آید و بس. فقط استاد ذن است که می تواند لحظه ی مرگ تو را حدس بزند و آن لحظه را به لحظه ی بیداری و استحاله ی تو تبدیل کند. اگر به ظاهر این داستان توجه کنی، همان حکایت خضر و موسی است که تکرار شده، از ظاهر عبورکن و معنای باطنی آن را ببین. درظاهر، استادی شاگردش را می کشد. این طور نیست. درهرحـال ، شـاگرد در آن لحظه می مرد. استاد این را می دانست. او تنها لحظه ی مرگ شاگرد را به لحظه ای بیداری اش پیونـد زد.

اما این یک راز است؛ یک سر. من به هیچ وجه نمی توانم در دادگاه از ایکیدو دفاع کنم. بی تردید دادگاه او را قاتل قلمداد می کند. درهرحال نمی توان ثابت کرد که او درآن لحظه ، از مرگ شاگرد آگاهی داشته است. چرا از لحظه ی مرگ برای بیداری بهره نگریم؟ آدمی که جاهل است ، حتی از زندگی اش نیز برای بیـداری بهره نمی گیرد. اما اهل بصیرت ، مرگ را نیز به دستمایه ای برای بیداری تبدیل مـی کننـد. ایـن شـیوه ی استاد است. استاد از هربهانه ای برای بیداری بهره می گیرد.

ایکیدو پشت سرشاگرد ایستاده بود. شاگرد مشغول نواختن زنگ بود واستاد او را تماشا می کرد. استاد با خود

می اندیشید:« چه خوب است اگر این شاکرد بتواند درحالت بیداری فوت کند. اگر بدن او فرو ریزد و آگاهی ژرف او اوج بگیرد، او به قله ی بلند خویش رسیده است.»

اگر کسی در اوج آگاهی بمیرد، به کمال خویش رسیده واز چرخه ی رنج خارج شده است. هنگامی که قالب بدن شکسته می شود، آگاهی تو همه جا حاضر می شود. هنگامی که قطره به دریا می رسد، دیگر هرجا که دریا هست ، او نیز هست. پس از مرگ ، انسان به هستی مطلق می پیوندد. این بدن است کـه انسـان را بـه زمان ومکان محدود و معین بسته نگه می دارد. روح بسیط است. بسیط را نمی توان در ظرف زمان و مکـان ریخت . روحی که روشن می شود وازقالب بیرون می رود، همیشه و همه جا می ماند.

ذهن از بدن سوء استفاده می کند. ذهن می خواهد خواسته های خود را از طریق بدن به دست بیاورد. ذهن به دنبال ارضای امیال است . امیال را نمی توان بدون بدن ارضا کرد. تو می توانی کاملاً ارضـا شـوی، بـدون آنکه به بدن احتیاجی باشد. اما امیال را نمی توان بدون واسطه ی بدن ارضا کرد. امیال به بدن محتـاج انـد. امیال، بدن را مرکب خود می سازند. هنگامی که کسی به بصیرت و بیداری می رسد، امیال دیگر نمی توانند از بدن او سوء استفاده کنند. بنابراین ، فوراً او را ترک می کنند. اما اگر امیال بماننـد و شـخص در تـاریکی بمیرد، این امیال برای ارضای خود به قالب تازه ای محتاج اند. بنابراین ، به قالب تازه ای درآمده و شخص را در چرخه ی رنج نگه می دارند. این پروسه ای دردناک است. پروسه ی در آمدن روح به زهـدانی تـازه. روح بسیط زندانی قالبی محدود می گردد. گویی همه ی آسمان را در ذره ای بریزند. این پروسه چنـان دردنـاک است که تو از آن آگاه نمی شوی . زیرا از شدت درد بی حس می شوی.

بودا می گفت:« تولد رنج است . مرگ رنج است.» این ها دو رونـد دردنـاک زنـدگی انـد. هنگـامی کـه روح بیکرانه در زهدان محدود ساکن می شود، دردی غیر قابل تصور را متحمل می شود. اضطراب از همـین درد زاده می شود. هنگامی که همین روح بیکرانه باز از قالب محدود رها می شود، دردی عظیم تحمل می کنـد. بنابراین، کسی که به روشن شدگی و بصیرت می رسد ومی میرد، از چرخه ی دچار شدن به زهدان و مرگ مجدد، می رهد. بدین سان او از اضطراب رهایی می یابد، زیرا اضطراب ، تابعی ست از امیال. امیال که نباشد ، نیاز به ورود دوباره به چرخه ی تولد و مرگ نیست. آن گاه اهل بصیرت به طور جاودانه ، بیکرانه می مانند.

آن ها همه جا هستند وهیچ جا نیستند.

شاگرد صومعه مشغول نواختن زنگ بود، غافل ازآنکه لحظه ی مرگ اش فرارسیده است. اما استاد این نکته را می دانست، به همین دلیل درکمین او ایستاده بود. هرلحظه امکان داشت شاگرد بمیرد و بیفتد. این بخش در حکایت نیامده است . این بخش ، گفتنی نیست. اما این چیزی ست که واقعیت دارد . درغیر این صورت لزومی نداشت استاد در کمین شاگرد خود بایستد. کمین کردن های استاد دلایلی بسیار مهم دارد. نـواختن زنگ که چندان مهم نیست تا استاد شاگردش را درحین انجام آن زیر نظر بگیرد. ایکیدو آدم عجیبی بـود . آیا او کاری مهم تر از تماشای شاگردش درحین نواختن زنگ نداشت؟

نه، در آن لحظه، برای ایکیدو هیچ کاری مهم تراز کمین کردن نبود. زیرا این شاگرد درآستانه ی مرگ بود. استاد می خواست از این فرصت استثنایی کمال بهره برداری را بکند. تنها استاد است که می تواند دلسوزانه از مرگ به نفع شاگرد خویش بهره برداری کند. او می خواست ببیند که آیا شاگردش در لحظه ی مرگ آگاه است یا نه. او نمی خواست در لحظه ی مرگ، چیزی خاطر شاگردش را منصرف کند. و ناگهان آن مـاهرو و پری پیکر پیدا شد.

این داستان بسیار زیبا و پر معناست . ناگهان ماهرویی پری پیکر هویدا شد و شاگرد بی نوا را محو خـویش ساخت. شاگرد درآستانه ی مرگ خویش ، به یک خواهش تبدیل شد. او در دل آرزوی تصاحب این دختر را داشت. وقتی خواهشی وجود انسان را تسخیر می کند، آگاهی زایل می شود. آگاهی وخواهش مانعه یا لجمع اند. با هم کنار نمی آیند. امیال با ناهشیاری جمع می شوند ، اما با هشیاری جمع نمی شوند. هنگامی که تو به سیر خواهش ها می افتی، آگاهی ناپدید می شود. بنابراین ، اهل بصیرت ، اهل خواهش و امیال نیسـتند. اگر اهل بصیرت باشی ، اهل خواهش و هوس نیستی. اگر اهل خواهش وهوس باشی، نمی توانی اهل بصیرت باشی.

شاگرد صومعه محو شد، اما نه محو عشق، بلکه محو میل . شاگرد ، خود را گم کرد . او دیگر از خـود آگـاه نبود. بنابراین ، حضور خویش را در هستی از دست داد. او در هستی حضور نداشت، نبـود . او بـه دنبـال آن دختر زیبا، به قلمرو رویا پا نهاده بود. او داشت به خواب فرو می رفت. خوابی که عین نا آگاهی ست.

میل جنسی، نقطه ی میانی تولد و مرگ است. همین میل است که بهانه ی انعقاد نطفه می شود و انسان پا به عرصه ی وجود می گذارد . از زمانی که نخستین جلوه ی هستی انسانی بروز می کند، انسان به مسیر این خواهش گام می نهد. میل جنسی ، میلی ست قدرتمند. این میل می تواند حتی در لحظه ی مرگ نیز تو را مجذوب کند. طوری که اگر مرگ روبه رویت ایستاده باشد، تو آن را نبینی. اگر میل جنسی غلبه کند، همه چیز در پرده ی غفلت می رود. شاگرد صومعه نیز اینچنین مفتون و مسحور میل جنسی خویش شده بـود . هرگز حدیث حاضروغایب را شنیده ای ؟ این وضعیت آن شاگرد صومعه بود . او آن جا و دلش جایی دیگـر بود. اوچند لحظه پیش هشیار بود، اما اکنون نه ، میل جنسی اگر استحاله نیابد و بـه عشـق تبـدیل نشـود، سلوک را مختل می کند.

هنگامی که ذهن می بیند همه چیز دارد از دست می رود. ازمیل جنسی کمک می گیرد. این آخرین سلاح ذهن است. هنگامی که ذهن می بیند که بیداری دارد به بالاترین نقطه ی شفاف اوج خود می رسد ، ناگهان خود را درجامعه ی میل جنسی جلوه گر می سازد وبه عشوه گری می پردازد. زیرا با رسیدن به اوج بیداری و شفافیت ، دیگر جایی برای ذهن باقی نمی ماند.

اصلاً به تو بگویم که دختری درکار نبوده است. شاگرد در آستانه ی مرگ خویش ایستاده بود و ناگهان ذهن به آخرین حیله اش توسل جُست . این آخرین حقه ی ذهن است. اگر تو پیروز شوی، بر ذهن غلبه کرده ای. ذهن همه ی حقه هایش را به کار می گیرد، اما در آخرین مرحله ی نبرد برای سلطه بر انسان، به حقـه ی سکس پناه می برد. نود و نه درصد تکیه ی ذهن به میل جنسی ست. ذهن درهر پنج دقیقه یک بـار سـراغ این موضوع می رود. آن جایی که در ظاهر به نظر می رسد که ذهن به این موضوع اشتغال ندارد، اگر نیـک بنگری می بینی که به طور غیر مستقیم دلمشغول همین موضوع است. ممکن است درآن لحظه بـه ثـروت بپردازد. اما ثروت را برای چه می خواهد؟ از ذهن بپرس . خواهد گفـت :« بـرای لـذات تـن.» و بـارز تـرین مصداق این لذات، بهره مندی جنسی ست. ممکن است ذهن به قدرت مشغول باشد. اما با قدرت چه خواهد کرد؟ از ذهن بپرس. جوابی خواهد داد که زیر ساخت اش جنسی ست.

آن دختر اصلاً وجود خارجی نداشت. اگر هم داشته ، به آن زیبایی و دلربایی نبوده که شاگرد صومعه از او در

ذهن ساخته است. من گمان می کنم درآن لحظه ی مرگ و بیداری ، دختری درکار نبوده باشد. شاگرد صومعه مشغول نواختن زنگ صومعه بود. نواختن زنگ در صومعه ها، بخشی از روند مراقبه است . طنین این زنگ به صومعه نشینان می گوید:« هرکاری که می کنید، در عین هشیاری بکنید. اگر مشغول قدم زدن هستید، با هشیاری این کار را بکنید. هنگامی که دست یا پا یا سرخود را می جنبانید، با آگاهی این کار را بکنید. همه ی حرکات و سکنات شما باید پیچیده درشعاع آگاهی باشد. هیچ چیز نباید در تاریکی ذهنی صورت بگیرد.»

هشیاری ، تنها غرض صومعه نشینی ست. شاگرد صومعه نیز با هشیاری کامل مشغول نواختن زنگ بود. زنگ صومعه ، زنگ بیدارباش و هشیاری ست. شاگرد صومعه نیز نزدیک تر از دیگران به زنگ بود. ناگهان سروکله ی آن دختر پیدا شد . ازکجا؟ من که فکر می کنم فرافکنی ذهن شاگرد صومعه بوده باشد. دوماً اگر حضور آن دختر رعنا حقیقی بوده باشد، به رعنایی و دلربایی تصویر ذهنی شاگرد صومعه نبوده است. دختر پرده ای بود که شاگرد صومعه تصویر ذهنی خویش را برا آن انداخته بود و تماشا می کرد. همه این کار را می کنند . معشوق هرکس برای او، این جهانی نیست. از آسمان آمده است. اما هرچه از آن آشنایی بیش تر می گذرد، معشوق زمینی تر وخاکی تر و معمولی تر می شود. ناگهان مشعوق دیگر موجودی ست معمولی معمولی. آن گاه عاشق گمان می کند که گول خورده است؛ معشوق او را فریب داده است. اما هیچ کس تو را گول نمی زند. این جاست که باید نگاهی ژرف و بی منتها از عشق پاسداری کند.

زیبایی در اشیا نیست. زیبایی ، فرافکنی ذهن است. زیبایی اصلاً عینیت ندارد. ذهنی ست. زیبایی ، آفاقی نیست، بلکه انفسی ست. این گونه است که کسی امروز زیبا جلوه می کند. وفردا زشت به نظر می رسد . این تو هستی که تصویر ذهنی ات را برپرده می تابانی و یا از تاباندن آن بازمی ایستی. متعلق زیبایی ، بهانه است. هنگامی که به نقش ذهن در فرافکنی زشتی و زیبایی پی ببری، هنگامی که به فرافکنی خوب و بد واقف شوی، از فرافکنی دست می کشی. آن گاه برای نخستین بار با واقعیت ناب روبرو می شوی. واقعیتی که نه زشت است و نه زیبا؛ نه خوب است و نه بد. فقط هست. بادست کشیدن از فرافکنی ، همه ی تفسیرهای تو از واقعیت نیز فرو می ریزد.

ازهمین رو، این شاگرد صومعه در لحظه ی مرگ باید هشیار و بیدار می بود. اما ذهن به فرجـامین حقـه ی خود هم متوسل شد: دختری ماهرو و پری پیگر . ذهن دراطراف این دختـر زیبـایی وجاذبـه ای غیرواقعـی آفرید وبدین سان آگاهی شاکرد صومعه را زایل ساخت. امیال برخاستند وآگاهی فرونشست و روح به پستوی ناخودآگاهی خزید.

میل جنسی را باید استعلا بخشید. اگر میل جنسی استعلا پیدا نکند، ذهن به راحتی می تواند تـو را فریـب بدهد. سرکوبی میل جنسی، به هیچ وجه استعلای ان نیست. این دو را نباید با هم خلط کرد. سرکوبی میل جنسی، نوعی فرارکردن است . با آگاهی کامل باید با امیال مواجه شد. شور جنسی اگر به آگاهی گره بخورد، حق مطلب ادا شده است. این گونه است که شور جنسی نیز به آگاهی گره بخورد ، حق مطلب ادا شده است. این گونه است که شور جنسی نیز به آگاهی و تجربه ی ژرف تبدیل می شود. با استعلای امیال است که تـو نیز استحاله می یابی. آن گاه چه دربازار باشی و یا درجنگلی دوردست و یـا معبـدی بـزرگ، توهمـات نمـی توانند تو را فریب بدهند و از خویش ات منصرف کنند.

دراین هنگام هنگامی که وهم خاطر شاگرد صومعه را منصرف ساخت ، استاد با ترکه ای که دردست داشت محکم به سر او کوبید. امیدوارم درلحظه ی مرگ تو نیز، من بتوانم چنین ضربه ای برتو وارد بیاورم. اما می دانم این شیوه ی رفتار را امروزه نمی پسندند. این امر بخشی از سنت های دور فرهنگ ژاپنی سـت. هرگـاه شاگردی نزد استادی می رفت، به استاد می گفت:« مرگ وزندگی من دردستان شما باد. اگر مرگ مرا صلاح دیدید ، مرابکشید.» ارادت یعنی این.

پس از این حادثه ، استاد کناره گرفت. زیرا قانون بی بصیرت ، او را به قتل متهم کرد. قانون گفـت:« دراثـر ضربه ی تو بوده که او مرده است.» قانون همواره از مشهود به نامشهود سـیر مـی کنـد. امـا سـیر اسـتاد از نامشهود است. استاد ، مرگ نامشهود را آشکارا می بیند وضربه ای برشاگرد وارد می کند، بلکه او در لحظـه ی مرگش با خود باشد. ضربه نیز باید جانانه باشد. اگر ذهن با جریان سنگین جاذبه ی جنسی کشیده شود، ضربه های معمولی نمی توانند تو را به خود بیاورند. ضـربه ای جانانـه لازم اسـت. ضـربه ای کـه بـه شـوک الکتریکی شبیه باشد.

اگر درآینده صومعه هایی به سبک صومعه های قدیمی دایرشود، به ضربه زدن با ترکه و چوب نباید اکتفا کرد. باید ازشوک الکتریکی استفاده کرد! شوکی که بنیاد وجود تو را بلرزاند وتو را از چنگ شهوات وامیال بیرون بکشد.

استاد چنان برسرشاگرد کوبید که شاگرد مرد. این پاره ی مشهود ماجراست. شاگرد به زمین افتاد ومرد. اما در درون او چه اتفاقی رخ داد؟ داستانی که در درون اوست چیست؟ هنگامی که استاد ضربه ای به شاگرد وارد ساخت، لحظه ، لحظه ی مرگ شاگرد بود. اما شهوات در او طغیان کرده بودند. اگر درلحظه ی مرگ ، در تسخیر شهوات باشی، از چرخه ی رنج رهایی پیدا نمی کنی. شهوات وامیال دوباره تو را به زهدانی دیگر بازمی گردانند . بعضی ها در بستر مرگ نیز در تسخیر امیال و شهوات خویش اند. خیلی ها پیر می شوند، اما هنوز آدم نشده اند. آن ها در روزهای آخر عمر نیز آلوده باقی می مانند. خودشان چنان فرتوت اند که به مرده می مانند. اما ذهن آخرین حقه های شهوانی را نیز درآن ها پیاده می کند. اینان پیران آلوده اند. اینان بیش تر از جوانان دلمشغول شهوات اند. زیرا جوانان تا حدودی به اطفال امیال دسترسی دارند. پیران چنین نیستند. آن ها فقط فکرش را می کنند.

استاد کمین کرده بود. استادان همواره کمین می کنند . چه حضور فیزیکی داشته باشند ، چه حضور فیزیکی نداشته باشند. لحظه ی مرگ، لحظه ای مهم و باشکوه است . این جاست که حضور استاد و ضربه اش ضروری ست.

بدن شاگرد صومعه برزمین افتاد. اما بیداری او برخاست. امیال ناپدید شدند و تصویر دختر در او محو شد، خیابان محوشد، صومعه محو شد. همه ی چیزها با افتادن بدن افتادند. شاگرد صومعه هشیارشده بود. او در هشیاری کامل مرد . اگر بتوانی مرگ وبیداری را گره بزنی ، به روشن شدگی رسیده ای . به همین دلیل شیوه ی رفتار ایکیدو به سنتی در میان استادان ذن تبدیل شد. این معجزه ای بود که اتفاق افتاده بود. ایکیدو توانست ده شاگرد را به مرحله ی بودایی و روشن شدگی برساند. مردم درحیرت بودن که این مرد تند و عبوس چگونه توانسته است ده شاگرد را به چنین سطحی ازشعور و روشنایی ارتقا دهد. ده نفر، رقم بسیار بالایی است .اگر استادی بتواند ده نفر را به مرحله ی روشن شدگی برساند، معجزه کرده است. حتی

یک نفر را هم به دشواری می توان به مرحله ی روشن شدگی رساند. آن هایی که از عبوسی و زمختی ایکیدو گریختند، خود را از توانایی های این استاد محروم کردند. صومعه ی ایکیدو خیلی خلوت بود. زیرا کسی خوش نداشت او را ببیند. مردم نمی دانستند زیرا این صخره ی زمخت وسخت، معدنی از الماس قیمتی پنهان است. آن ها که خود از نوک پا تا فرق سرخشم و خشونت بودند ، به گره ابروان ایکیدو خرده می گرفتند وآن را نمی پسندیدند.

میشی از جوی آبی پرید . دنبه اش بالا افتاد .بُزی که نزدیک او بود خندید و گفت:« عورت تو را برهنه دیدم.» میش رویش را برگرداند وگفت :« بی انصاف! من سال هاست که عورت تو را برهنه می بینم.، اما هرگز نخندیدم و مسخره ات نکرده ام. توپس از عمری ، یک بار مرا چنین دیده ای . حالا به من می خندی؟»

هنگامی که این شاگرد افتاد و مرد ، ایکیدو هرگز درباره ی این موضوع با کسی سخن نگفت. او هرگز نگفت که این شاگرد مرد. او چنان زیست که گویی این اتفاق هرگز رخ نداده است. هر وقت کسی از او درباره ی این حادثه سئوال می کرد، استاد فقط می خندید. او کلمه ای بر زبان نمی آورد . او هرگز نگفت که اشتباه کرده است. او هرگز نگفت که این یک حادثه بوده است. . او فقط لبخند می زد. او برای چه لبخند میزد؟ برای اینکه داستان درونی شاگرد صومعه را نیز می دانست. عقل مردم در چشمشان است. آنها فقط ظواهر امر را می بینند. استاد در لحظه ی مرگ شاگرد ، تجربه ای را به او منتقل کرده بود که بسیاری از افراد با سال ها ریاضت و مراقبه نیز از دستیابی به آن عاجز اند. ایکیدو این تجربه ار با یک اشاره به شاگردش منتقل کرده بود . ایکیدو هنرمندی بزرگ و استادی فرزانه بود. او از لحظه ی مرگ شاگردش به زیبایی بهره برده بود. او شاگرد را به مقصد رسانده بود. شاگرد صومعه نه تها ازبند تن رهید. بلکه از بند ذهن نیز رها شد. مرگ شاگرد صومعه ، مرگی تمام بود.

درژاپن کتک خوردن از دست استادن ذن امری شایع بود. اگر نزدیک استاد ذن می رفتنی و پرسیدی:« آیا خدا وجود دارد؟» ممکن بود استاد ناگهان جستی بزند و ترکه رابردارد و تا می خوری کتک ات بزند. ایکیدو به بسیاری از افراد کمک کرد تا به مرحله ی روشن شدگی برسند. تنها آدمی با چنین دلی دریایی و روحی

بزرگ و با شفقت می تواند تا این حد به حال آدم ها مفید باشد. اما برای اینکه از کمک های چنین آدمی بهره مند شوی، باید ارادت را به کمال برسانی.

می گویند بعد ازاین حادثه خانوده ی شاگرد متوفای صومعه آمدند وخیلی هم عصبانی بودند. آن ها همان یک فرزند را داشتند و حالا او را نیز ازدست داده بودند. آن ها پیر بودند و امیدشان را به همان یک فرزند بسته بودند. آن ها امید داشتند که فرزندشان روزی از صومعه فارغ شود و برگردد وعصای دست پیری وافتادگی شان شود . در ژاپن زندگی درصومعه دوره ای خاص داست. افراد برای مدتی به آن می رفتند، درس می خواندند، مراقبه می کردند، به درجه ای از بیداری معنوی می رسیدند و به مرتبه ای از مراتب کمال دست می یافتند. آن گاه بازمی گشتند تا زندگی ای معمولی را درپیش بگیرند. آن ها پس از بازگشت به زندگی معمولی، را در پیش بگیرند. آن ها پس از بازگشت به زندگی معمولی، گاهی احساس می کردند که دوباره تحت سلطه ی ذهن درآمده اند. بنابراین ، برای مراقبه و تزکیه ی بیش تر، دوباره به صومعه باز می گشتند. طلبه و مقیم صومعه ای شدن در ژاپن ، انتخاب شیوه ی همیشگی زندگی نبود. قلیلی از افراد هم به طوردائم مقیم حریم حرم مراقبه و تزکیه باطن می شدند. بنابراین ، بازگشت ازصومعه و پیش گرفتن زندگی ای معمولی، شرم آور نبود. اما در هندوستان شرم آوراست که کسی از زندگی رهبانی دست بشوید و زندگی ای معمولی را پیش بگیرد. درهندوستان ، اگر کسی از صومعه بیرون بیاید وازدواج کند وکسبی پیشه کند و به زندگی معمولی بپردازد، مردم او را سقوط کرده می پندارند. این نظر عوام ، احمقانه است. زیرا همه ی مردم که نمی توانند راهب صومعه نشین شوند. تنها عده ای اندک می توانند راهب شوند و به کسب وکارنپردازند. بدیهی ست اینان نیز برای ارتزاق و معیشت شان به کسی متکی اند که به کسب وکار می پردازند. و فعال اند. کسی که قدم درراه سلوک گذاشته است باید در دسترس همگان باشد. همه به او و بصیرت او محتاج اند، بنابراین ، او باید خود را وقف همه کند. البته همه ی مردم می توانند سلوک کنند و به مراقبه ای ژرف بپردازند، به شرطی که دست به استحاله ی زندگی معمولی شان بزنند.

بنابراین ، افراد به صومعه ها می رفتند، مدتی درآن جا به تحصیل و مراقبه و سلوک می گذرانند و به زندگی معمولی باز می گشتند. ، معمولی می شدند و به معاش و معیشت می پرداختند. اما دردرون این افراد شعله

ای روشن بود که مدام می سوخت و محیط شان را روشن می کرد.آن ها هروقت احساس مـی کردنـد کـه ذهن دارد دوباره چیره می شود و نفسانیت شان غلبه می کند، به صومعه بازمی گشتند و مراقبه وسـلوک را ازسر می گرفتند.

پدر و مادر پیر شاگرد صومعه منتظر فرزندشان بودند که باز گردد. اما اکنون با جنازه ی او روبرو می شدند. آن ها بشدت عصبانی بودند. آن ها راه های گوناگون تلافی و انتقام را بررسی می کردند. بنـابراین ، آن هـا آمدند و نگاهی به چشمان ایکیدو انداختند . آن ها انتظار داشتند که ایکیدو حداقل چند جمله ی ملاطفت آمیز به آن ها بگوید. اما ایکیدو چه گفت؟ او گفت :« منتظر چه هستید؟ شما هم به دنبال او بروید. شـما عمر تکرار ناپذیرتان را تلف کرده اید. بیش از این تلف نکنید.»

وقتی پدر ومادر پیر به چشمان ایکیدو نگاه کردند. خشم شان فرونشست . این مرد. آدمی خشن نبود. نمـی توانست باشد . از سر و روی او شفقت و مهر می تراوید. آن ها گله مندانه آمده بودند، اما اکنـون داشـتند از ایکیدو سپاسگزاری نیز می کردند. آن ها از استاد قدردانی کردند و بازگشتند.

هنگامی که نزد استادی می روی، آماده ی مردن باش. استاد نوش دارد، اما نیش هایش نیز دردناک وگاهی کشنده است. اگر تسلیم نباشی، نیش های استاد تو را واکسینه نخواهد کرد. اگر استاد تـو را قابـل نبینـد، نیشی نمی زند. زیرا می داند که بی فایده است. شاگرد صومعه تسلیم بود. او حاضر بود بمیرد و شکوه نکند. او بدون گله وشکایت افتاد و مُرد، گویی لباسی کهنه را از تن به درمی آورد. درون او سرشار از روشنایی بود. او به روشنی رسیده بود.

آماده ی مردن باش. تنها دراین صورت آماده ی تولدی دوباره هستی. تودرکرانه ها مـی میـری و دربیکرانـه تولدی دوباره پیدا می کنی . این قدر مواظب خودت نباش. این قدرگارد نگیر. هنگامی که نزد استاد هستی، دغدغه ی امنیت را از خود دورکن، زیرا استاد دژ مستحکم توست. همه چیز را به او بسپار و منتظر ضـربه های ویران گر او باش. هرلحظه ممکن است فرود آید. اما اگر تسلیم نباشی ، ضربه ی استاد فرود نخواهـد آمد. زیرا هیچ استادی رغبت نمی کند ضربه هایش را بیهوده برتو وارد کند. اسـتاد جویـای روشـن شـدن توست ، و تو هنگامی روشن می شوی که بیداری و مرگت یکی شده باشند.

استاد می تواند لحظه ی مرگ تو را حدس بزند. عمر تو مکتوب و مرگ تو محتوم است، زیرا هر بدنی عمری معین دارد؛ عمر مکتوب را می توان خواند. البته ممکن است منجم نتواند عمر مکتوب تو را بخواند. ممکن است کف بین نتواند آن را ببیند، زیرا تو آن قدر دروغ می گویی که حتی خطوط کف دستت نیز راست نمی گویند. تو چنان دروغ می گویی که حتی خطوط پیشانی ات نیز حقیقت را نمی گویند. تو چنان از مرگ می ترسی که دانسته یا ندانسته، آگاهی از لحظه ی مرگ خود را به نهانخانه ی روحت می فرستی . اگر تو صادق باشی، خودت نیز لحظه ی مرگت راخواهی دانست.

استادن ذن زمان مرگ خود را پیش بینی کرده اند. آن ها می توانند بگویند که چه وقت خواهند مُرد . اما مردم حرف شان را باور نمی کنند. چگونه ممکن است باورکنند؟ ما این دانش را به پستوهای ذهن خویش فرستاده ایم وهرگز حاضر نیستیم نیم نگاهی به آن بیندازیم.

منجم ممکن است نداند که زمان مرگ تو کدام است. زیرا نجوم دانشی بیرونی ست. کف بینی چندان هم مطمئن نیست. به خطوط دستان نمی شود اعتماد کرد . تمام بدن تو دروغ می گوید. خطوط کف دستان تو بسادگی عوض می شوند. اگر پانزده روز به خودکشی فکر کنی ، خطوط کف دستانت عوض می شوند. شکسته تر می شوند. ذهن می تواند خطوط تازه ای بسازد و یا خطوط کهنه را از بین ببرد. اگر یک کف بین به تو بگوید که درطی سه ماه آینده می میری، ممکن است درتفسیر خطوط کف دستان تو اشتباه کرده باشد، اما اگر تو کاملاً باورت شده باشد که درسه ماه آینده خواهی مرد، واگر دراین سه ماه مدام به مرگت فکر کنی، بی تردید خواهی مرد. حتی خطوط کف دستانت دگرگون خواهند شد. بدن، بشدت تابع ذهن است.

یکی ازحاکمان مصر بشدت از مرگ هراس داشت. او مریض و نحیف شده و در بستر مرگ دراز کشیده بود. او روزی به منجمی برخورد که قبلاً مرگ یکی از وزیران او را پیش بینی کرده بود واز قضا وزیر نیز درهمان زمان پیش بینی شده ، مرده بود . حاکم با خود اندیشید:« این مردخطرناک است . این مرد جادو می داند. او با پیش بینی اش وزیر مرا کشته است. این مرد را نباید زنده گذاشت. ممکن است همان بلایی را به سرمن بیاورد که به سر وزیرم آورد.» بنابراین ، منجم را فراخواند و از او پرسید:« درباره ی مرگ من چیزی

بگو. من چه وقت می میرم.» منجم نگاهی به چهره ی حاکم انداخت و چیزی ناخوشایند را درسیمای او خواند . حاکم بیتاب شده بود. منجم باهوش ، نیت سلطان را حدس زده بود. او به نمودارها نگاهی انداخت و آن ها را وارسی کرد و گفت:« حضرت حاکم درست یک هفته پس از مرگ من می میرند.» با گفتن این جمله حاکم بهترین طبیبانش را برای معاینه ی منجم بسیج کرد. بعد دستور داد بهترین کاخ ها را با خدمه و بهترین امکانات و مطبوع ترین غذاها را دراختیار منجم بگذارند. اونمی خواست منجم زود بمیرد. می گویند حاکم عمری طولانی کرد ، زیرا آن منجم هنوز زنده بود وخیال حاکم راحت. وقتی منجم مُرد، حاکم از شدت ترس سکته کرد ویک هفته بعد، او نیزمُرد.

ذهن مدام تغییر می کند. اگر ذهنت دروغ می گوید، لازم نیست پیش هیچ کف بینی بروی . کف بین فریب خواهد خورد. اما هرگز نمی توانی یک استاد را فریب بدهی. زیرا استاد خطوط کف دستان تو را نخواهد خواند، او هرگز به پیشانی ات نگاه نخواهد کرد، او دغدغه ی طالع نحس یا میمون تونیست. استاد به اعمقاق تو نظر می اندازد. او لحظه ی دقیق مرگ تو را خواهد دید واگر تسلیم باشی، مرگ تو را با بیداری است همنشین خواهد ساخت.

این حکایت مهم و آموزنده است . درباره ی آن تأمل کن. ممکن است برای تو م اتفاق بیفتد، اما تو به آمادگی بیش تری نیازداری . تو محتاج پختگی و رسیدن ای . تسلیم باش وخود را به دستان پُرمهر استاد بسپار.

ایکیدو ده نفر را به روشن شدگی رساند. ده نفر رقم بالایی است. زیرا رسیدن به مرتبه ی روشن شدگی ، بسیار بسیاردشوار است . چنان دشوار که محال می نماید. البته ده نفر رقم بالاتر نیز داریم. بودا و ماهاویرصدها نفر را به مرتبه ی روشن شدگی رساندند. مسئله این نیست که چوب استاد بر بدن تو بخورد. مسئله این است که تو لایق این چوب باشی. اگر از جانب تو مقاومتی باشد، اتفاقی نخواهد افتاد. یک نفرآمد پیش من و گفت:« می خواهم تسلیم باشم.» به او گفتم :« خوب فکرکن. معنای حرف خود را عمیقاً بفهم. تسلیم بودن بسیار دشوار است . ساده نیست. همین که بیایی پیش من و بگویی می خواهم تسلیم باشم، کفایت نمی کند.» سپس او را که مویی بلند داشت، گفتم: « بروموهایت را از ته بتراش.» گفت :« این کار را

ازمن نخواه. این یکی را نمی توانم انجام بدهم. خیلی دشواراست. من موهای بلندم را دوست دارم.» او بکلی فراموش کرده بود که می خواست تسلیم من باشد. اما حتی نمی توانست از موهایش نیز بگذرد. مویی که جزو زواید بدن است و مرده است. مو چیزی ست که مرده و بدن آن را بیرون ریخته است . آن مرد می گفت نمی تواند ازموهایش بگذرد، زیرا موهایش را دوست دارد، با وجود این، می خواست تسلیم محض من باشد. او معنای کلمه ی تسلیم را نمی دانست. اگر خواستار استعلای جان خویش ای باید از سوزش وگدازش ضربه های استاد طفره نروی. پهلوانی قزوینی نزد استاد خالکوب رفت وگفت:« لطفی کن وعکس شیری ژیان را برتنم خالکوبی کن. زیرا مرا دل شیران است ودوستدار شجاعت شان هستم.» خالکوب پرسید:« عکس را کجای تنت خالکوبی کنم؟» مردقزوینی جواب داد:« برشانه ام، قربانت گردم.» همین که خالکوب کارش را شروع کرد وسوزن را به شانه ی او فرو برد، قزوینی از درد نالید وفریاد زد:« تو که مراکشتی . ای بزرگوار درچه کاری؟» خالکوب گفت:« دارم عکس شیری ژیان را برشانه ات می نگارم.» مرد قزوینی پرسید:« ازکدام اندام شیر آغاز کرده ای؟» خالکوب گفت :«از دمش.» مرد گفت :« ای نور چشمانم! دُم را رها کن که از دُمگاه ، دمم برید . بگذار شیر دُم نداشته باشد. آسمان که به زمین نمی آید.» خالکوب از جای دیگر شیر آغاز کرد و سوزن را بی ترس وملاطفت برشانه ی مرد فرو برد. قزوینی فریاد کشید:« این دیگر کجای شیراست؟» خالکوب گفت : « گوش شیر.» مرد قزوینی گفت: « بابام جان گلیم را کوتاه تر بباف.گوشش را رها کن.« خالکوب شروع کرد به کشیدن جای دیگر شیر و باز سوزن را دربدن مرد قزوینی فرو کرد. قزوینی جهید وگفت :« چه می کنی؟ سراغ کدام اندام شیر رفته ای ؟»سراغ کدام اندام شیر رفته ای؟» خالکوب گفت: شکم شیر را می نگارم.» قزوینی گفت:« قربانت گردم، عکس که جان ندارد وگرسنگی و سیری سرش نمی شود تا شکم بخواهد. از شکمش چشم بپوس، فدایت شوم.» خالکوب انگشت به دهان ماند و سوزن را به زمین انداخت و با عصبانیت گفت:« آیا تابحال چنین چیزی اتفاق افتاده است؟ آای کسی شیر بی دُم و یال و شکم دیده است؟ من گمان نمی کنم که خدا هم چنین شیری آفریده باشد.»

کلمه ی تسلیم، از معنای خود تهی شدهاست . اگر این کلمه درمعنای اصلی اش به کار برده شود، کسی که از تسلیم دم می زند باید برخود بلرزد. زیرا تسلیم به معنای مرگ است . چوب من آن جاست. من می توانم

تو را با آن بزنم. اما آمادگی تو این جانیست تا ضربه را دریافت کند. اگر پیش از آنکه تو آماده باشی ، ممکن با چوبدستی ام تو را بزنم، از من فرار خواهی کرد. تاکنون بسیاری از من گریخته انـد. زیـرا مـن آن هـا را چوبدستی ام نواخته ام. گمان نکن که چوب دستی و تازیانه ی من هویتی مادی دارند. نه آنها بسیار لطیف ترو ظریف ترند. من می توانم با یک کلمه تو را تا آستانه ی مرگ بکشانم . من با کلماتم نه بر تن تو، بلکه بر منطق تو و برمفاهیم تو ضربه می زنم. تو ضربه می خوری، می گریزی و دیگـر بـاز نمـی گـردی . مـن احساسات تو را به تازیانه می کشم. آن گاه تو موضعی خصمانه نسبت به من پیدا می کنی. باید برسی. باید پخته شوی . باید پذیرای بی چون وچرای ضربه ها باشی.

این سنت صومعه ها بود که هرگاه شاگردی ضربه ای نوش جان می کرد، تمامی اهل صومعه شاد می شدند. آن شاگرد بی نوا نیز ارج و قربی پیدا می کرد. او کسی بود که لایق دریافت ضربه های روشن آگاهی شـده بود . او اینک برگزیده و دُردانه بود. سالکان سال ها انتظار می کشیدند تا لایق ضربه های استاد شـوند. آن ها از استاد می پرسیدند:« ما کی استحقاق نوازش ضربه های چوبدسی شما را پیدا خواهیم کرد؟»

باید که جمله جان شوی تا لایق عنایت ویژه ی استاد شوی و ضربه هایش را دریافـت کنـی. فقـط دلـت را نسبت به استاد صاف کن. به او اعتماد تمام کن. به میزانی که اعتماد می کنی، دریافت مـی کنـی . ذهـن مشوق بی اعتمادی ست. ذهن مشوق فرار است . هرجا خطری باشد، ذهن می گویدت که فرارکن.

ذهن به دو طریق تشویق می کند: یا می گوید بجنگ ، و یا می گوید فرار کن. وقتی حرف می زنم ، فرار یا خصومت را درچشمانت می بینم. نحوه ی نشستن، نگاه کردن وگوش کردنت، همه وهمه ، حاکی ازآن است که موضع گیری، مقاومت وگریزت ، فاصله ای را بین من و تو ایجاد کرده که به من امکان ورود به درون تو را نمی دهد. یا این که در حال گریز هستی وسپس خواب آلودگی به سراغت می آید و تواصلاً حواست پرت می شود. تو این جا نیستی. دلت جایی دیگراست. تو در درون درگیری ، بنابراین ، براحتی فرار می کنی.

هنگامی که آمادگی درتوست ، تو نه می جنگی و نه فرارمی کنی. تنها نیایش گونه صبوری می کنی ومنتظر می مانی. دراین حالت ، اصلاً ناشکیبا نیستی. ناشکیبایی اضطراب آوراست.

این رود زلال و خروسان همواره جاری ست. می توانی خم شوی و مشتی آب ازآن برگیری وبنوشی ، یا اینکه

خود خواهانه ازآن روی بگردانی و به جنگ یا به گریز فکرکنی. یا باید توهمات خود را ببافی و ازمن دورشوی، و یا اینکه خودرا درمعرض ضربه های من قرار دهی. هم چیز به تو بستگی دارد. ضربه ها همیشه هستند. تونیستی.

شاگرد صومعه ضربه ای از ایکیدو دریافت کرد. او تسـلیم بـود. پـس از مـرگ او توانـایی تعـداد بسـیاری از شاگردان برای دریافت ضربه افزایش یافت.

این زنجیر ازجایی باید گسسته شود. هرگاه شمعی روشن شود، شـمع هـای بسـیاری روشـن خواهنـد شـد. کیست که بخواهد برای مردن پیشقدم شود؟ مسئله این است. هنگامی که شـاگرد صـومعه مـرد واز درون روشن شد، بسیاری به دنبال او روان شدند. ده تن از شاگردان دیگر نیز به روشن شدگی رسـیدند. عـدد ده هم درخور تأمل است. عدد ده سمبلیک است. زیرا ده بزرگ ترین عدد است. منظـور دقیقـاً خـود رقـم ده نیست. اصلاً کمیت مطرح نیست. موضوع این است که عدد ده بزرگ ترین عدد است. انسان شمارش را بـا انگشتان دستش آغاز کرد. تعداد انگشتان دست ده است. حتی در زمانه ی ما نیز در بسیاری از روستاها بـا انگشتان دست شمارش می کنند. ده بزرگ ترین عدد است و اعداد دیگر همه تکرارهسـتند. یـازده عبـارت است یک در کنار یک. دوازده عبارت است ازدو درکنار یک. اما ده عددی اساسی ست . در همه جای دنیـا این گونه بوده است ، زیرا درهمه جای دنیا مردم با انگشـتان دسـت شـمارش مـی کـرده انـدو شـماره ی انگشتان دست هم ده بوده است. دیجیتال دومعنا دارد: ارقامی وعددی ودیگـری انگشـتی.معنای عـدد بـه معنای انگشت گره خورده است.

شاگرد صومعه همچون قطره ای به دریای بیکرانه پیوست، عده ی زیادی شهامت پیدا کردند و تشویق شدند و به دریا پیوستند. هنگامی که کسی به مغاک می پرد و ناگهان چنان به پرواز درمی آید که گـویی کایـت سواری می کند، دیگران نیز برای پریدن به دل مغاک تشویق می شوند. بسیاری دارنـد آمـاده مـی شـوند. امااگر نود و نه درصد آمادگی داشته باشی، آن یک درصد عدم آمـادگی ، تـو را از دریافـت ضـربه محـروم خواهد ساخت. فقط هنگامی که صد درصد آمادگی در تو باشد، ضربه ی بیداری را نوش جان خواهی کرد. امکان این که تو با نود ونه درصد آمادگی روی برگردانی، هنوز هست.مشکل این است. جای تأسف اسـت ،

اما چه می شودکرد؟ واقعیت این است . من با بسیاری از افراد کارکرده ام. گاهی شده است کـه بعضـی از افراد درست درلحظه ی بیداری روی برگردانده اند. درست درلحظه ی بیداری. ذهن زرنگی های بسیار دارد. ذهن فلسفه بافی می کند وسربزنگاه تو را محروم می سازد. تو صبرمی کنی وصبرمی کنی، تا اینکه لحظـه ی موعود فرامی رسد؛ نقطه ی جوش و تبخیر تو، و ناگهان پا به فرارمی گذاری . صبوری و غلبه برمیل فرار، بسیار دشواراست . به مرگ می ماند. تو نزدیکتر و نزدیکتر می شودی وناگهان با اُبهـت مغـاک روبـرو مـی شوی و به سرعت می گریزی.

هشیاری ات را حفظ کن. این محرومیت ، مبتلا به همه ی سالکان است. ممکن است تو هـم بـه آن مبـتلا شوی.

بودا درطی سفرهای چهل ساله اش ، بارها ازدهکده ای عبور می کرد. درآن دهکده مردی بود که مرتب می آمد تا سخنان بودا را استماع کند .او می آمد و چند دقیقه ای به حرف های بـودا گـوش مـی داد، سـپس برمی خاست ومی رفت. این کار ملکه ی او شده بود. او هیچ گاه تا آخر حرف هـای بـودا نمـی نشسـت. او همیشه می آمد. آمدنش قطعی بود . می آمد و می نشست و چند دقیقه ای گوش می داد، آن گاه با احترام تعظیمی می کرد و می رفت.

روزی آناندا ازآن مرد پرسید:« چرا این کار را می کنی؟» مرد جواب داد:« من تاجرم . گاهی در اوج کارهای تجاری وخرید وفروش ، احساس می کنم که باید به احترام بودا بیایم، او راسپاس بگزارم و بروم. این است دلیل آمدن و رفتن من. زمانی که من نزد بودا می آیم. در حجره ام باز است ومشتریان درآن جمع اند. آن ها نمی توانند بیش از آن صبر کنند تا من برگردم. اما روشن شدگی می تواند تا آمدن من صبر کند. پیش خود می گویم: دفعه ی دیگر سخنانش را خواهم شنید. اما دفعه ی دیگر هم باز همان وضعیت پیش می آید.»

بودا در همان دهکده بود که درگذشت. او پیش از مرگش به آناندا گفت:« چه شده؟ از یار همشیگی مان خبری نیست. او هرگز او ما غافل نمی شد. او همیشه به دیدار ما می آمد. اما اکنون نیست.» آن گاه بودا رو کرد به شاگردانش و گفت:« من به زودی به یکدلی و یگانگی با هستی می رسم. قطره اکنون به سطح

روشن دریا رسیده است . اگر پرسشی مانده است، اکنون زمان پرسیدن آن است. بپرسید ، زیرا بزودی برای همیشه از میان تان خواهم رفت.»

شاگردان بودا گریستند و ضجه زدند، اما پرسشی طرح نکردند. آناندا گفت:« ما هرآنچه را که می خواستیم، پرسیده ایم. چیزی نمانده است. ذهن ما به لوحی سفید می ماند، اکنون جز نقش دلتنگی از دوری شما، چیزی برآن ثبت نیست.»

بودا سه مرتبه تقاضای خود را تکرارکرد. بازپرسشی طرح نشد. آن گاه بودا برخاست و زیر درختی تنومند رفت و چشمان خود را برهم نهاد . او آماده ی پیوستن به دریا و بیکرانگی بود. اما ناگهان سرو کلی ی آن مرد تاجر پیدا شد. او با راهبان جرو بحث می کرد و می گفت:« من حتماً باید بودا را ببینم. این آخرین فرصت من است. من دیگر نمی توانم این فرصت را به دست بیاورم. چهل سال است که فرصت ها را از دست داده ام. من پرسشی دارم که می خواهم پاسخش را از دهان او بشنوم . من هرگز توفیق نداشته ام این پرسش را طرح کنم و پاسخش را بگیرم. همیشه هزار و یک گرفتاری داشته ام. اما اکنون با تمام وجود می خواهم خود را وقف دلم کنم. بگذارید بینم اش.»

شاگردان گفتند:«ممکن نیست. استاد دارد محو می شود.» درهمین حین بودا ازحالت جذبه اش بیرون آمد. او آخرین مرتبه ی حالت روشن شدگی کامل را رها کرد وآمد وگفت :« مانع اش نشوید. گرچه او عمری را به غفلت گذرانده و فرصت ها را ازدست داده است، اما من نمی توانم نادیده اش بگیرم.من هنوز زنده ام . بگذارید پرسش اش را طرح کند.» بودا هیچ سائلی را دست خالی بازنمی گرداند. او نانی بود که بین همه تقسیم شده بود.

بوداپرسید:« پرسش تو چیست؟ » آن مرد پرسش اش را از یاد برده بود. گفت :« وقتی به این جا می آمدم، در ذهنم بود، اما حالا آن را به یاد نمی آورم.مطمئن ام دفعه ی بعد که شما را دیدم به یاد خواهم آورد.» او نمی دانست که دفعه ی بعدی وجود ندارد. بودا همان روز مرد. این مرد هنوز هم این جا وآن جا سرگردان به دنبال کسی می گردد که به پرسش او پاسخ گوید. او چهل سال با بودا بود وچهل سال از او دور شده بود. حالا که با تمام وجود او را می خواست، بودا درمیان نبود. ممکن است این اتفاق برای تو هم بیفتد.

چشم بازکن و بودا را کنار خود ببین وفرصت را مغتنم بدان . چشم بازکن و مسیح را درکنار خود ببین و وجودش را عزیز بدار. ممکن است روزی دست به درون سبد زندگی ببری که نانی درسبد نمانده باشد. بی تردید هیچ گاه زندگی ما خالی از بودا ومسیحا نبوده است. آن ها هستند. ما نیستیم.

اما تسلیمی ژرف نیاز است. بدون آن هیچ کاری نمی شود کرد. تو باید بمیری، آنچه که هست باید بمیرد تـا آنچه که حقیقت شگفت توست متولد شود. صورت را باید فدای سیرت کنی. حاشیه باید فدای متن شـود. همه ی ضربه های استاد برای آن است که دانه بمیرد و درخت متولد شود. مرگ دانه ، آغاز رویش درخت است.

اما برای آنکه درباره ی جنگنجویی و تجارت سوء تفاهمی پیش نیاید، باید نکته ای را بگویم. جنگجـو بـودن لزوماً به معنای نظامی بودن نیست. جنجگو بودن، کیفیتی ست. درذهن . به امور بیرونـی ارتبـاطی نـدارد. ممکن است کسی تاجر باشد، اما خصلت جنگاوران و سلحشوران را نیز داشته باشـد. ممکـن اسـت کسـی نظامی باشد، اما کاسبکار نیز باشد. کاسبکاری و جنگاوری هردو ازویژگی هـای ذهـن انـد. کاسـبکاری، آن کیفیتی ست در روح که همواره می خواهد کم بدهد، اما زیاد بگیرد. معنای کاسبکاری این است. کیفیتـی که همواره به سود وزیان می اندیشد. جنگاوری نیز خاصیت ذهن است. جنگاوری ازخصلت های قماربـازان است. خصلتی که ریسک می کند و همه چیز را به پای بازی می ریزد. کاسبکار به همه چیز به دیده ی یک کالا نگاه می کند، حتی به روشن شدگی. او فهرستی از خواسته ها دارد که باید به همه ی آن ها برسـد. او خانه ای مجلل می خواهد. او میخواهد این چیز و آن چیز را بخرد. او حتی می خواهد محبت هـا رانیـز بـا پولی بخرد. او می خواهد روشن شدگی را نیز با پول بخرد. او می خواهد روشن شدگی را نیز با پول بخـرد. اما روشن شدگی درانتهای فهرست او قراردارد. وقتی همه چیز خریداری شـد، آن وقـت بـه سـراغ روشـن شدگی و بصیرت هم می توان رفت. کاسبکار ، با واژه های سکه و اسکناس سخن می گوید. حتی می توان درلباس دین بود وکاسبکارانه با دین و دنیا و مردم برخورد کرد. حتی می توان درلباس دین بود و تجـارت پیشه کرد. می توان لباس دین را پرده ای کرد و صد عیب نهان را آن پوشاند. اما یقیناً تجارت پیشگان دین فروش ، نخستین بازندگان این بازی احمقانه اند.

مردی بسیار ثروتمند ومهم نزد ماهاویر آمد. او آن قدر پول داشت که می توانست همه چیز را بخـرد. حتـی سلطنت را. او آن قدر ثروت داشت که حتی پادشاهان از او قرض می کردند. او به محل اقامت ماهاویر آمد و گفت:« من درباره ی مراقبه بسیارشنیده ام. ازوقتی که شما به این جا آمده اید، مردم دیوانه شده اند. همه درباره ی مراقبه سخن می گویند. این مراقبه چیست؟ چقدر می ارزد؟ آیا می توانم آن را بخرم؟»

ماهاویر تأملی کرد. مردثروتمند گفت:« به مبلغ فکرکن. هرچه باشد، می پردازم. قیمت برایم مهم نیسـت.» ماهاویر باید به این مرد چه می گفت؟ او گفت :« به شهر خود برو. درآن جـا مـردی سـت بسـیار فقیـر و درمانده. او آدمی ست واصل . او به حقیقت رسیده است . او آن قدر فقیر است که ممکن است آن را به تو بفروشد.»

مرد ثروتمند تشکر کرد و با شتاب عازم پیدا کردن آن مرد فقیر و دانا شد. او به خانه ی آن مرد فقیر رسید و در زد. مرد فقیر او را به درون خانه دعوت کرد. ثروتمند گفت:« من می خواهم مراقبه بخـرم. چقـدر بایـد بپردازم؟ » مرد فقیر خندید وگفت:« می خواهی مرا بخری ، بسیار خوب . اما چگونه می توانم مراقبه را که بخشی از ذهن من است، به تو بفروشم؟ مراقبه که کالا نیست.»

اما کاسبکاران وتجارت پیشگان همواره به دنبال خریدن همه چیزهسـتند. آن هـا وقتـی کنیسـه وکلیسـا و مسجد هم می سازند، برای سود و زیان، این کار را می کنند. آن ها همیشه می خواهند چیزی بـه دسـت بیاورند. آن ها سرمایه گذاری می کنند تـا بعـدها بـیش تـرش را بگیرنـد. هنگـامی کـه مـن از روحیـه ی جنگجویی و سلحشوری سخن می گویم، منظورم آن است که همه چیز خود را دراین قمار عاشقانه به بازی بگیری. خوشا به حال قماربازی که بباخت هرچه بودش. آن گاه بنمائد هیچش الا هوس قمـار دیگـر. بایـد همه چیز خود را دراین ریسک بزرگ گذاشت . مسئله باید مرگ و زندگی باشـد. مسـئله خریـد و فـروش وکسب وسود نیست. کسی که به سود وزیان می اندیشد، همواره زیان می کند. اصلاً نفس چنین اندیشه ای خسران ابدی ست. انسان درست و حسابی که این قدر به عدد و رقم فکر نمی کند. شـعر وشـور وشـعور و موسیقی ورنگ ونیایش هم لازم است.

بعضی ها از من می پرسند:« فایده ی مراقبه چیست؟ هدف مراقبه چیست؟ اگـر یـک سـاعت در روز را بـه

مراقبه اختصاص دهیم، چه به دست می آوریم؟» گویی زندگی یک دکان معامله است. در زندگی نباید دکان داری کرد.در زندگی باید زندگی کرد . جنگجو به هیچ وجه به دنبال سود و زیان نیست. جنگجو عازم قله است؛ قله ی تجربه ای ناب . جنگجو از عرصه ی نبرد چه به دست می آورد؟ بسیاری از نظامیان اصلاً جنگجو نیستند. کاسبکارند . آن ها مزد می گیرند تا بجنگند. مزدورند. آن ها اصلاً نمی جنگند.تکنولوژی به جای آن ها می جنگد. موشکی شلیک می شود ودر هیروشیما فرود می آید.کسی که موشک را شلیک می کند، اصلاً جنگجو نیست. هرکودک خردسالی نیز ازعهده ی فشار دادن کلید شلیک موشک بر می آید. هرآدم دیوانه ای نیز ازعهده ی این کار بر می آید. اصلاً جز دیوانه، کسی از عهده ی این کار برنمی آید. انداختن بمب برروی هیروشیما اصلاً دلاوری نمی خواهد . جنون ادواری می خواهد.

شیوه ی جنگیدن درگذشته به گونه ای دیگر بود . مثل حالا نبود که هواپیمای بی سرنشین این کار را به انجام برساند. کیفیت جنگاوری و سلحشوری برای همیشه رخت بربسته است . آن روزها جنگاوران با مرگ روبرو می شدند. آن ها چشم درچشم مرگ و دشمن می دوختند . تصورکن آن دونفری را که شمشیر آخته را کشیده و در یک قدمی هم ایستاده اند. آیا آن ها می توانند درآن حالت فکرکنند؟ اگر آن ها فکر کنند، نبرد را به حریف می بازند. هیچ کدام ازآن ها نمی تواند نقشه بکشد. زیرا هرکدام که نقشه بکشد ، درهمان حال، دیگری از فرصت استفاده کرده، ضربه را فرود می آورد وکار را تمام می کند. آن ها درهنگام مواجهه ، در لحظات زندگی می کردند وحالتی خود انگیخته داشتند. خطر چنان بالا بود ومرگ، چنان نزدیک که به ذهن اجازه ی مداخله داده نمی شد. ذهن به زمان نیاز دارد. درلحظات اضطراری ، از دست ذهن کاری برنمی آید. وقتی درصندلی راحت است نشسته ای، می توانی فکرکنی، اما هنگامی که چشم درچشم مرگ دوخته ای، نمی توانی. هنگامی که دردل تاریک شب، ازکوچه باغی گذر می کنی و ناگهان ماری را در دو قدمی خود می بینی ، چه می کنی؟ آیا فکر می کنی؟ نه ، بر می جهی . این جهش از ذهن برنمی خیزد. خود جوش است . زیرا ذهن به زمان احتیاج دارد ومار محتاج زمان نیست. مارها خود جوش عمل می کنند. هنگامی که ماری را می بینی، عقب می پری. این پرش از وجود تو برمی آید. این پرش، پیش ازفکر حاصل می شود. ابتدا می پری، بعد فکر می کنی . این است منظور من از روحیه ی جنگجویی و جنگاوری: عمل

بدون فکر، عمل بدون ذهن، عملی خود جوش وتمام. می توان بدون آنکه به جنگی رفت، جنگاور بود. برای جنگاور بودن ، به جنگیدن نیازی نیست. همه ی زندگی ما لحظه ای ست اضطراری . همه جا پراز خطـر و مار است . هیولاها درکمین اند و منتظر تا ببلعندت . همه ی زندگی مبارزه است . همه ی زندگی ، عرصـه ی نبردی ست بی امان. هرلحظه ممکن است بمیری. بنابراین ، لحظه ی اضطراری ، سرتاسر زندگی ماست. هشیارباش! جنگاورباش! گویی در میان لشگریان دشمن قدم برمی داری. هرلحظه ممکن است مرگ بررویت جستی بزند وزندگی ات را خاتمه دهد. به ذهن اجازه ی مداخله و سنجش سود و زیان نده. قماربـاز بـاش! تنها قماربازان اند که دست به چنین جهشی می زنند. جهش چنان دور وبلند است که اهل سود وزیان بـه خود جرأت پریدن را نمی دهند. این بزرگ ترین ریسک زندگی ست. ممکن اسـت همـه چیـز را از دسـت بدهی و هیچ چیز به دست نیاوری. این جهش اصلاً چیزی را ازدست بدهی وهیچ چیز به دست نیاوری. این جهش اصلاً چیزی را تضمین نمی کند. هنگامی که نزد اسـتادی مـی روی، ممکـن اسـت همـه چیـزت را ببازی.اگر شهادت این قمار را داری، داخل شو، والاسرخویش گیر و راه خود را درپیش. مسیحا می گوید:« کسی که به زندگی اش چنگ می زندوتلاش می کند تا آن را حفظ کند، آن را می بازد. کسی که آماده ی ریسک کردن و باختن آن است، به دست اش می آورد.» این زبان، زبان یک کاسبکار نیسـت. زبـان کسـی ست که در قماری عاشقانه وارد شده است. از زندگی بگذر، تا به دسـت اش آوری. اگـر بـه آن بچسـبی، از دست اش خواهی داد. بمیر، تا روح جاودانه بیابی. ذهن حسابگر و سـوداگر را کنـار بگـذار. هـیچ کـودکی کاسبکارنیست. از طرفی همه ی پیران و فرتوتان کارسبکارند . چگونه کودکی کـه روحیـه ی جنگـاوران را دارد. تجارت پیشه می شود؟ این داستانی بلند دارد. جامعه، تعلیم وتربیت ، فرهنگ و شرایط ، همه ترس را به کودک می آموزند. آن ها به کودک می آموزند که هرگز ریسک نکنـد. درحـالی کـه هرآنچـه زیباسـت، مخاطره آمیز نیز هست. عشق، ریسک نکند. درحالی که هرآنچه زیباست. مخاطره آمیز نیزهسـت. عشـق ، ریسک است . زندگی ، ریسک است. رسیدن به خدا، پُرمخاطره و ریسک است . خدا بـزرگ تـرین ریسـک زندگی ست. با حساب وکتاب وعدد وارقام و سنجش سود وزیان ، نمی توان به خدا رسید. برای رسیدن بـه او باید از همه چیز گذشت. این بزرگت ترین ریسک است، زیرا همه چیز تو را به مخاطره می افکند. هـیچ

تضمینی هم به تو نمی دهد. خدا شوخ طبع است . دیوانه ات می کند و آن گاه که دیگر برای هردو جهان پشیزی ارزش قایل نیستی، هردو جهان ات می بخشد. تو برای رسیدن بـه خـدا ، آنچـه را کـه شـناخته و ملموس است، فدای آنچه می کنی که ناشناخته و ناملموس است. این بـا معیارهـای ذهـن حسـابگر جـور درنمی آید. ذهن می گوید:« به آنچه در دست داری، محکم بچسب. درآرزوی آنچـه در دسـت جـای نمـی گیرد نباش.»

اما جنگاور می گوید:« شناخته را شناخته ام. شناخته ها دیگر برایم لطفی و جاذبه ای ندارند. اکنون باید قدم به اقلیم ناشناخته ها گذاشت. برای ورود به اقلیم ناشناخته ها ، باید از شناخته ها گذشت.»

اگر بتوانی همه چیز را ریسک کنی و به چیزی چنگ نزنی و نگه نداری ، اگر خود را فریب نـدهی ، ناگهـان ناشناخته از درون تو می شکفد. آن گاه در مـی یـابی کـه ناشـناخته اصـلاً ناشـناخته نبـوده اسـت، بلکـه ناشناختنی بوده است. ناشناخته درمقابل شناخته نیست، بلکه فراسوی شناخته هاسـت. بـرای زدن بـه دل تاریکی ، برای رفتن به آن اقلیم بی نقشه، برای تنهای تنها به عرصه ی مطلق پریـدن ، ویژگـی جنگـاوران لازم است.

بسیاری از آدم ها هنوز بهره ای از این ویژگی در خود دارند. زیرا همه روزی کودک وجنگاور بوده اند. همـه روزی رویای ناشناخته را درسر داشته اند. این کودکی هنوز در همه پنهان است . این کودکی را نمی توان از بین برد. به این کودکی اجازه ی ظهور و بروز بده. کودکی پیشه کـن، خیلـی زود روحیـه ی جنگـاوری ازدست رفته را بازخواهی یافت. کودکی پیشه کن، اعتماد کن وبه دل نا امن زندگی شـیرجه بـرو. زنـدگی ناآَمن ، به همه ی مردگی های اَمن می ارزد. آستین ها را بالا بزن . همه ی دارایی ات را بردار وبیا . من تو را به این قمار عاشقانه فرامی خوانم.

گر تماشا نیستی، حیرت سرشار باش !

استاد ذن، مونان، تنها یک جانشین داشت. نام او شوجو بود.
هنگامی که شوجو دوران شاگردی ذن را به پایان رساند،
مونان او را به اتاقش فراخواند وگفت:
من دیگر پیر شده ام، تا آن جا که می دانم ، تو تنها کسی هستی که
آموزه هایم را ادامه خواهد داد. بیا، این کتاب را بگیر.
این کتاب از استادان گذشته دست به دست گشته تا به من رسیده.
هفت نسل گذشته آن را خوانده اند هرکدام چیزی برآن افزوده اند.
من نیز نظراتم را برآن افزوده ام. این کتاب ارزشی فوق العاده دارد.
من این کتاب را به نشانه ی انتخاب تو به جانشینی خود،
به تو هدیه می کنم.»
شوجو جواب داد:« لطفاً کتاب را نزد خود نگه دارید.
من ذن را بدون واسطه ی کتاب ها از شما آموخته ام.
از این بابت خوشحالم و از شما تشکر می کنم.»
مونان گفت:« این را می دانم ، اما این اثرگرانسنگ
هفت نسل است که از استادی به استاد دیگر می رسد.
این کتاب نشانه ی تعلیم وتربیت در طریقت ماست.
بیا، این کتاب را بگیر.»
استاد و شاگرد مشغول صحبت کردن درکنار آتش بودند،
که ناگهان شوجو احساس کرد که کتاب دردستش است.
او بلافاصله کتاب را به میان شعله های آتش انداخت.
مونان فریاد کشید:« چه می کنی؟»
و شوجو نیز با فریاد جواب داد:« تو چه می گویی؟»

گر تماشا نیستی، حیرت سرشار باش

باید در رفع حجاب ها کوشید، نه درجمع کتاب ها. ازجمع آوری کتـاب هـا و انبـارکردن آن هـیچ بصـیرتی حاصل نمی شود. کتاب ها، حاوی دانسته های مرده اند. کتاب ها مرده انـد. نمـی تواننـد زنـده باشـند. بـه محض آنکه کلمه ای از دهان خارج می شود، می میرد. نفس ادای کلمه، ابطال کلمه است. حقیقت درلفافه ی هیچ مفهومی پیچیده نمی شود و به قالب الفاظ درنمی آید. اگـر مـی شـد کـه حقیقـت را در لفافـه ی مفاهیم پیچیده و در قالب الفاظ ریخت، آن گاه می توانستی بـا شـنیدن آن الفـاظ ومفـاهیم، براحتـی بـه حقیقت برسی. اگر می شد حقیقت را درکلمات مکتوب گنجاند ، آن گاه می توانستی با خوانـدن شـان بـه حقیقت برسی . این امر ممکن نیست. حقیقت را با این واسطه ها نمی توان منتقل کرد. با این ها نمی توان پُلی زد. حقیقت را نمی توان به کسی انتقال داد.

مردم به کلمات معتادند. آن ها زندانی کتاب ها ونظریه هایند. زیرا برای ذهـن ، فهـم نظریـه هـا و خوانـدن کتاب ها ، راحت تر است. به دوش کشیدن سنت ها ساده تر است. ذهن در مواجهه با مرده هـا ، احسـاس سروری می کند. ذهن در پیشگاه زنده ها، احساس بردگی می کند. بنابراین ، ذهن همواره از زنـدگی مـی ترسد. ذهن بخش مرده ی وجود توست. همان طور که مو و ناخن ، بخش مرده ی بدن توهسـتند. بخشـی که مدت هاست مرده و بدن، آن را بیرون انداخته است. ذهن نیز بخش مرده ی آگاهی توست. بخشی کـه مدت هاست مرده وآگاهی مترصد خلاصی ازآن است.

ذهن چیست؟ ذهن یعنی گذشته ، یعنی حافظه ، یعنی تجربه ی تلنبار شده. به محض آنکه چیزی را تجربه می کنی، آن تجربه می میرد. تجربه ها به گذشته ها مربوط اند.البته تجربه کردن به حال مربوط است، اما تجربه امری ست مربوط به گذشته . چرا حرف های مرا استماع می کنی؟ درست درهمین لحظـه، درسـت دراین جا و درلحظه ی حال ، در حال تجربه کردن هستی. این تجربه کردن، رونـدی زنـده اسـت، امـا بـه محض آنکه می گویی:« من حرف های شما را شنیدم». این روند مرده و به یک تجربه تبدیل شـده اسـت. هنگامی که درحال گوش کردن به من هستی، ذهن حضور ندارد، اما تو حضورداری . لحظه ای که ذهن به میان می آید ، می گوید:« من فهمیده ام، من شنیده ام، من می دانم.»

منظور تو چیست؟ منظورت آن است که ذهن صاحب تو شده است. کلمه، خـود را بـه ذهـن مـی سـپارد . هرچیزی که مرده است، دراختیار ذهن درمی آید. تنها چیزی های مرده را می توان صاحب شد.

اگر سعی کنی که مالک و صاحب یک موجود زنده بشوی، دو اتفاق متحمل است : یا دراین امر توفیق نمـی یابی و یا آن موجود زنده را می کشی، بعد صاحب می شوی . بنابراین ، هرجا تملک و تصاحبی به چشم می خورد، قتل وکشتاری پشت آن وجود دارد.

اگر کسی را دوست می داری ، نفس دوست داشتن ، تجربه کرده است، جاری شدن مدام است در لحظه ی حال، فارغ از گذشته و آینده . رودخانه همواره تازه است . اما ذهن می گویدد:« این زن را تصاحب کن، این مرد را تصاحب کن. مالک اش شو. زیرا چه کسی ازآینده خبر دارد؟ پس تا دیر نشده ، تصاحب اش کن.»

این جا ذهن وارد ماجرا شده و تو را وامی دارد که معشوق را بکُشی تا بتوانی تصاحب اش کنی. بدین سـان، ممکن است از مشعوق خود همسری رام بسازی، اما حیات و زنده بودن او را ستانده وکشته ای. این شرارت ذهن است. به محض اینکه می گویی:« من دوست می دارم» ، عشق را بـه یـک تجربـه تبـدیل کـرده ای. تجربه، امری مرده است. دوست داشتن، چیزی دیگراست. دوست داشتن، روندی زنده وجاری وتازه است.

وقتی که دوست داری، نمی توانی بگویی:«من دوست می دارم.» چرا این گونه است؟ زیرا در عشق، تونیستی که بگویی:« من دوست می دارم.» « من دوسـت مـی دارم.» نشـانه ی هسـتی توسـت. درعشـق ، هسـتی خطاست. وقتی که تو نباشی وعشق باشد، تملکی هم درمیـان نخواهـد بـود. بنـابراین، چگونـه مـی تـوانی بگویی:« من دوست دارم.» درعشق؛« من» وجود ندارد. البته عشق هست، اما تو نخواهی بود. هنگـامی کـه تجربه ای زنده است، یعنی تجربه کردن ناب درلحظه است، نفس وجود ندارد. روند عشق ورزیدن هست، اما تو نمی توانی به هستی خویش واقف باشی و بگویی:« من عشق می ورزم.» تو دراین عشق محـو شـده ای. هرچیزی که زنده است ، از تو بزرگ تراست. اما هرچیزی که مرده است، مانند ذهن مرده ی تو، می جهد و می رابایدت. همان طور که گربه ای بر روی موشی جست می زند و او را می گیرد.

حقیقت را نمی توان به کسی یاد داد. راهی برای انتقال آن نیست. حقیقت به محض آنکه انتقـال پیـدا مـی کند، می میرد. حقیقت به محض آنکه انتقال پیدا می کند، ناحقیقت می شود.

لائوتزو اصرار داشت درسراسر عمرش، چیزی درباره ی حقیقت نگوید. هر وقت کسی از او درباره حقیقت پرسش می کرد، او چیزهای زیادی می گفت، اما درباره ی حقیقت حرفی برزبان نمی آورد. او دراواخر عمرش مجبور شد چیزی درباره ی حقیقت بگوید. شاگردانش پا فشارکردند که او چیزی درباره ی حقیقت بنویسد، زیرا به دانش و بصیرتی نادر و یکه دست یافته بود که پیش ازآن درکسی ظهور و بروز نکرده بود. او به مرتبه ای رسیده بودکه پیش از او کسی به آن مرتبه نرسیده بود. او خود از میان برخاسته بود. لائو تزویی در میان نبود. بین او و هستی ، حجابی وجود نداشت. او بی واسطه با هستی ارتباط یافته، بین او و هستی ، حجابی وجود نداشت. او بی واسطه با هستی ارتباط یافته ، بلکه یگانه شده بود. بنابراین ، کتابی کوچک تألیف کرد با عنوان دائو د چینگ . نخستین مطلبی را که درانی کتاب نوشت، این بود:« تائوگفتنی نیست. حقیقت را نمی توان درجامه ی لفظ پوشید. به محض آنکه حقیقت را برزبان می آوری، آن را به حقیقت تبدیل کرده ای.» درانتها نوشت:« من نکته ای اساسی راگوشزد کرده ام؛ حقیقی که برزبان آید. می میرد و دروغ می شود.» حقیقت را نمی توان برزبان آورد، باید به تماشای حقیقت نشست . ما به حبابی می مانیم که درچند لحظه ی کوتاه عمرش اگر جز به تماشا و تماشاگری بکوشد، آن لحظات نادر را ازدست داده است. باید تمام هستی ما به دوچسم بازتبدیل شود. زندگی تماشاگه رازهای بی شماراست . به تماشای این رازها بنشین. تماشا شو. اگر نمی توانی تماشا شوی، حداقل حساس باش، حداقل متحیر شگفتی های زندگی باش. گرتماشا نیستی، حیرت سرشار باش.

چرا حقیقت برزبان آمده ، مرده است؟ نخست به دلیل آنکه لفظ به گذشته تعلق دارد. دوم به دلیل آنکه لفظ نمی تواند تجربه ی زنده را با خود حمل کند و به دیگری برساند. می می گویم که به مرتبه ی سکوت رسیده ام. تو این کلمات را می شنوی. کلمه ی سکوت را می شنوی، اما از این کلمه چه می فهمی؟ اگر تا به حال ساکت نبوده باشی ، اگر ذوق سکوت را نچشیده باشی، اگر تاکنون سکوت تارهای دلت را به لرزه درنیاورده باشد، اگر تاکنون ازسکوت سرشار نشده باشی و سکوت تو را فرانگرفته باشد، چگونه از کلمات من مسکوت را خواهی فهمید؟ اگر سکوت را تجربه کرده باشی، اگر در زندگی ات لحظه ای بوده است که تو نباشی وسکوت باشد، دیگر ضرورتی ندارد‌که من درباره ی سکوت با توسخن بگویم. درآن صورت ، تو به

محض آنکه مراببینی، سکوت را خواهی شناخت. به کلمات نیازی نخواهد بود. زمانی به کلمات نیاز می افتد که تو سکوت را تجربه نکرده باشی. مسئله همین است. ازآنجا که سکوت رانمی شناسی، به کلمات نیازاست وبه محض آنکه کلمات دخیل می شوند، حقیقت سکوت را می پوشانند. هرچه گـویی ای دم هسـتی ازآن، پرده ای دیگر براو بستی، بدان . تو گمان می کنی که کلمات پرده را از روی حقیقت کنار می زنند و آن را به تو نشان می دهند. گمان تو برخطاست . کلمات، کاشف حقیقت نیستند، بلکه پوشاننده ی حقیقت انـد. آنچه را که نمی شناسی، کلمات نیز به تو نخواهند شناساند.کلمات را می شـنوی وممکـن اسـت آن هـا را حفظ هم بکنی، ممکن است حتی معنای آن ها را نیز بدانی، معنایی که در فرهنگ ها و لغت نامه ها آمده است. اما معانی لغت نامه ای ، حقیقت سکوت را به تو منتقل نمی کنند. سکوتی که مد نظر من اسـت، در هیچ لعت نامه ای نیامده است . اگر سکوت را چشیده ای ، آن را می فهمی . اگر سکوت را نچشیده ای ، به هچ وجه آن را نخواهی فهمید. اگر سکوت رانچشیده باشی، آنچه که از آن می فهمـی مطـابق بـا حقیقـت سکوت نیست. اینجاست که برای یافتن مُهملاتی پیرامون سکوت، به کلمات نیاز پیدا می کنی.

روزی روستایی ای وارد یک بانک بزرگ شد. آدم های زیادی وارد و خارج می شدند و بازار سپرده گذاری و برداشت، داغ داغ بود. ناگهان روستایی با تمام وجود فریاد برداشت که :« آیا کسی یک دسته اسکناس کـه بایک کش لاستیکی بسته شده باشد، گم نکرده است؟» همـه ی کسـانی کـه در بانـک بودنـد، بـه طـرف روستایی دویدند و با هیجان گفتن:« من آن را گم کرده ام، مال من است.» روستایی با خونسردی گفـت:« اما من فقط کش لاستیکی اش را پیدا کرده ام.»

هروقت من از« حقیقت» سخن می گویم، هروقت از« سکوت» سخن می گویم ، تو فقط کش لاستیکی اش را پیدا می کنی. اسکناس ها را نمی توانی پیدا کنی. تو کلمه را می گیری، اما اسکناس های معنـا را نمـی گیری. تو ازآن اسکناس ها محروم ای . آن ها در قلب من اند. کلمات همان کش لاستیکی پیدا شده توسط آن روستایی ساده دل است . این کش می توانست دور یک دسته اسکناس پیچیده شده باشد. امـا اکنـون بدون اسکناس ها دردست توست.

حقیقت، انتقال ناپذیراست. اگر این طوراست ، پس استادان مشغول چه کاری اند؟ به نظر می رسد که آنـان

درگیر امری عبث اند. بله ، درست است. آن ها سعی دارند چیزی را بگویند که گفتنـی نیسـت. آن هـا بـه چیزی اشاره می کنند که قابل اشاره و نشان دادن نیست. آن ها سعی می کنند که چیزی را به شـاگردان شان منتقل کنندکه اساساً انتقال ناپذیراست.

پس، آن ها چه می کنند؟ همه ی کارآن ها، بادر هاون کوبیدن است. اما چیزی دراین کاربیهوده ی استادان هست که قابل توجه است : شور وشفقت . آن ها با اینکه می دانند سعی درگفتن ناگفتنی ها دارند، اما لب از گفتن فرونمی بندند. فایده ی گفتن چیست؟ چرا آن ها خود را به زحمـت مـی ا ندازنـد؟ آیـا نگفـتن ، منطقی ترنیست؟ آیا بهترنیست آنچه را که نمی توان برزبان آورد، به دستان خاموش سکوت سپرد؟ سـخن این است که اگر آن ها سکوت کنند و چیزی نگویند، آیا توقادری سکوت شان را بفهمی ؟ درست است که وقتی آن ها از سکوت می گویند، تو نمی توانی آن را بفهمی ، اما قادر که هستی آن را بشنوی. حداقل بـه گوشت که می خورد با شنیدن مکرر سکوت، ممکن است روزی جرقه ای در تو زده شود وآتشی روشن شود و درپرتو نورآن آتش بتوانی حقیقی را ببینی: حقیقت سکوت را . با گوش سپردن تدریجی به آهنـگ کـلام استاد، ممکن است روزی حقیقت استاد را مشاهده کنی. کلمه به مثابه ی طعمه ای ست که برای گـرفتن ماهی برسرقلاب می گذارند. استاد، تو را با طعمه ی کلمات می گیرد. اما اگـر اسـتاد طعمـه را برسـرقلاب نگذارد. ممکن است بیایی وازکنار قلاب بگذری و بروی. تو حتی قلاب را و ماهگیر را نیز نخواهی دید. طعمه ی کلمات است که تو را با قلاب و استاد ماهیگیر مواجه می کند.

بنابراین، هنگامی که استاد سخن می گوید، غرض او بیان حقیقتی نیست که بـه بیـان در نمـی آیـد. بـرای استاد، سخن گفتن بهانه است. او دو امکان پیش رودارد: یا ساکت بماند، یا سخن گفتن، فرصـتی را بـرای توایجاد می کند.البته ممکن است تو از این فرصت استفاده نکنی وآن را از دست بدهی. همه چیـز بـه تـو بستگی دارد.

بعضی از کسانی که به طور مداوم به سخنان بودا گوش می سپردند، ناگهان به ژرفای سکوت فرو می رفتند و آن را می شناختند. زیرا صرف با بودان بودن، تقرب به دریای سکوت وانرژی ست. وبدا انرژی عظیم خاموش است. تقرب به حقیقت وهم نشینی با آن ، فی نفسه تأثیرگذار و درگرگون کننده است. همان طور که وقتی

به رودخانه ای نزدیک می شوی، هوای خنک تری را احساس می کنی . ممکن است هنوز رودخانه را ندیده باشی وازآن دور باشی، اما نسیم بشارت رودخانه را برایت می آورد: خنکی هوا. هنگامی که به بودا تقرب می جویی، کلمات خنک تر می شود. احساس می کنی که بودا باید جایی درآن نزدیکی ها باشد.ممکن است کورمال کورمال ولنگان به جست و جوی او بر می آیی، ممکن است درکلمات او مستغرق شوی و ظاهر کلمات او مجذوب ات کنند. دراین صورت ، در بیشه گم شده ای و ازرودخانه دورافتاده ای . اگر هشیار باشی ، رفته رفته درخواهی یافت که این نسیم خنک از کدامین سومی وزد و این کلمات ازکجا می آید . این کلمات را هاله ای از سکوت فرا گرفته است . درست است که کلمات کش لاستیکی دور دسته ی اسکناس اند، اما این کش لاستیکی در تماس مستقیم با دسته ی اسکناس است.کلمات در خود چیزی را حمل می کنند که رایحه ی رودخانه را دارد. اگر رد این رایحه را بگیری و بروی، بی تردید به رودخانه خواهی رسید.

ممکن است سخنان بودا نتواند تو را به حقیقت رهنمون شود، اما می تواند موسیقی ملایم حقیقت را به گوش های تو برساند . این موسیقی تنها در درون کسی ست که به مقام روشن شدگی رسیده باشد. سخنان کسانی که به مرتبه ی روشنی رسیده اند، نشانی از سرچشمه ها را درخود دارند. این امر طبیعی ست. زیرا هنگامی که سخنی از دهان بودا خارج می شود، پاره ای از جان بودا را نیز با خود بیرون می آورد. آدم های روشن دنیا، پاره های جان خویش را درکلام خویش می گذارند و به سمع تو می رسانند. کلمات استاد فرزانه ، ابتدا در وجود خود آن ها طنین انداخته و به عطر بصیرت آن ها معطر شده است. این کلمات با ضرباهنگ قلب آن ها بیرون می آید و به گوش می رسد. این کلمات از معبر سکوت استاد شفیق گذشته است . این کلمات از زهدان قلبی روشن زاده می شوند. این کلمات رایحه ی بودا و مسیح را دارند. این کلمات، گرچه از راهی بس دور به تو می رسند، اما بشارت دهنده اند. ممکن است درکلمات غرق شوی و از روشنایی بودا محروم بمانی، اما اگر هشیار باشی و بدانی که کلمات نمی توانند حامل حقیقت باشند، آن گاه همواره کلمات را کنارخواهی گذاشت و رایحه را دنبال خواهی کرد، کلمات را کنار خواهی گذاشت و موسیقی کلمات را پی خواهی گرفت، کلمات را کنارخواهی گذاشت و حضور را درک خواهی کرد.

اگر به طور ناگهانی و بی هوا بگویم:« هِی» تو برمی گردی و مرا می بینی. خود این کلمه ای که ادا کرده ام بی معناست ، اما تو می نگری و چشم ات به من می افتد. این نگریستن و دیدن مهم است . بنـا بـراین ، کلمات می توانند کمک کنند . گرچه آن ها حقیقت را آشکار نمی کنند، اما گامی به سوی حقیقت اند.

حکایتی که درابتدای سخن نقل شد، بسیار زیباست . استادی در بستر مرگ است . او درآستانه ی ترک عالم خاک و مرکب تن خویش است. او باید جانشینی انتخـاب کنـد. جانشـینی کـه بتوانـد شـعله ای را کـه او برافروخته است ، زنده نگه دارد و راه او را ادامه دهد.

اوشاگردی را برمی گزیند و او را نزد خویش فرا می خواند وبه او می گوید: « تو تواناترین شاگردان منی. می خواهم تو را به جانشینی خویش انتخاب کنم. تو باید این راه را ، از آن جا که من به پایان برده ام، شـروع کنی . این کتاب در طی هفت نسل گشته و به من رسیده است. این کتاب دست به دست گشـته واکنـون دردست من است . من این کتاب را ازاستادم گرفتم واکنون آن را به تو می دهم، که جانشـین خلـف مـن هستی. این کتاب، بسیارقیمتی و ارزشمند است . هفت انسان روشن و فرزانه، تجربیات باطنی شان را به آن افزوده اند. من هم تجربیاتم را به آن اضافه کرده ام. ازآن مراقبت کن. مبادا گم شود و یا بنحوی از دسـت برود.»

شاگرد گفت:« اما من بدون واسطه ی هیچ کتابی ، حقیقت را تجربه کرده ام و از این بابت خوشـحالم. مـن اشباع شده وخرسندم. بنابراین ، چرا باید این بار را بر دوش بگیرم. چرا مرا مسئول امری غیر ضروری مـی کنید؟ من حقیقت را تجربه کردم و درتجربه ی خویش به هیچ کتابی متکی نبودم.»

اما استاد همچنان پافشاری می کرد:« اُمَّهاتِ شیوه های سلوک وطی طریق دراین کتاب گرد آمده است. این کتابی معمولی نیست. این قدر حرمت شکن نباش. برای این کتاب احترام قایل باش وآن را تقـدیس کـن. کتاب را نگه دارو دست آخر آن را به جانشین خود بسپار. داشتن ایـن کتـاب نشـانه ی آن اسـت کـه تـو جانشین من هستی.»

استاد کتاب را به دست شاگرد داد . شبی سرد بود و آتش در بخاری اتاق شعله می کشید. شـاگرد بـا یـک دست کتاب را گرفت و بلافاصله با دست دیگرش آن را به میان شعله های آتش فروزان انداخت. استاد که

در تمامی عمرش عصبانی نشده بود. فریاد کشید:« چه می کنی؟» شاگرد نیز بلندتر ازاستاد فریاد کشید: « چه می گویی؟»

استاد باید با آرامش مُرده باشد . زیرا شاگرد شایسته ای را به جانشینی برگزیده بود. او درانتخابش به خطا نرفته بود. باید شاگردی انتخاب می شد که آن کتاب قیمتی را به شعله ها بسپارد . درغیر این صورت، شاگرد، با نگه داشتن کتاب، درامتحانی که استاد برپا کرده بود ، مردود می شد.

توکتاب را نگه می داری، زیرا حقیقت را هنوز تجربه نکرده ای. اگر حقیقت را تجربه کرده باشی ، دیگر در بند الفاظ نمی مانی . وقتی بازی کلمات ارزش پیدا می کند، که نفس تجربه کردن واقعیت درمیان نباشد. نظر پردازی ها زمنی مهم اند که آگاهی ناب در جانت ننشسته باشد. آنگاه که وجودت درچشمه ی آگاهی شست وشو وروشن شود، فرضیه بافی هاو نظرورزی ها همچون پیرایه ها می ریزند وبا آب چشمه ی آگاهی ، می روند. هنگامی که دسته ی اسکناس را درجیب داری، کش لاستیکی را میتوانی دور بیندازی. نگه داشتن کش لاستیکی ، نشانه ی حماقت است.

کتابی که استاد از آن سخن می گفت، قیمتی نبود، هیچ مکتوبی چنین نیست. استاد بازی می کرد. همان بازی ای را که استاد با او کرده بود. هیچ کس نمی دانست که درآن کتاب چه نوشته شده است. اما من می دانم. درآن کتاب چیزی نوشته نشده بود . کتاب جلدی بود که برگ های سفید را می پوشاند. خود استاد، پس از مرگ استادش، آن راگشوده و به راز این بازی پی برده وگریسته بود. هراستادی تجربه ی برجسته ترین شاگردش را به چالش می کشد. هر استادی دوست دارد بداند که آیا بهترین شاگردش واقعاً رسیده است یا نه. اگر شاگردی واقعاً رسیده باشد ، در بند کتاب نمی ماند. چرا؟ چرایی وجود ندارد. به همین دلیل بود که شاگرد نیز فریاد زد:« توچه می گویی؟ « هنگامی که من بی اتکای به کتاب به مقصد رسیده ام ، دیگر این چه حرفی ست که تو می زنی؟ تو چه می گویی؟ ا ستاد ، شاگرد را به چالش کشید وشاگرد نیز قابلیت بالای خویش را اثبات کرد. او ثابت کرد که می داند. اگر او کوچک ترین نشانه ای زا خود بروز می داد مبنی بر اینکه کتاب را نگه خواهد داشت .بازی را باخته بود. دراین صورت او برگزیده نمی شد.

اوحتی لای کتاب را نیز باز نکرد تا ببیند که در آن چه نوشته شده است. او حتی کنجکاو هم نشد. زیرا فقط

جهل است که کنجکاوی می کند. اگر تو می دانی، پس می دانی . همین.

کنجکاوی چیست؟ اگر تو جای آن شاگرد بودی ، چه می کردی؟ اولین چیزی که ذهنت توصیه می کرد این بود که حداقل نگاهی به محتویات آن بینداز. اما حتی نیم نگاهی نیز ازطرف تو، حاکی از آن بود که تو هنوز نرسیده ای.

کنجکاوی ، نشانه ی جهل است. بصیرت هیچ گاه کنجکاو نیست. کنجکـاوی ، فقـط مـی پرسـد. بصـیرت ، پرسشی ندارد. بنابراین ، اگر تو جای شاگرد بودی، چه می کردی؟ به خود می گفتی:« حـالا کـه اسـتادم اصرار دارد این کتاب را که نسل های متمادی دست به دست گشته است، حفظ کنم، حداقل پیش ازآنکـه به آتش اش بسپارم ، نگاهی به درون آن بیندازم.» اما باید بگویم اگر این فکر به ذهن آن شاگرد خطورکرده بود، استاد او را به همراه کتاب از اتاق بیرون می انداخت و می گفت:« گم شو و هرگز پیدا نشو.» اما شاگرد ، بصیرت خویش را به منصه ی ظهور رسانید. او دانست که استادی کـه بـه چنـین مرحلـه ای از بصـیرت وآگاهی رسیده، هیچ گاه درآستانه ی مرگ خویش، برحفظ یک کتاب تکیه نمی کند. باید بازی ای درکـار باشد. این استاد درسراسر عمرخویش ، هیچ گاه عصبانی نشده بود. اما ناگهان عصبانی شد و گفت:« چه می کنی؟ » او با این پرسش، بازی را به اوج رساند. ممکن بود شاگرد با دیدن عصبانیت استاد، جا بزند و تسلیم شود. ممکن بود بگوید:« اشتباه کردم . ببخشید.» این شیوه ی عمل ذهن است . ممکن بود ذهن پادرمیانی کندو بگوید:« من اشتباه کردم . ممکن است استاد دیگر مرا به جانشینی برنگزیند. اگر استادم تا ایـن حـد عصبانی ست، پس من اشتباه کرده ام. پس من دیگر جانشین استاد نخواهم بـود. چیـزی نمانـده بـود کـه مرشد و استاد این صومعه باشم. چیزی نمانده بود که هزاران هزار شاگرد و مرید راگرداگرد خویش ببیـنم. اما اکنون با یک اشتباه کوچک، همه چیز را بر باد دادم . من با عمل ناسنجیده ام، مردی را که یـک عمـر عصبانی نشده بود، عصبانی کردم.»

شیخ ابوبکر نیشابوری باگروه مریدان خویش از خانقاه بیرون آمد. شیخ سوار خر بود و مریدانش به دنبـالش روان بودند. ناگهان خر بادی رها کرد. این امر باعث پدید آمدن حـالتی درشـیخ شـد. نعـره ای زد، دسـت درگریبان برد وجامه اش را درید. هم مریدان شیخ وهم کسانی که درآن نزدیکی ها بودند، ازاین کار شـیخ

خوش شان نیامد. بعد از این ماجرا، یکی از مریدان شیخ از او پرسید:« استاد این چه کاری بود که کردید؟ شما فقط در سماع و مجلس وعظ است که به چنین حالتی می رسید.»

ابوبکر نیشابوری گفت: « سوار خر که بودم ، به اطرافم نگاهی انداختم و دیدم که مریدانم همه جا دراطرافم پراکنده اند. گفتم امروز که صاحب چنین اعتباری شده ام ، فردای قیامت نیز یکه تاز عرصه محشـرخواهم بود. ذهن داشت همین طور می بافت و من همین طور در بافته های ذهن پیچیده می شدم که ناگهان خر بادی درکرد وهمه رشته های ذهنم را پاره کرد. کسی که این قدردر بافته های ذهـن پیچیـده مـی شـود، خری او را به خود می آورد که : هشدار! درعُجب وغروی پیچیده شده ای . برخیـز، عجـب را بـرهم بـزن و غرورت را بسوز. بازیچه ی ذهن شده ای ، غایت شده ای . ذهن را بشکن و حاضر باش.»

خلاصه ، اگر تو آن جا بودی ، پاهای استاد را می بوسیدی و طلب عفو و بخشش می کردی . اما آن شاگرد گفت:« توچه می گویی؟» اگر استاد می تواند نقش یک آدم عصبانی را بازی کند، چرا شاگرد نتواند؟ اما این زمانی ممکن می شود که استاد و شاگرد هردو بدانند. شاگرد پاسخی درسـت و سـنجیده بـه اسـتاد داد و استاد خشنود شد. آن گاه استاد او را به جانشینی خویش برگزید.

کتاب اگر درآتش بصیرت نسوزد، باری ست که برحماری نهاده می شود این بار چنان سنگین می شود کـه کمر حال زیر آن می شکند. آن گاه کتابی که بنا بود نجات ببخشد، بردگـی مـی آورد. کسـی کـه بـه نـور بصیرت می رود، همواره بر فراز کتاب ها حرکت می کند ، نه زیرآن ها. او هیچ گاه معتاد کلمات نمی شود. اهل بصیرت ، اهل تجربه های ناب اند. آن ها به دنبال انباشتن تجربه های مرده ی دیگران نیسـتند. آن هـا قافیه اندیشی را کنارگذاشته وجز به دیدارهستی ناب، رضایت نمی دهند. آن ها چشمه اند. حوضی کوچک نیستند که آ ب را از چاه دیگران عاریه بگیرند وخود را با آن پُر کنند. حقیقت زمانی حقیقـت اسـت ، کـه تجربه ی زنده و زیسته ی خود آدمی باشد. اگر چشمان من بسته باشد وهمه ی مردم دنیا بگویند که نـور وجود دارد، رنگین کمان درآسمان پدیداراست وخورشید می درخشد، مرا از این گفته ها چه حاصلی خواهد بود؟ برای من همه ی آسمان وخورشید و رنگین کمان و رنگ، معدوم خواهند بود، نه موجود . من کورم ، نمی بینم. اگر به گفته های آن ها دل خوش کنم، اگر طوطی وار گفته هـای آن هـا را تکـرارکنم، اگـر از

آسمان و رنگین کمانی که خود تجربه نکرده ام سخن بگویم، آن گاه درجنگل انبوه کلمات گم شده ام. بهتر است اقرار کنم که کورم. بهتراست اقرار کنم که نه رنگ را می شناسم و نه رنگین کمان را. بهتراست بگویم که تا خود خورشید را تجربه نکرده ام، برای من درخشش خورشیدی وجود ندارد. بهتر است بر روی چشمانم کار کنم. حمل کتاب هایی که محتوی تجربه های زیسته ی دیگران اند، برای من فایده ای ندارد. کتاب ها از رنگین کمان هایی سخن می گویند که دیگران تجربه کرده اند. هنگامی که می توانم خدا را خود تجربه واحساس کنم ، چرا به تجربه ی مرده ی دیگران تکیه کنم؟ چرا از کتاب ها، حجاب بیافم؟ بنابراین علم توحید نیز اگر حجاب ره است، باید به آتش بصیرت انداخته شود. من نمی گویم کتاب گیتا را به آتش بیفکن. زیرا اگر خواندن گیتا کمکی نمی کند، ممکن است همه ی کتاب های عالم را بسوزانی، اما همچنان درحجاب کلمات باقی بمانی. منظور من سوزاندن کتاب نیست، کتاب ، مقدس است . منظور من سوزاندن نفس است. منظور من سوزاندن ذهن است. منظور من دریدن حجاب های نورانی ست . حجاب هایی که هستند ، اما از فرط شفافیت دیده نمی شوند.

کرم کتاب نباش. خود را با اطلاعات مرده سنگین نکن. اهل بصیرت و تجربه باش. بعضی ها می آیند و از من می پرسند:« خداچیست؟» می پرسم:« آیا این پرسش ازاعماق وجود خود شما بیرون می آید، یا اینکه حاصل خواندن کتابی درباره ی خداوند است؟»

اگرکنجکاوی تو حاصل خوانده های توست، پرسش های تو نیز ره به دهی نمی برند. اگر پرسش های تو، واقعاً پرسش های تو نباشد، هیچ پاسخی نمی تواند کمک ات کند. وقتی که بنیادی ترین پرسش های تو عاریه ای اند، پاسخ های تو نیز عاریه ای خواهند بود. به دنبال یافتن پاسخ پرسش های خود باش. پرسش های توکدام است؟

فیلسوفی وارد نمایشگاه اتومبیل شد و اتومبیلی قشنگ چشمانش را گرفت، اتومبیلی اسپرت و آیرداینامیک. فروشنده از نگاه مجذوب فیلسوف ، متوجه ی او شد، جلوآمد و پرسید:«آیا ازاین ماشین خوش تان آمده است؟» فیلسوف گفت:« بله ، خیلی زیاد. آیا سرعتش هم بالاست؟» فروشنده گفت:« بالا؟ هیچ ماشینی نمیتواند این را بگیرد. اگر همین الان سوارش شوید، فردا صبح ساعت سه در آبردین خواهید بود. آیا قصد

خریدش را دارید؟» فیلسوف گفت: « درباره ی این موضوع فکر خواهم کرد.» روزبعد ، فیلسوف آمد وگفت:« نه ، من نمی خواهم این اتومبیل را بخرم. من تمام شب را نخوابیدم. سرتاسر شب را بیدار ماندم و فکر کردم ، اما هیچ دلیلی برای رسیدن به آبردین درساعت سه صبح پیدا نکردم.

هر وقت کتابی می خوانی، از خود بپرس چرا باید درساعت سه صبح درآبردین باشی . تو کتابی می خوانی . توکتابی درباره ی خدا می خوانی ، کتابی درباره ی روح می خوانی، کتابی درباره ی سعادت می خوانی، آن گاه مجذوب می شوی. کلمات کسانی که واقعاً می دانند، بسیار جذاب است. اما تو بکلی فراموش می کنی که دلیل مواجه شدن ات با خدا چه بوده است. صرفاً با خواندی کی کتاب دچار این حالت شده ای.

نخستین چیزی که باید به یادداشته باشی این است که پرسش تو، واقعاً پرسش تو باشد. دومین چیزی که باید به خاطر بسپاری این است که پاسخ تونیز، باید پاسخ تو باشد عاریه ای نباش . خودت باش با پرسش ها و پاسخ های خودت. از جنگل کلمات بیرون بیا ودمی بیندیش که کیستی و چه می خواهی . آن گاه به هرکجا که دلت رهنمون می شود، برو. بدین سان ، بزدوی با خدا دیدار خواهی کرد. ممکن است طول بکشد، اما جست و جویت اصالت دارد.

اگر آدم ها دچار سوء تفاهم کلمات نبودند، دنیا زیبا تر و معنوی تر می شد. زندگی را باید از سوء تفاهم کلمات نجات داد. زندگی را باید از فلسفه های احمقانه نجات داد. زندگی را باید از دانسته های عاریه ای نجات داد. هرکس باید به تپش های قلب خود گوش بسپارد. اگر تو پرسش های خودت را تشخیص دهی، پاسخ دم دستت خواهد بود . اصلاً پاسخ درهمان پرسش اصیل تو نهفته است. پاسخ همان اصالت است. اگر درطرح پرسش اصیل تو نهفته است . پاسخ همان اصالت است. اگر درطرح پرسش هایت صادق باشی، نیمی از مسئله را پیشاپیش حل کرده ای . پرسش ، همواره پاسخ را پشت سرخود مخفی کرده است. با کمی غور و بررسی پاسخ آشکارخواهد شد.

پرسش تنها یک روی سکه است . روی دیگر این سکه، پاسخ دست. درست آن سوی پرسش، پاسخ انتظار تو را می کشد. اما اگر به پرسش های صادقانه ی خود نرسیده ای، چگونه توقع داری به پاسخ های خود برسی؟ فراموش نکن که فقط پاسخ های خود تو می توانند آزادت کنند.

مسیح می گوید:« حقیقت آزاد می کند.» آری، حقیقت آزاد می کند، اما نه حقیقت عاریه ای. مسیحیان می گویند که مصلوب شدن مسیح ما را نجات می دهد. اینان نمی دانند که هرکس درگرو عمل خویش است، نه عمل دیگری. مصلوب شدن مسیح، فقط مسیح را نجات می دهد. تو نیز باید صلیب خوش را حمل کنی. این از بازی های ذهن است که می خواهد نجات و رستگاری را ارزان بخرد. ذهن می خواهد مسئولیت ها را دیگری به دوش بگیرد. دیگری ایثارکند، دیگری ببخشد وازخویش و مال خویش و هستی خـویش بگـذرد، اما من نیز شریک نتایج مثبت این ماجرا باشم. تو سایه ی دیگری نیستی که هرجا رفت ، تو نیز با او بروی. تو واقعی هستی، وزن وحجم وروح داری. تو نیز باید هستی خویش را محقق کنی. تو به کسی سنجاق نشده ای. هیچ کس به این سادگی ها رستگارنمی شود. تو باید بهای رستگاری ات را بپردازی. تو نیز باید برصلیب رنج هایت مصلوب شوی. صلیب رنج های خود . رنج ها و ایثارهای مسیح، در را به روی او گشوده است، نه به روی تو. در رستگاری به روی فرد باز می شود، زیرا این فرد است که اصالت وحقیقت دارد. وجود جمع، اعتباری ست . به اعتبار فرد است که جمع واقعی جلوه می کند.

شاگرد صومعه به استادش گفت:« من پیش از این رسیده ام، بنابراین، چه نیازی به این نقشه هست؟ نقشـه برای کسی ست که راه را نمی شناسد، اما من به منزل رسیده ام. بنابراین ، با این نقشه چه کنم؟ » اسـتاد جواب داد:« این نقشه ، بسیار قیمتی ست. همه ی راه ها درآن نشان داده شده اند.»

آیا دراین جا شاگرد باید حتی برای لحظه ای درنگ کند؟ چشمان نافذ استاد درجست وجوی کوچک تـرین نشانه های درنگ و تردید دردل شاگرد بود. ممکن بود شاگرد بگوید:« بسیار خوب. شاید استاد راست بگوید و این نقشه پربها باشد.» اما کسی که رسیده است ، چه احتیاجی به نقشه دارد. بنابراین ، شاگرد کتـاب را درآتش انداخت . او نقشه را دور انداخت.

مردی درجاده ای خلوت رانندگی می کرد. او برای یک لحظه گمان کرد که راه را اشتباهی می رود. او گدایی را کنار جاده دید. بنابر این ، ماشین را نگه داشت و از گدا پرسید:« آیا این جاده به دهلی مـی رود؟» گـدا گفت :« نمی دانم.» مرد پرسید:« آیا این جاده به آگرا می رود؟» گدا گفت :« نمی دانم.» مرد که از پاسـخ های گدا کلافه شده بود با عصبانیت گفت:« پس تو چیز زیادی نمی دانی.» گدا خندید وگفت :« اما من گم

نشده ام.»

پس پرسش درباره ی دانش واطلاعات نیست، بلکه درباره ی این است که تو گم شده ای یا نه . گدا گفت:« اینکه بدانم یا ندانم مهم نیست. مهم این است که من گم نشده ام.»

وقتی گم شده باشی، نقشه لازم داری، دانش لازم داری، کتاب لازم داری . اما وقتی که به منزل رسیده ای، چه دلیلی برای به دوش کشیدن بارگران وغیر ضروری هست؟ اهل بصیرت درهرگامی که برمی دارند، در مقصداند . اهل بصیرت مقصد خویش را درکوله بار خویش حمل می کنند. اهل بصیرت می دانند که مقصد، خودشان هستند. کسی که مقصد خودش باشد، همواره رسیده است . چنین شخصی هرگز گم نمی شود. گدا گم نشده است . چرا؟ زیرا او به دهلی نمی رود. او به آگرا نمی رود. او به جایی نمی رود. او در مقصد است . او درهرکجا که هست، مقصد همان جاست.

شاگرد صومعه نیز نقشه را درآتش انداخت، زیرا مقصدی بیرون از او وجود نداشت. او خود مقصد خویش بود. او هرکجا که هست، در منزل است. آینده درنگاه او محو شده است. لحظه ی اکنون برای او کافی ست. نقشه ها زمانی به کار می آیند که مقصد بیرون ازتو باشد. نقشه ها ممکن است خاطرتو را از خویش که مقصد خویشی ، منصرف کنند. هستی خود را بخوان. زیرا کتابی پیدا نمی شود که تو درآن نوشته شده باشی. کتاب تویی. عالم اکبر تویی. تو تنها درخود نوشته شده ای. اما باید از زبان کتاب وجود خود رمزگشایی کنی. اگراز زبان کتاب وجود خود رمزگشایی نکنی، همه ی کتاب های عالم نیز به دردت نخواهند خورد. اگر ازکتاب وجود خود رمزگشایی نکنی، همه ی نقشه ها تورا به بیراهه ها خواهند گشاند. زیرا نهایتاً این توهستی که باید آن کتاب ها را بخوانی و با آن نقشه ها به راه بیفتی ومنزل را پیدا کنی.

مردی مشغول رانندگی بود و زنش هم داشت به نقشه نگاه می کرد. ناگهان زن از ترس فریادی کشید وگفت:« ما گم شده ایم، زیرا این نقشه سروته چاپ شده است!»

هیچ نقشه ای به خودی خود سروته چاپ نمی شود . نقشه ها vhآدم ها سروته می گیرند. آن زن نقشه را سروته گرفته بود. عروی نمی تواند برقصد، می گوید اتاق کج است. اگر تو سروته و وارونه ایستاده باشی، همه ی نقشه ها و کتاب هایی که می خوانی، سروته و وارونه به نظر می رسند. نقشه ها و کتابها را باید

درست در دست گرفت . اگر تو آدمی مضطرب و عصبی باشی، عصبیت تو در کتابی که می خوانی منعکس می شود. آن گاه برداشت و تفسیر و قرائت تو از آن کتاب ، به عصبیت وخشونت و زمختی می آمیزد. پس اصل تویی، آنچه می خوانی، فرع است. گرچه ممکن است به ظاهر وارونه جلوه کند. کسانی که کتاب عشق را می خوانند و از آن تفسیری زمخت وخشن ارائه می کنند، فقط خود را معرفی می کنند، نه کتاب را. آنان با صدای بلند می گویند:« ما آدمی عصبی وخشن وعقده ای هستیم، ما را بنگریـد!» اگـر آدمـی دیوانـه و احمق باشی ، تفسیرت ازگیتا و وداها و اوپانیشادها نیز دیوانه وار و احمقانه خواهدبود. اگر بترسی ، هرجا که پا می گذاری ، با ترس مواجه می شوی. عمل وتفسیر تو آیینه ی شخصیت توست، نه آیینـه ی آنچـه کـه تفسیر می شود. حتی اگر برای تفسیر خود هزار دلیل منطقی نیز بیاوری، باز تفسیرت ، از درونت حکایـت می کند. اشکال از توست، نه از متن. تو کج ایستاده ای . تو راست قامت نیستی. میمون وار معلق می زنی. آن گاه همه چیز را میمونانه تفسیر می کنی. به تعبیر کانت کسی که روحی زشت وافسرده دارد، تفسیرش از کتاب مقدس نیز افسرده و زشت خواهد بود، حتی اگر برای تفسیر خود هزار و یک دلیل زشت و افسرده ی منطقی نیز بیاورد.

بنابراین ، استاد نمی خواهد به تو کتابی درست و بی غلط بدهد. او می خواهد تو را به تو بدهـد؛ تـویی کـه هرکتابی را به درستی بخواند. ما فقط آدم های درست و نادرست داریم. تو وارونه ای ، استاد می خواهد تو را به وضعیت درست وعادی برگرداند. استاد به دنبال دگر گونی بنیادین توست. ازاین رو بـود کـه شـاگرد گفت:« چه می گویید؟ شما تا کنون مهمل گویی نکرده اید. اکنون می گویید که کتاب را نگه دارم، قیمتی ست! مکتوب مرده کجا می تواند با انسان زنده برابرکند؟ تنها انسان است که قیمتی می شود.»

توهنگامی به اشیا وکتاب های قیمتی می پردازی که قدر وقیمت خود را ندانی. تو هنگامی فریفته ی حـرف ها و الفاظ می شوی که ندانی چقدر می ارزی. کلمات برایت ارزش پیدا می کنند، زیرا هنوز ارزش هستی را درک نکرده ای.

اکنون این کتاب ریشه ها و بال ها دردست توست. تو داری این کتاب را می خوانی. من هم تو را می بیـنم. من تو را می شناسم. آری ، تعجب نکن. من روبروی تو نشسته ام. کتاب را من به دسـت تـو داده ام. ایـن

کتاب قیمتی ست. ازآن محافظت کن . محتوای آن هفت نسل سینه به سینه گشته تا به من رسیده است. من نیز نگاه خود را درآن ریخته ام و به دست تو سپرده ام. اما من این کتاب را برای نگه داشتن به دست تو نسپرده ام. آن را به تو سپرده ام تا به آتش اش بسپاری. روزی که بتوانی آن را به شعله های آتش بسپاری ، روزی ست که آن را درک کرده ای. گمان نکن که اگر آن را به دیگری بـه امانـت بـدهی، آن را بـه آتـش سپرده ای. دیگری باید خودش این کتاب را تهیه کند. او نیز باید کتاب خود را به آتش بسپارد، نه کتاب تو را. داشتن این کتاب ضروری ست. زیرا اگر نباشد، تو چه چیزی را به شعله ها خواهی سپرد؟ اگر استاد می تواند آزادت کند، پس توان این را دارد که زندانت نیز بشود. همه چیز به تو بستگی دارد. در زنـدان نمـان. برشکن زندان و خود را وارهان.

این کتاب، نقشه ی راهی ست که به بیداری می رسد، نقشه ی شیوه ی ریشه دواندن در زمین است . نقشه ی بال گستردن درآسمان است. اما درختان به این کتاب محتاج نیستند. اگر با درختان درباره ی شـیوه ی ریشه دوندان در زمین سخن بگویم، خواهند گفت:« سکوت ما را برنیاشوب. ما همواره درآسمان ایستاده ایم و با باد نجوا داریم.» اگر به آن ها بگویم این کتاب را بگیرید و نگه اش دارید، می خندند و اگـر آتشـی در کنارشان باشد، آن را درآتش می اندازند.

سخن من این است: ریشه بدوانید و نقشه ها را در آتش بیفکنید. بال ها وشـاخه هـا را بگسـترانید و از بنـد الفاظ برهید. به گفته ها من مقید نشوید. گفته های مرا به آتش بسپارید. امید من آن اسـت کـه اگـر روزی کتابی به دست تو دادم وگفتم: « این کتاب قیمتی ست ، آن را نگه دار.» قادر باشی فریـاد بزنـی و بـه مـن بگویی :«چه می گویی؟ مهمل می بافی؟» تو می توانی به این مرحله برسی . البته نمـی تـوانی مـرا فریـب بدهی . ممکن است کتاب را به آتش بیندازی ، اما وابستگی ات به آن را نگه داری . آن گاه من متوجه مـی شوم که پشمی به کلاهت نیست، داری تقلید می کنی و داد در می آوری . اما ادا و اطوار راهـی بـه دهـی نمیبرند.

مردی نزد استاد ذن رفت. او همه متون مقدس را از حفظ داشت . او مهارتی ویژه درفلسفه و منطق و بحث الفاظ داشت. استاد ذن ، روستایی ای ساده دل بود درست مثل همان گدایی که گفته بود :« من گم نشـده

ام.» او هرگز لوتوس سوتراها و اوپانیشادها و وداها را نخوانده بو. اما میهمان ، همه ی این کتاب ها را نه تنها خوانده ، بلکه ازحفظ بود. اگر ازو پرسشی می کردی، بلافاصله جواب آن را ازآن کتاب ها می داد. او کامپیوتر متون مقدس بود. مرد دانشمند آمد و از استاد ذن پرسید.» آیا شما لوتوس سوترا را خوانده اید؟ » استاد گفت:« لوتوس سوترا؟ اسمش را هم نشنیده ام.» مرد دانشمند با تعجب گفت:« اسمش را نشنیده اید؟ اما مردم گمان می کنند که شما به مرتبه روشنی رسیده اید – استاد ذن گفت مردم اشتباه میکنند. من آدم نادانی هستم. چگونه ممکن است من به مرتبه روشن شدگی رسیده باشم؟» مرد دانشمند نفسی کشید وگفت: اکنون لوتوس سوترا را به شما می دهم، با من بخوانید.« استاد ذن گفت »« خواندن نمی دانم» مرد دانشمندان گفت:« بسیار خوب ، پس من می خوانم و شما هم با من تکرار کنید.» او آمده بود استاد را ببیند، اکنون خود درمقام استادی نشسته بود. نفس هرگز نمی خواهد شاگردی کند. نفس همواره در طلب مقام استادی ست.

استاد، شاگرد شده بود . شاگرد، استاد شده بود . شاگرد لبخندی زد و گفت»« بسیارخوب ، با شما لوتس سوترا را تکرار می کنم.» در لوتوس سوترا آمده است که:« همه چیز تهی ست . همه چیز تهی ست. تهی بودن، سرشت همه چیز است . بنابراین ، اگر با تهی بودن هماهنگ باشی، رسیده ای.» ناگهان استاد از جا جهید و با چوبدستی اش ضربه ای برسرمرد دانشمند کوبید. مرد دانشمند با عصبانیت فریاد زد:« شما نه تنها روشن نیستید، شما نه تنها جاهل و بی سوادید، بلکه روانی هم هستید . این چه کاری ست که می کنید؟» استاد به آرامی سرجایش نشست وگفت»« اگر همه چیز تهی ست، پس این عصبانیت ازکجا می آید؟» مرد دانشمند که گیج شده بود، گفت :« اما ضربه به سرکسی کوبیدن، شیوه ی درست پرسش نیست. من تمامی لوتوس سوترا را از حفظ دانم. من تمامی متون مقدس را از بر هستم، اما هیچ کجا ندیده ام که پرسش را با کتک بیامیزند. این درست نیست.»

اما این درست است. نظریه پردازی ها فایده ای ندارند . تو درحرف و نظر می گویی که همه چیز تهی ست وآن گاه با ضربه ای کوچک از کوره درمی روی! می گویی سرشت همه چیز از تُهیّت است وآن گاه چشمت که به زنی افتاد، اختیار ازکف می دهی. خانه ای مجلل و ویلایی می بینی و ناگهان روحت از تُهیّت به

سویش پرواز می کند و تو را جا می گذارد. نخست وزیری را در اتومبیل می بینی که شش نفر بیچاره تر از خود او اسکورتش می کنند و ناگهان هوس می کنی ای کاش جای او بودی. مانند گلی که هوس می کند ای کاش از دشت چیده شده و بریقه ی آن نخست وزیر احمق نشسته بود! تُهیّت ، مراقبه است، نظریه نیست. تُهیّت شیرجه رفتن در مغاک است. دراین صورت است که خشم و شهوت و طمع و افزون طلبی محو می شوند.

آدم ها دو دسته اند: یک دسته درجمع کتاب ها ونظرها می کوشند ومدام کلمات قصار این وآن را تکرارمی کنند و با اسم های بزرگان پُز می دهند . لطف کن و جزو این دسته نباش. زیرا آدم های این دسته بشدت احمق اند. دسته ی دیگر کسانی اند که تجربه می کنند. این کتاب و هرکتاب دیگری ممکن است به نظر تبدیل شود. آن گاه سنگین ات می کند و نگه می دارد. اگر این کتاب را به گرسنگی وتشنگی و شور تجربه کردن تبدیل کنی ، آن گاه جزو دسته ی دوم خواهی بود. بهوش باش و هیچ گاه معتاد کلمات نشو. ظرف را حمل نکن. مظروف را درنظر داشته باش. هنگامی که شاگرد کتاب را درآتش انداخت ، درواقع ظرف را درآتش انداخته بود. او مظروف و محتوای کتاب را در دل نگه داشته بود. استاد نیز خشنود بود، زیرا می دید که این شاگرد به مقصد رسیده است.

ظرف را باید دور انداخت . اما مظروف را باید نگه داشت. گفته های مرا به آتش بسپار. اما تجربه های حاصل از حرف های مرا مغتنم بدان. ظرف ها را می توان به آتش انداخت، اما حقیقت را هرگز.

به همین دلیل شاگرد فریاد زد:« چه می گویی استاد؟ مگر می شود چیزی قیمتی را به آتش افکند؟ آیا آنچه که قیمتی ست ، درآتش می سوزد؟ اگر آتش می تواند کتاب تو را بسوزاند، آن کتاب چه ارزشی می تواند داشته باشد؟ حقیقتی که می سوزد. چگونه حقیقتی ست؟ اگر حقیقتی درآتش بسوزد، آن حقیقت ارزش زحمت محافظت و مراقبت را ندارد.»

آنچه که در آتش نمی سوزد، آنچه که میرا نیست و پاینده می ماند، حتی اگر به آتش نیزافکنده شود، باز زنده تر و شاداب تر بیرون می آید. حقیقت این گونه است. ظرف را با مظروف خلط نکن.

گفته اند که هنگامی مراقبه و سماع، افراد به هم می خورند و امکان دارد صدمه ببینند. این امرعده ای را

ازسماع و مراقبه باز میدارد . باید بگویم که یک کودک زمین می خورد، اما صدمه نمی بیند. یک آدم مست زمین می خورد، اما صدمه نمی بیند. چرا؟ مسئله این نیست که درسماع، با دیگری تصادم می کنی وزمین می خوری وصدمی می بینی . مسئله حس عدم انعطاف توست. تو می ترسی که مبادا کسی با توبرخورد کند، در نتیجه درتمام مدت سماع ومراقبه ، مواظب خود هستی سفت خودت را چسبیده ای . ترس ، تو را بسته نگه می دارد. ترس ، تو را منقبض و خشک می کند در این صورت اگر کسی با تو تصادم کند، این خشکی توست که می شکند، نه تو. اما تو گمان می کنی این تو هستی که صدمه می بینی. آن گاه ذهنت می گوید:« تو حق داشتی که بترسی.خیلی خوب شد که دایم مواظب بودی، مبادا کسی به تو بخورد.»

در ژاپن یک نوع دانش کشتی وجود دارد که آن را جودو یا جوجیتسو می نامند. این دانش بسیار مراقبه ای ست. جودکاران یاد می گیرند که چگونه مقاومت نکنند . اگر کسی به تو حمله کند، تو باید انرژی او را جذب کنی ، نه اینکه مقاومت کنی. گویی او انرژی اش را به تو منتقل می کند. بدین سان او به دوستی تبدیل می شود که می خواهد انرژی اش را تقدیم تو کند.هنگامی که او مشت خود را حواله ات می کند، انرژی اش را تقدیم تو کند. هنگامی که او مشت خود را حواله ات می کند، انرژی زیادی را به سویت می فرستد. او بدین سان خود را خسته میکند. بنابراین ، تو آن انرژی حواله شده را بگیر و درخود ذخیره کن. هنگامی که او انرژی اش را داده است و نایی دربدن ندارد، تو با جذب انرژی او قوی تر شده ای. اما اگر مقاومت کنی، آب می روی، کوچک تر می شوی. تو خود را سفت و منقبض می کنی تا صدمه نبینی، غافل از آنکه در این حالت انرژی تو و انرژی حریف با هم برخورد می کنند . حاصل این برخورد، دردی ست شدید. درحالت سماع و مراقبه ، اگر کسی به تو تنه زد و یا با تو تصادم کرد، انرژی اش را جذب کن. تو درآن حالت خیلی خوش شانسی که یک نفر درحال سماع و مراقبه به تو می خورد و تو می توانی انرژی اش را درجا بگیری . او از خود انرژی ای زیبا را ساطع می کند، از آن بهره مند شو. احساس شادمانی کن و به دست افشانی و پای کوبی ادامه بده . او بی آنکه خود متوجه باشد، انرژی اش را به تو هدیه کرده است. تو از انرژی او استفاده کن، بتدریج اهمیت هنر نرمی و انعطاف وعدم مقاومت را درمی یابی.

اگر روزی ناخودآگاه زمین خوردی ، طوری زمین بخور که گویی زمین مادرتوست و آغوش خویش را گشوده

است که تو را بگیرد. این زمین خوردن را استراحت تلقی کن. اگر خود را سفت کنی، استخوانت می شکند. یا ترک می خورد. استخوان زمانی ترک می خورد که تو خود را سفت نگه داری و با زمـین وارد یـک نـزاع شوی. بچه های کوچک را نگاه کن؛ هزار بار زمین می خورند و از پله ها به پایین پرتاب می شـوند. و هـیچ صدمه ای هم نمی بینند. چرا؟ زیرا آن ها با زمین نزاعی ندارند. آن ها راحت به زمین می خورند. گویی کـه به آغوش مادر پرتاب می شوند. بچه ها نا خودآگاه رازی را می دانند که تو نمی دانی . آن هـا چـه رازی را می دانند؟ آن ها بدون هیچ آگاهی و یا پیش فرضی زمین می خورند. آن ها بدون نفس زمین می خورند. آن ها فقط زمین می خورند. زمین آن ها را درحین زمین خوردن، جذب می کند و آن ها نیز زمـین را. بـدون نفس زمین بخور. از زمین خوردن لذت ببر وزمین را دوست صمیمی خودت بدان. آن گاه بـا انـرژی وتـوانی بیش تر از زمین بلند خواهی شد. هنگامی که قلق زمین خوردن دستت بیاید، دیگر زمین خـوردن ناراحـت ات نمی کند.

تواز آن رو صدمه می بینی که می جنگی ؛ جنگی بی وقفه . تو از عدم انعطاف و سفتی بدن خویش صـدمه می خوری. این سفتی و مقاومت ملکه ی توشده است. هنگام سماع و مراقبه، باید از گارد گرفتن فارغ شوی . وقتی گارد گرفته ای و سفت و سخت مراقب خود هستی، نمی توانی مراقبه کنی. هنگام مراقبه نتـرس ، در عوض عشق بورز. دست پُرمهرِ خدا با این جماعتی ست که مشغول مراقبـه انـد. بنـابراین ، حضـور خـود را درمیان شان مغتنم بدان. چرا بترسی؟ عشق بورز. از بودن در میان این جمع خوشنود باش. خود را پله کن. نفس را رها کن. بخشی از این انرژی جمعی باش. البته در ابتدا دشوار است . زیرا به سختی و سـفتی وعـدم انعطاف عادت کرده ای. اما روزی بیدار خواهی شد. روزی این حجاب برداشته می شود. و تو نیز می بینی . روزی تو نیز تجربه کردن را فرا می گیری. اگر روزی زمین بخوری و درحین زمین خوردن ، احساس قشنگی داشته باشی و صدمه نبینی و بلند شوی، تو نیز راز را دریافته ای. این راز، شاه کلیدی ست که به بسیاری از قفل های بسته می خورد.

کسی که برای دعوا کردن پیش ات آمده است، انرژی اش را جذب کن. اگر کسی به تو توهین کـرد، انـرژی اش را جذب کن و ببین که چگونه از توهین او گلی شکفته می شود. او انرژی اش را به سوی تو روانـه مـی

کند، درحالی که می توانست این انرژی را برای خود ذخیره کند. او احمق است ، تو نیستی. نبابراین ، انرژی اش را بگیر و ممنونش باش. وقتی برگردد، تو متوجه می شوی که اتفاق مبارکی افتاده است. هنگـامی کـه کسی با تو دعوا می کند و لگدش را حواله ات می کند، تو خود را شل کن. بگذار لگدش به تو بخورد. طوری باش که گویی آن جانیستی و او دارد با یک فضای خالی دعوا می کند. راحت اش بگذار. همچون پرنیان آن قدر لطیف و قابل انعطاف باش که هیچ شمشیری نتواند تو را زخمی کند. راه دیگری وجود ندارد. این دانش نیست، بلکه یک هنر است.. دانش را می توان توضیح داد و تبیین کرد، اما هنر را باید تجربه کرد. این یـک هنر است : هنر پیروز و بهره مند بیرون آمدن از درگیری ، بی آنکه درگیر شده باشی. این درسـت بـه شـنا کردن شبیه است .اگر به کسی که شنا نمی داند، بگویی:« کاری ندارد، ساده است، فقط داخل آب بپر و این طوری دست و پا بزن.» خواهد گفت:« چه می گویی؟ این خودکشی است.» چگونه می توانی به کسـی کـه شنا نمی داند ، بقبولانی که شنا کردن، قشنگ است و بسیار کیف دارد؟ شنا کردن به پرواز کردن می ماند. شنا کردن ، تجره ی بی وزنی ست. درشنا کردن ، همه ی سلول های بدن، زنده و هشـیار مـی شـوند. آب ، زندگی ست. حیات از آب نشئت می گیرد و به آب پاینده است. نود و نه ممیز نـه دهـم درصـد بـدن تـو را فضای خالی تشکیل می دهد. از آن یک دهم درصد باقی مانده ، نود و شش درصدش آب وباقی املاح ومواد معدنی است. ارزش آنچه ازاملاح ومواد معدنی بدن تو باقی می ماند، پنجاه و چهار سنت است . بنابراین ، اگر آب بدن تو را خشک کنند، املاحی برجا می ماند به ارزش پنجاه و چهار سنت . البتـه ایـن امـلاح هـم بـه دردکسی نمی خورد وکسی حاضر نیست آن ها را بخرد. این املاح پس از مرگ به شکل کود به مصرف گیاه وعلف می رسد.

درشنا ، همین آب است که باز به آب می رسد. قطره به آغوش مادر می افتد. تو نمی توانی به کسی که شنا نمی داند ، بقولانی که شنا کردن یک علم نیست، بلکه یک هنراست. تو بایدگام به گام او را بـا آب مـأنوس کنی. او در قسمت های کم عمق با آب اُنس می گیرد و رفته رفته اعتماد گم شده اش را باز می یابد. آن گاه بتدریج به قسمت های عمیق می آید و آن گاه شناور می شود. اودرابتدا با آب می جنگد وگمان می کند آب دشمنی ست که می خواهد او را ببلعد. اما بزودی خواهد فهمید که آب خصم او نیست و از اینکه کسی دارد

در دل او شنا می کند، خرسند است. او خوشحال است که پاره ی جدا افتاده اش دوباره به او بازگشته است. آب درآن لحظه جشن گرفته است. اگر کسی درآب شنا نکند، آب غمگین می شود. اما هنگامی که موجودی زنده درآب شنا می کند و می رقصد ، آب نیز به رقص درمی آید.

کسی که وارد آب شده است ، بتدریج در می یابد که آب به او کمک می کند، بنابراین ، مقاومت و ترسش بیهوده است . بدین سان ، دست و پا زدن های غیر ضروری نیز محو می شوند. شناگران حرفه ای اصلاً شنا نمی کنند، آن ها در آب شناورند. اصلاً لازم نیست کاری انجام شود، آب خود همه ی کارها را می کند. کسانی که درآب غرق می شوند، این آب نیست که آن ها را غرق کرده است، ترس آن ها از آب، آن ها را غرق می کند.

در یوگا مراقبه ای ویژه هست: برروی آب رودخانه شناور باشی و با رودخانه یگانه شو. هیچ حرکتی نکن، بدنت را تکان نده، بگذار رودخانه کار خود را بکند. اگر بگذاری رودخانه کارش را بکند و تو فقط شناور باشی ، آن گاه کل هستی را احساس خواهی کرد. هستی نیز بدین گونه شناوراست . بیهوده نجنگ . درمراقبه ، تو به رودخانه ی آگاهی وارد می شوی. بنابراین ، بسیاری از آدم های پیرامون تو ، رودخانه ای از انرژی ای عظیم می سازند. مانند یک شناگر حرفه ای وارد این رودخانه شو. شنا نکن ، شناور باش . این یک هنراست. من نمی توانم این راز را به تو تفهیم کنم. من فقط می توانم اشاره ای کنم. تو باید خودت آن را تجربه کنی. باید انتظار بکشی وصبوری پیشه کنی تا این تجربه در تو بشکفد. تجربه ای که درآن هیچ کس خصم تو نیست. و نمی تواند آسیبی به تو برساند. هستی، یک کُل است، صدمه ای وجود ندارد. بگویمت که اگر حتی استخوانت نیز بشکنند، باز دردی ندارد، صدمه ای نرسیده است . اگر زمین بخوری و بمیری، باز دردی نیست. بازگشت به آغوش مادرمان زمین، دردناک نیست، شعف آور است.

کسی چه می داند؟ شاید برخورد کسی با تو درحالت سماع ومراقبه شوکی باشد که به بیداری ناگهانی تو بینجامد. شاید زمین بخوری و استخوانت بشکند و این مایه روشنی ات شود. زندگی یک راز است . خیلی ها به شیوه هایی عجیب و غریب به بیداری و روشنی و عرفان رسیده اند. هرکاری که می کنی، با عشق بکن . خود را درمنزل و در مقصد ببین و بگذار آنچه که می خواهد اتفاق بیفتد، بیفتد . اگر کسی به تو تنه زد،

انرژی اش را جذب کن وخود او را ازخودت عبور بده . دیوارش نشو. سدش نشو . بگذار از تو عبور کند. نفوذ پذیر و قابل انعطاف باش.

OSHO DREAM STAR

جُز عشق ، حکایتی ندارم

نانسن به دو گروه از راهبان برخورد
که داشتند بر سر مالکیت یک گربه داد و قال می کردند.

نانسن به آشپزخانه رفت

و ساطور به دست بازگشت.

اوگربه را از زمین برداشت و به راهبان گفت :

« هرکدام ازشما اگر بتواند کلامی خوب برزبان بیاورد،

این گربه نجات می یابد.»

هیچ کلمه ای از دهان کسی خارج نشد.

نانسن گربه را دو نیمه کرد

و هر نیمه را به یک گروه داد.

عصر، هنگامی که جاشوآ بازگشت،

نانسن شرح ماجرا را برای او بازگفت.

جاشوآ چیزی نگفت.

او فقط دمپایی هایش را برسرگذاشت

و بیرون رفت.

نانسن گفت:

« اگر توآن جا بودی،

بی تردید گربه را نجات می دادی.»

جُز عشق ، حکایتی ندارم

ذهن ومنطق وفکر، قدرت رستگاری ندارند. اگر از منطق امید نجات داشته باشی، از دست می روی. زنـدگی را فقط با جهشی کیهانی و غیرعقلانی وکامل می توان نجات داد.

حکایتی که نقل شد، بسیار خشن و بی رحمانه است. شاگردان نانسن بر سر یک گربه نزاع می کردند. نانسن صومعه ای بزرگ را اداره می کرد. این صومعه دو جناح داشت. گربه ای در صومعه بود که میان این دو جناج رفت وآمد می کرد. هردو جناح صومعه مدعی مالکیت گربه بودند. آن گربه بسیار زیبا بود.

نخستین چیزی که باید فهمیده شود این است که سالک واقعی به هیچ وجه دربند داشته ها و چیزها نیست. سالک واقعی، از داشته ها، بلکه از داشتن گذشته است. سالک واقعی را دغدغه هـای «بـودن» اسـت، نـه « داشتن» . ازداشته ها می توان گذشت، اما از «داشتن» نمی توان. ذهن دودستی به این میل چسبیده است. شاگردان نانسن دنیا را، فرزند وعیال وخانمان را پشت سرگذاشته و مقیم صومعه شده بودند. اما اکنون برسر مالکیت گربه ای ، به جان هم افتاده بودند. این شیوه ی عمل ذهن است. تو چیزی را ترک می گـویی، امـا ذهن خواستار چیزی دیگری می شود. بنیاد خواهش برجاست. تو فقط موضوع خواهش ات را عوض کرده ای . تحول بنیادی زمانی صورت می گیرد که نگاه تو عوض شده باشد . مالک باید عوض شـود، نـه ملـک. ایـن نخستین مطلبی ست که باید به خاطر داشت. راهبانی که بر سر تملک یک گربه می جنگند، احمق به نظـر می رسند . اما راهبان همواره این گونه عمل کرده اند. آن ها خانه هاشان را ترک می کنند ، اما گربه هـای هوس شان را ترک نمی کنند. همین گربه هایند که رفته رفته بزرگ می شوند و بـه معبـد وکلیسـا و قصـر تبدیل می شوند. آن ها همه چیز را ترک می کنند، اما ذهن شان را همواره با خود دارند. همین ذهن اسـت که باز وضعیتی دیگر، اما مشابه را برای شان به وجود می آورد. بنابراین، مهم آن نیست که برسر چـه دادو قال راه انداخته ای؛ آیا برسریک قصر است یا برسریک گربه.

نگاه تو باید عوض شود . نسبت تو با هستی باید عوض شود . بین تو وهستی دو نسبت برقراراست: داشتن یا بودن . اگر خود را وقف داشتن کنی، بودنت را فدایش خواهی کرد. اگر بخواهی که باشی و درهستی حضـور داشته باشی، بنابراین ، باید از داشتن و بیش تر داشتن فارغ باشی.

هرجا اثری از داشتن وخواستن هست، جنگ وخشونت وتعدی نیز هست. تـو بـرای بـیش تـر داشـتن بایـد بجنگی . زیرا آنچه را که می خواهی ازآن خویش کنی، از آن همگان است. تو نباید آن را از آن خـود کنـی، تنها باید از آن استفاده کنی. ما حق استفاده از چیزها را داریم، اما حق تملک شـان را نـداریم. چگونـه مـی توانیم آسمان را صاحب شویم؟ چگونه می توانیم زمین را صاحب شویم؟ اما می شویم و همین تملک زمین است که جنگ و نزاع وخشونت را دامن می زند. انسان درطول تاریخ زندگی خود همواره جنگیده و هنوز هم درحال جنگ است. مورخان می گویند:« درطول سه هزار سال گذشته ، چهارده هزار جنگ به وقوع پیوسته است.» این همه جنگ برای چه بوده است؟ به خاطر تصاحب کردن و داشتن حس صاحب شدن ، تـو را بـا کل درگیر می کند.

بودا و ماهاویر و مسیح و دیگران، همه گفته اند:« کسی که با داشته ها خود را متورم می کند، نمی تواند از دروازه ی ملکوت بگذرد.» ذهن ما به کلاغی می ماند که مدام می گردد و اشیای فلزی نوک تیز را جمع می کند و درآشیانه اش تلنبار می کند. کلاغ بدین سان آشیانه اش را به محیطی ناراحت برای زندگی مبدل می سازد. خیلی ازآدم ها فقط جمع می کنند، بی آنکه بدانند با دارایی شان جه می خواهنـد بکننـد. میلیاردهـا انسان پیش از ما آمده اند و با حرص هایی شبیه حرص ما اندوخته اند و گرد آورده اند ورفتـه انـد. ازآن هـا حتی نام و یادی هم به جا نمانده است. نه از تاک اثری باقی مانده و نه از تاک نشان.

مسیح می گفت:« یک شتر راحت تر از سوراخ یک سـوزن مـی گـذرد تـا یـک مـرد ثروتمنـد از دورازه ی رستگاری وسعادت.» چرا؟ زیرا هنگامی که جمع می کنی، مشغول جنگیدن با خدا هستی. جمع کردن چـه ضرورتی دارد؟ وقتی جمع می کنی ، خود را مالک آنچه می دانی که گردآورده ای. درحالی که همه چیز به آن کل یگانه تعلق دارد، نه به جزء . جزء نمی تواند ادعای مالکیت کل را داشته باشد. جزء حتی نمی توانـد ادعای مالکیت جزء را داشته باشد. هر ادعایی، تعدی ست. بنابراین ، آن هایی که انباشـته انـد وکنزانـدوزی کرده اند و یا اندیشه ی آن را درسر می پرورانند، نمی توانند ارتباطی ژرف با خدا داشته باشند.

منظور آن نیست که خانه و ماشین وغیره بد است . منظورآن است که از این ها استفاده کنی وخود را مالک آن ها ندانی. مالک حقیقی آن ها خداست. اگر بتوانی از این چیزها استفاده کنی واحساس مالکیت برآن ها را

نداشته باشی ، درمسیر درست سلوک گام نهاده ای.

شاگردان نانسن دنیا را پشت سرگذاشته بودند، اما ذهنیت شان همچون سایه آن ها را تا صومعه تعقیب کرده بود. اکنون آن ها داشتند بر سر یک گربه جیغ و داد می کردند.

ذهن احمقانه عمل می کند. ذهن همواره به دنبال بهانه ای برای جنگ و نزاع می گردد. اگر ذهن تو پابرجا باشد، تو بالقوه یک جنگنده را در درون داری. جنگنده ای که همیشه دنبال کسی می گردد تا با او بجنگد. چرا ذهن همواره به دنبال دعوا می گردد. زیرا نفس از طریق نزاع و درگیری ست که رشد می کند و متورم می شود . نفس ، از نزاع وخصومت نیرو می گیرد. اگر از نزاع اجتناب کنی، نفس ناپدید می شود. بودا و ماهاویرا برعدم خشونت تأکید داشتند . زیرا می دانستند که با اجتناب از خشونت و جنگ ، نفس می میرد. نفس قوت خود را از خشونت کسب می کند. اصلاً نفس از تبعات خشونت است. هرچه بیش تر خشونت بورزی، بیشتر در چنبره ی نفس اسیر می شوی.

اگر تو تنها کسی باشی که بر روی زمین باقی بمانی وکسی هم نباشد که با او بجنگی ، آیا درآن زمان از نفس خبری خواهد بود؟ بدیهی ست در آن صورت نفسی در میان نخواهد بود. برای آنکه نفس وجود داشته باشد، به دیگری نیاز هست. نفس، یک رابطه است، یک نسبت است. جایگاه نفس، درون تو نیست. نفس درجایی بین تو و دیگری قراردارد. جایی که درآن نزاع رخ می دهد.

دو نوع رابطه وجود دارد. رابطه ی نخست، نزاع است و ترس و نفرت . این نوع رابطه است که نفس را شکل می دهد. رابطه دوم ، عشق است وشفقت و همدلی. هرجا که رابطه ی دوم برقرار باشد، نزاع و نفس متوقف می شود. به همین دلیل است که تو از عشق ورزیدن ناتوان ای . عشق و رزیدن دشوار است ، زیرا عشق ورزیدن به معنای رها کردن نفس است. عشق ورزیدن ، مستلزم از میان برخاستن خود است. عشق، یعنی اینکه تو نباشی . به عشاق نگاه کن ببین چگونه با هم می جنگند! چگونه ممکن است دو نفر که همدیگر را دوست دارند، اینچنین با هم بجنگند؟ اگر عشقی درکار است ، بنابراین ، همه ی نزاع ها باید برچیده شود. اگر عشقی درکار است، بنابراین نفس باید ناپدید شود. همه ی هستی تو تشنه ی عشق است ، اما همه ی ذهن تو مشتاق نفس است. بنابراین ، تو سازش می کنی .کجدار و مریض برخورد می کنی. تو بین عشق و

نفرت جمع می کنی. یعنی دوست می داری و نزاع می کنی. تو دشمن صمیمی معشوق خویش ای . عشق اصیل که این همه از معشوق ایراد نمی گیرد. عشق اصیل که این همه داد و قال راه نمی اندازد. همه ی عشاق به نزاع و عشق ورزی ادامه می دهند. آن ها عشق و نفرت را با هم جمع کرده اند. یک لحظه عشق می ورزند و از نفس می گذرند. اما لحظه ی دیگر ذهن ناراحت است و فشار می آورد و نزاع را شروع می کند. بنابراین ، صبحانه نزاع می شود و عصرانه عشق ورزی. صبح روز بعد را نیز عشاق با جنگ و نزاع شروع می کنند. این گونه است که نغمه ی ناساز عشق و نفرت طنین انداز می شود.

عشق یعنی ناپدید شدن نزاع . عشق یعنی یگانگی و وحدت دو روح در دو بدن. عشق یعنی فرو ریختن مرزها. عشق یعنی دیگر نه «من» وجود دارد و نه «تو».

راهبان نانسن همه چیز را ترک کرده بودند، جُز ذهن را . ذهن خواهان تملک بود. ذهن دعوا می خواست. ذهن خود خواه بود . گربه بهانه بود. نانسن همه ی راهبان را جمع کرد. گربه را برداشت وگفت:« چیزی بگویید که بتواند این گربه را نجات دهد.» منظور نانسن از این جمله چه بود؟ منظور او این بود که : چیزی بگویید ذن گونه. چیزی بگویید از جنس مراقبه. چیزی بگویید که رنگ و بوی آسمان را داشته باشد. چیزی از جنس جذبه و شور بگویید. چیزی بگویید که از جنس بُخارات گنداب ذهن نباشد. این گربه را گفته ای نجات خواهد داد که از ذهن بر نخاسته باشد؛ چیزی که ازسکوت ژرف درون بیاید.»

نانس تقاضایی مُحال داشت. اگر آن ها از سکوتی ژرف برخوردار بودند، هیچ گاه اظهار مالکیت نمی کردند. اگر آن ها از سکوتی درونی برخوردار بودند، نزاع نمی کردند. اگر آن ها از سکوتی درونی برخوردار بودند، نزاع نمی کردند. راهبان خلع سلاح شده بودند. آن ها می دانستند که اگر چیزی بگویند، آن چیز برخاسته از ذهن آن ها خواهد بود و در این صورت جان گربه به خطر خواهد افتاد . بنابراین، آن ها سکوت کردند. اما سکوت شان سکوتی واقعی نبود. اگر بود، گربه نجات پیدا می کرد. آن ها لب از سخن فرو بستند، نه به دلیل اینکه ساکت بودند، بلکه به این دلیل که چیزی برای گفتن نداشتند. چیزی که بخارات گنداب ذهن نباشد. چیزی که از سرچشمه های درون جاری شده باشد. خاموشی ، تاکتیک ذهن آن ها بود. آن ها لب از سخن فرو بستند، به این امید که استاد را بفریبند. اما استاد هیچ گاه فریب نمی خورد. اگر استادی فریب بخورد،

این امر حاکی از آن است که او اصلاً به مرتبه ی استادی نرسیده است. سکوت آن ها دروغین بود. در درون آن ها آشوبی به پا بود. آن ها در درونشان مدام وراجی می کردند. آن ها به دنبال یک پاسخ مـی گشـتند ، بلکه با آن ، این گربه ی بیچاره را نجات دهند. آن ها در درون مشکل داشتند. ذهن داشـت بسـرعت تـلاش می کرد. ذهن آن ها غیر فعال نبود؛ راهبان منفعل نبودند. از مراقبه خبـری نبـود. ازسـکوت خبـری نبـود. سکوت آن ها ماسکی مرده و سطحی بود.

ممکن است خاموش باشی و ساکت نباشی . ممکن است سخن بگویی و ساکت باشی . ممکن است راه بروی و درعین حال ، منفعل باشی. ممکن است مجسمه وار، بی حرکت بمانی و بی قـرار و فعـال باشـی . ذهـن ، پیچیده است. ممکن است راه بروی، بدوی، حرکت کنی و درعین حال ، در ژرفای درونت قرار داشته باشی. من با تو سخن می گویم وساکت ام. تو خاموشی و ساکت نیستی. ذهن دست بردار نیست. وراجی های درون دست بردار نیستند . ذهن ، به میمون می ماند. آرام نمی نشیند.

داروین گفت:« انسان از نسل میمون است.» اما در شرق اهل بصیرت و مراقبه نیک می دانند که چه انسان از نسل میمون باشد، چه نباشد، ذهن میمون وار عمل می کند. ذهن مدام درگیر است. ورجه وورجه می کند، آرام و قرار ندارد. ساکت نمی نشیند. آنچه نانسن به شاگردانش گفت، این بود:« اگر دست از میمون وار عمل کردن بردارید، این گربه نجات می یابد.» اما آن ها نمی توانستند از میمون وارگی دست بردارنـد. حـق هـم داشتند . اگر ذهن باشد، تو چاره ای جُز میمون وارگی نداری. اگر سعی کنی که ساکت اش کنی، شلوغ تـر می شود. اگر سرکوب اش کنی، عصیان می کند. نمی توانی ذهن را به سکوت ترغیب کنی. زیرا بـه محـض آنکه می خواهی چاره ای بیندیشی، ذهن چاره ها را به تو نشان می دهد. مشکل همـین اسـت. خـون را بـه خون نمی توانی شست.

آن راهبان می خواستند گربه را نجات دهند. آن می خواستند صاحب گربه شوند. گربه ای که به غایت زیبـا بود. اما چگونه ممکن است که ذهن افزون طلب سکوت پیشه کند. چگونه ممکن است ذهن چیزی یا کسی را نجات دهد؟ ذهن ، فقط ویران گری می داند و بس.

اشتباه نکن . این نانسن نبود که گربه را کشت ، بلکه راهبان او را کشـتند . ایـن نکتـه ی کلیـدی حکایـت

ماست. نانسن فرصتی را فراهم آورد . اوگفت « شما می توانید این گربه را نجات دهید. چیزی بگویید که بخارات گنداب ذهن نباشد. چیزی بگویید که از دل برآمده باشد. اگر چیزی نگویید، این گربه را به دو نیم می کنم تا هر دو گروه نصیب ببرند.» نانسن گربه را نکشت. این ظاهر امر . هنگامی که تو یک موجود زنده را مالک می شوی، او را کشته ای . هرگاه که ادعای مالیکت معشوق زنده ات را می کنی، او را به قتل می رسانی. زیرا زندگی را نمی توان صاحب شد.

گربه راحت از این جناح به جناح دیگر می رفت و می آمد. گربه، زنده بود. زنده ی زنده. حتی زنده تر از این راهبان. او خانه ای نداشت و به کسی هم تعلق نداشت. او به نسیمی می مانست که در راهروها و اتاق های صومعه می وزید.گربه هرگز ادعا نکرده بود که این راهبان به او تعلق دارند. او به دنبال تصاحب چیزی نبود. اصولاً حیوانات خواهان تملک نیستند. درختان میل به تصاحب ندارند. تنها انسان است که جویای تصاحب و تملک است. با همین میل به تملک است که انسان از همه ی چیزهای زنده محروم مانده است . زیرا فقط مرده ها را می توان صاحب شد. به محض اینکه صاحب چیزی می شوی، آن چیز مرده است. وقتی عاشق کسی هستی، به محض اینکه می خواهی صاحب اش شوی، او را می کشی. این گونه است که بسیاری از زن و شوهرها زنده نیستند. شخص نیستند، بلکه شیءاند . این سوگ زندگی عاشقانه است که به تملک می انجامد . تو کسی را دوست می داری، آن گاه میل به تملک او سمی می شود که تو در وجود خودت می سازی و به او می خورانی . آن گاه او می میرد و تو صاحب مرده اش هستی. اما آیا اکنون می توانی مرده ای را دوست بداری. بیش تر زن و شوهرها به همین دلیل است که از عشق محروم مانده اند. عشق زمانی تحقق داشت که معشوق زنده بود. اما اکنون معشوق مرده ای بیش نیست. زیرا تو صاحب اش شده ای. بنابراین ، توقع عشق ، توقعی بی مورد است. عشق در آزادی می خواند، اکنون که او را درقفس کرده ای، آواز را از او ستانده ای . اواکنون متحجر شده است . یخ زده است. افسرده است.درست است که اکنون دراختیار توست ، اما چگونه می توانی مرده ای را دوست بداری. اگر لیلی نیز صاحب مجنون می شد و روح توفان سای او را به بند امر و نهی خویش می کشید، مجنون ، دیگر مجنون نبود. بلکه کارمند عادی یکی از آشپزخانه های هارون الرشید می شد و شب که به خانه می آمد، سعی می کرد یک ظرف پلو خورشت هم برای لیلی به

خانه بیاورد. لیلی هم کهنه های کثیف بچه ها را می شست و از بقالی سرکوچه هم خرید روزانه را انجام می داد و به محض آنکه مجنون به خانه می آمد، شروع می کرد به سرکوفت زدن به او که:« چرا به اندازه ی با جناقت زرنگ نیستی؟ ببین! با وجودی که قد او نصف قد تو هم نیست، اما رییس طویله ی اسبان هارون الرشید شده است. آیا به تو هم می گویند مرد؟» آن گاه مجنون هم از عصبانیت ظرف غذایش را روی گلیم نخ نمای اتاق بر می گرداند، دو تا پس گردنی آبدار به پسرش می زد و می رفت می خوابید. یا خودش را به خواب می زد و خود خوری می کرد.

این سوگنامه ی زندگی عاشقانه ی ماست . معشوق را صاحب می شویم، او را می کشیم وخود را از عشق محروم می سازیم. تملک ، می میراند. تنها اشیا را می توان صاحب شد.

این راهبان پیشاپیش گربه را کشته بودند. قرار نبود نانسن او را بکشد. او فقط پرده را از روی عملی که انجام شده بود، برداشت . ازاین داستان برعلیه استادان و راهبان ذن استفاده کرده اند تا چنین وانمود کنند که این ها آدم هایی خشن و بی رحم هستند. برای مثال اگر کشیشی این داستان را بخواند، خواهد گفت:« نانسن آدم دینداری نبوده است. او گربه ی بی گناهی را به قتل رسانده است. نانسن با عمل خویش نشان داده که از آن راهبان بدتر است. آن ها حداقل دست شان به خون آن گربه ی بیچاره آلوده نشده است. چگونه می توان نام چنین شخصی را استاد می گذاشت؟»

اگر ظاهر عمل نانسن ر امورد قضاوت قرار دهی، نتایج فوق اجتناب ناپذیر خواهد بود. کسانی که معنا را فدای صورت کرده اند، معنای عمل نانسن را نیز نخواهند فهمید. گربه همان لحظه که ملک کسی شد، مرده بود. نانسن فقط برای رهبانان یک فرصت فراهم آورد. اما آن ها نتوانستند ازآن فرصت استفاده کنند. نانسن فرصت ساز بود . آن ها فرصت سوز بودند. آن ها فقط لب فرو بستند. اما اگر این لب فروبستن شان نیز حقیقی بود، باز گربه نجات پیدا می کرد. اما از سکوت دروغین هنری بر نمی خیزد. بنابراین ، نانسن مجبور بود گربه را بکشد . او گربه را به دو نیمه تقسیم کرد و هر نیمه را به یک گروه داد. هردوگروه راهبان باید خوشحال شده باشند، زیرا حداقل نیمی از گربه به آن ها رسیده بود.

این اتفاقی ست که برای همه ی مردم می افتد . هروقت نزاع کنی، زندگی می میرد ونیمی از مرده ی آن به

تو می رسد. پدر و مادر برسر پسرشان با هم نزاع می کنند. پدر مدعی ست که پسر به او تعلق دارد و باید از او تبعیت کند. مادرمدعی ست که پسر به او تعلق دارد و باید از او تبعیت کند. آن ها با این ادعاها فرزندشان را می کشند. دیر یا زود فرزند به دونیم تقسیم می شود وهرکدام از دو نیمه ی مرده به یکی از والدین می رسد. نیمی به پدر و نیمی به مادر. بدین سان کلیت زندگی فرزند نابود می شود. اکنون دیر برای فرزند دشوار خواهد بود که کلیت خویش را حفظ کند . دیگر برای همیشه نیمی از او به پدر تعلق دارد و نیمی به مادر. درنتیجه همواره نیمی از فرزند برعلیه مادراست ونیمی دیگر برعلیه پدر، فرزند مجبور است درسراسر زندگی اش با این شکاف بسازد. ساطور تملک ، فرزند را دو نیمه کرده است.

این چیزی بود که نانسن می خواست به راهبان بفهماند. سعی نکن کسی را صاحب شوی. زیرا او را به دو نیمه تبدیل خواهی کرد؛ دو نیمه ی مرده . گرچه ممکن است او در ظاهر یکپارچه به نظر برسد، اما دل او دوتکه شده است. دو تکه ای که همواره با هم خواهند جنگید.

ممکن است پدر ومادری که برسر فرزند خویش می جنگیدند، اکنون مرده باشند، اما مرده ی آن ها هنوز در فرزندشان زنده است و با هم می جنگند. گاهی صدای مادر در درون او طنین می اندازد وگاهی صدای پدر، وفرزند می ماند که کدامین صدا را پیروی کند. بدین سان، فرزند دیگر نمی تواند انسجام داشته باشد وکامل باشد.

برای کل و یگانه و یکپارچه بودن، باید قدسی بود. از طرفی برای قدسی و مقدس بودن باید کُل و یگانه و یکپارچه بود. یکی بین و یکی گوی و یکی باش. تو باید به وحدت برسی. اما پدر و مادر در سرشت تو دست برده اند و از تو آشوبی ساخته اند. پدر در تو بر سر سهم خویش می جنگد، مادر در تو بر سر سهم خویش می جنگد، برادران و خواهران درتو بر سر سهم خویش میجنگند. معلمان در تو بر سر سهم خویش می جنگند، رهبران دینی در تو بر سر سهم خویش میجنگند. داعیه داران بسیارند. آن ها تو را پاره پاره کرده اند. تو تجزیه شده ای. تو یک نفر نیستی ، بس بسیارانی . عصبیت از همین جا زاده می شود. دیوانگی و پریشانی ازهمین جا بیرون می آید. آیا تا کنون دقت کرده ای که چه «من» های بی شماری هستی؟ تو یک نفر نیستی. نفرات گوناگونی در تو زندگی می کنند.

آن روزها که در دانشگاه تحصیل می کردم، با پسری هم اتاق بودم. او ساعت را سر پنج صبح می گذاشت تا زنگ بزند و بیدارش کند، اما هیچ گاه ساعت پنج صبح بیدار نمی شد. از او پرسیدم:« ساعت که زنگ می زند تو بیدار نمی شوی، پس چرا ساعت را سر پنج تنظیم می کنی؟ تو که بلند نمی شوی، پس چرا خودت و من را اذیت می کنی؟ تا ساعت زنگ می زند، دست دراز می کنی وآن را خاموش می کنی و بازخوابت می برد. چرا هر روز خود و مرا آزار می دهی؟»

او خندید. او خودش می دانست که درساعت پنج صبخ بیدار نخواهد شد. اما غروب ها به این نتیجه می رسید که فردا صبح سر ساعت پنج، حتماً بیدار خواهد شد. همیشه می گفت:« نه ، فردا صبح حتماً بیدار خواهم شد. » او وقتی ساعت را تنظیم می کرد، از چهره اش اطمینان می بارید. او تردیدی نداشت که فردا راس پنج صبح از خواب برخواهد خواست. پاره ای از او تصمیم می گرفت بیدار شود، پاره ای دیگر تصمیم می گرفت بخوابد. صبح ها راس ساعت پنج ، من انتظارش را می کشیدم. ساعت زنگ می زد و او چشمانش را می گشود، نگاهی به من می انداخت، زنگ ساعت را خاموش می کرد، غلتی می زد و دوباره می خوابید. او ساعت هشت صبح بر می خواست . من از او توضیح می خواستم. می گفت:« وقتی بیدار شدم ، پیش خود گفتم یک چند لحظه ای دیگر بخوابم . چه می شود؟ خوابم می آمد. هوا هم که سرد بود. زیر پتو مزه می داد. اما فردا صبح حتماً بلند می شوم . خواهی دید.» اما فردا صبح هم همچون صبح های پیشین بود.

در او دو پاره زندگی می کرد. او از این موضوع اطلاعی نداشت. پاره ای می گفت« ساعت پنج صبح بیدارشو. درس بخوان . ورزش کن . سحرخیز و سخت کوش و پرتلاش باش.» پاره ی دیگر می گفت:« بابا بگیر بخواب . آن هایی که بیدار شده اند و خواب ناز را حرام کرده اند و دود چراغ خورده اند و درس خوانده اند ، کجا را گرفته اند. مگر در این مملکت کسی با تلاش و کوشش و درس و بحث به جایی رسیده است. نگاه کن، ببین است تازی را در زیر پالان مجروح ساخته و طوق زرین را به گردن خر انداخته اند. هوا هم که بس ناجوانمردانه سرد است. پس بگیر بخواب . بی خیال.»

تو هم این گونه ای ، تصمیمی می گیری و لحظه ی دیگر حتی فراموش می کنی که چه تصمیمی گرفته بودی. تصمیمی می گیری که دیگر عصبانی نشوی، لحظه ی بعد اگرکسی بگوید بالای چشمت ابروست،

چنان عصبانی می شوی که می خواهی طرف را تکه پاره کنی . تو خانه ای تقسیم شده هستی. ایـن خانـه، چندین اتاق دارد . این اتاق ها به هم مربوط نیستند. ارتباط ها گسسته است. پُل ها ویران شـده اسـت. تـو روانی چند صدایی داری. بنابراین ، هرچه را که صاحب می شوی، تکه تکه اش می کنی.

آن راهبان نتوانستند گربه را نجات دهند. زیرا خود به دو نیمه تقسیم شـده بودنـد. نانسـن گفـت:« چیـزی بگویید؛ چیزی که ازتمامیت شما بیرون بیاید. چیزی که قدسی باشد وپاره پاره نباشد. یگانه سخن بگویید، تا این گربه نجات پیدا کند.» هیچ کدام از راهبان نتوانستند یگانه و یکپارچه سـخن بگوینـد. بنـابراین ، گربـه تجزیه شد.

دراین جا پرسشی مطرح می شود. نانسن چگونه دلش آمد که گربه ای را به دونیم تقسـیم کنـد؟ آیـا ایـن حکایتی سبملیک است، یا واقعاً نانسن گربه را ساطوری کرده است؟ خیلی ها می خواهنـد نانسـن را تبرئـه کنند. اما من جزو این دسته ازافراد نیستم. من معتقدم که او واقعاً گربه را دونیم کرده است . ایـن حکایـت اصلاً سمبلیک نیست. واقعیت دقیقاً همان است که این حکایت باز می گوید. ممکن است بپرسی که: آیا یک آدم مقدس می تواند چنین کاری کند؟ می گویم: فقط یک آدم مقدس می تواند دست به چنین کاری بزند. زیرا یک آدم مقدس است که می داند چیزی که در موجود زنده نامیراست، هرگز نخواهد مُرد . تنها بدن را می توان نابود کرد . زیرا بدن پیشاپیش مرده است. فقط آنچه را که مرده است می توان نابود کرد . آنچه که زنده است، همواره زنده می ماند. آنچه زنده است، ابدی ست. هیچ صدمه ای نمی توان به آن وارد کرد. آتش نمی تواند آن را بسوزاند. تیغ نمی تواند به آن زخم بزند. هیچ سلاحی درآن موثر نمی افتد. دغدغه ی صورت ها را نداشته باش. صورت ها وجودی واقعی ندارند. صورت ها حاصل اعتبار ذهن ماینـد. نانسـن ایـن را مـی دانست و گربه را دو نیمه کرد. او می دانست که روح گربه فناناپذیراست . او می دانست که این صورت است که تغییر می کند.

نکته ای دیگر را اضافه کنم. نکته ای که فهم اش دشوار است . زیرا اخلاقیون ابهامات زیادی را در اطراف این نکته ایجاد کرده اند. نکته این است که نانسن گربه را از روی تنفر به دو نیم نکرد . او از روی عشق این کـار را کرد. بدین سان گربه نیز استعلا پیدا کرده است. نانسن گربه را از صورت گربگی اش نجات داد. از طرفی ،

گربه تجسم بنیادی ترین وسوسه ی راهبان بود . راهبان در این صورت گربگـی گرفتارآمـده بودنـد. نانسـن صورت را شکست و راهبان را نجات داد. او فرصتی را برای راهبان و نیز گربه فراهم آورد تا از خود فراتر روند . او با یک تیر دوهدف را نشانه گرفت. او صورت گربگی و صورت رهبانی راهبان را شکست و فرو ریخت.

این امر ممکن است . اگر آماده باشی ، صورت تو نیز خواهد شکست و تو به مرتبه ای بالاتر عـروج خـواهی کرد. زیرا تحقق مرتبه ی بالاتر تو، منوط به شکستن زندان صورت توست.

گربه در دستان نانسن جان نسپرده ، بلکه صورت سپرد . این فرصتی نادر برای گربه بود. دران لحظه، گربـه باید از جذبه و شور نانسن سرشار شده باشد. نانسن جراح روح بود . گربه این را حس می کرد. گربـه شـاهد تولد خویش در مرتبه ای بالاتر بود. آدمی مانند نانسن تابع اخلاقیات عُرفی نبود. عرف نسبت به عمل نانسن ها همواره دچار سوء تفاهم است. عُرف از آنِ آدم های معمولی ست.

غروب بود که راهبی دیگر از بیرون آمد. او شاگردی دیگر بود که آن روز را بیرون از صـومعه سـرکرده بـود. نانسن داستان را برای او بازگفت. راهب به حرف های نانسن گوش داد، دمپایی هایش را روی سرش گذاشت و بیرون رفت. نانسن صدایش زد وگفت:« اگر تو این جا بودی، گربه نجات پیدا می کرد.» این کسی بود کـه منظور نانسن را می فهمید. اگر درآن لحظه او نیز حضور می داشت، قطعاً گربه نجات می یافت. او با گذاشتن دمپایی ها برسرو بیرون رفتن خیلی چیزها را درسکوت گفت. نخست آنکه او به داستان گوش سپرد و چیزی نگفت. میمون ذهن او جست وخیز نمی کرد. او دنبال جواب نگشت، بلکه فقط عمل کـرد. عمـل او بخـارات گنداب ذهن او نبود. عمل او از ظهور و بروط وجود او بود. او چه کرد؟ دمپایی هایش را برسرش گذاشـت و بیرون رفت! چه کار عبثی! اما او با این کار گفت که ذهن ارزشمند تر از یک جفت دمپایی نیست. بنابراین ، دمپایی ها را روی سرگذاشت تا فضیلت دمپایی ها را برآنچه در ذهن می گذرد نشان بدهد. آن گاه به آرامی بیرون رفت. نانسن گفت:« اگر تو این جا بودی، گربه نجات می یافت.»

این جا ما با آدمی روبرو می شویم که برای ذهن ارزشی قائل نیست. او به پاسخ ها اعتقادی نـدارد. او خـود انگیخته عمل میکند. زندگی زمانی نجات می یابد که تو خود انگیخته عمـل کنـی. نـه زنـدگی گربـه، بلکـه رندگی تو. دمپایی ها از ذهن ارزشمند ترند . دمپایی ها به تو خدمت مـی کننـد، ذهـن از تـو خـدمت مـی

خواهد. تو نمی توانی از ذهن خدمتی انتظار داشته باشی. چنین چیزی مُحال است. تو نمی توانی زشت زیبا روی بسازی. تو نمی توانی مرض سلامت بسازی. ممکن نیست. ذهن ، مردابی ست که همه ی پشه های مزاحم وگزنده و آلوده ازآن بر می خیزند. زندگی زمانی نجات می یابد که ذهن از میان برخیزد.

این شاگرد اخیر چه کرد؟ او به طور سمبلیک دمپایی هایش را برسرگذاشت . او از کلمات استفاده نکرد، بلکه با تمام وجودش سخن گفت. او با این کار اعلام کرد که :« من سری ندارم که پاسخی در خود داشته باشد. بنابراین ، از من پرسش های احمقانه نپرس.» او پاسخ نداد، عمل کرد. مراقبه ، تأمل نیست، عمل است؛ عملی که از کلیت وجود تو می آید. مراقبه شکوفایی بی بدیل وجود آدمی ست. مراقبه را با تأمل خلط نکن. غرب به دلیل شیوه ی نگاه مسیحیت، مراقبه را با تأمل اشتباه گرفت و از مراقبه محروم ماند. تأمل ، نوعی تفکر است . مراقبه ، غیبت فکر است. فکر به زمان محتاج است . مراقبه عملی خود انگیخته است.

راهبان نشتند و فکر کردند و فکرکردند و ره به جایی نبردند. فکر، اصلاً ره به جایی نمی برد. آن ها از ذهن نوشدارو می خواستند و ذهن به آن ها شوکران می داد. ذهن ، آن ها را به زندگی هدایت نمی کرد، بلکه راه مرگ رانشان می داد؛ مرگ گربه.

نانسن معمولاً ازشاگردانش می پرسید:« بی ارزش ترین چیز عالم کدام است؟» این پرسش چالشی جدی برای شاگردان به حساب می آمد. آن روزها هنگامی که نانسن خود شاگردی جوان بود، استادش همین پرسش را برای او طرح کرده بود. نانسن در برابر این این پرسش، مراقبه کرده بود و سرانجام پاسخ داده بود:« سرآدمی.» استاد از او پرسیده بود:« چرا؟ » نانسن جواب داده بود:« زیرا اگر سر را از بدن جداکنی و به بازار ببری ، هیچ کس آن را به پشیزی نخواهد خرید.»

این همان کاری بود که شاگرد اخیر نانسن انجام داده بود. اما به شیوه ی خود. او دمپایی هایش را بر سرگذاشته و بدین سان از بی مقداری و ذره صفتی آن در برابرخورشید دل سخن گفته بود. این پاسخی بود که نانسن انتظارش را داشت. او به دنبال استدلال های عقلانی نبود. همه ی استدلال های عقلانی ، ضد خود را در دل دارند؛ به همان استحکام و درستی. کسی که استدلال عقلانی می آورد، در واقع چیزی نمی گوید. او همان گویی می کند؛ توتولوژی . به همین دلیل کسانی که استدلال زده اند عاشق نمی شوند . زیرا عشق ،

پدیده ای عقلانی نیست. عقل، عشق را به دلیل بی فایدگی سرزنش می کند. عقل، عشق را از سختی های راه می ترساند.

امانوئل کانت یکی از بزرگ ترین نظام پردازان فلسفی دنیاست. روزی دختری به او پیشنهاد ازدواج داد. معمولاً پسرها به دخترها پیشنهاد ازدواج می دهند. اما این دختر باید مدت ها انتظار کشیده باشد و چون از طرف کانت خبری نشده ، او خود قدم جلو گذاشته است. کانت اصلاً به این موضوع نیندیشیده بود. کانت ریشه در ذهن داشت ، نه در قلب. بنابراین ، دختر پیشنهاد داد وکانت در پاسخ گفت:« من درباره ی این موضوع فکر خواهم کرد.»

چگونه می شود درباره عشق فکر کرد؟ عشق یا هست و یا نیست. اگر هست ، همه چیز است. جُز عشق حکایتی وجود ندارد . من هم جز عشق حکایتی ندارم. عشق، مسئله ای نیست که با فکر بتوان آن را حل کرد. عشق موقعیتی ست که واکنش می طلبد . دل تو در پاسخ به عشق، یا خواهد گفت: آری و یا خواهد گفت : نه . همین و بس. عشق ، به فکر محتاج نیست. عشق ، معامله نیست. اما کانت گمان می کرد که این پیشنهادی بازرگانی ست. وقتی آدم در ذهن ومسائل آن غرق شود، همه چیز را سوداگرانه می سنجد . بنابراین ، کانت درباره ی این موضوع فکر کرد. او نه تنها فکر کرد. بلکه به کتابخانه اش رفت و درباره ی عشق و ازدواج خواند وخواند. آن گاه تمامی مطالبی که به نفع و یا برعلیه ازدواج بود، درآورد و یادداشت کرد. او وقت زیادی را صرف مطالعه و بررسی این موضوع کرد. سرانجام کفه ی دلایل به نفع ازدواج سنگین شد وکانت رفت و مودبانه درخانه ی دختر را کوبید . پدر دختر در را باز کرد وگفت :« دخترم مدت ها پیش ازدواج کرده والان هم سه بچه دارد. متأسفم ، قدری دیرآمده اید.»

این ذهن است که به زمان نیاز دارد. ذهن ، همواره دیر می رسد، زیرا به زمان نیاز دارد. بدیسان است که ذهن همواره فرصت ها را از دست می دهد. ذهن، آن گاه می رسد و به درمی کوبد، که معشوق رفته است . او اکنون صاحب سه فرزند است.

این وضعیت بسیاری از آدم هاست .اگر فرصتی فراهم می آید، فکر نکن عمل کن. زیرا فرصت ها هیچ گاه منتظر نمی مانند. با فکرکردن ، فرصت را از دست می دهی. کانت آماده بود ، اما فرصت ها گذرا بودند.

زندگی جاری ست. راکد نیست که صبرکند تا تو برسی . کانت می خواست فکـر کنـد، فکـر بـه زمـان نیـاز داشت، گذر زمان، دختر را پیر می کرد، پیری، طراوت و شادابی دختر را می ستاند. بنـابراین ، دختـر صـبر نکرده و رفت . زندگی همیشه جاری و روان است. زندگی ایستا نیست. زندگی نمی ایستد تا تو برسی . تا تو فکرهایت را برای زندگی بکنی ، زندگی رفته است و تودست خالی خانه را ترک می کنی.

این شاگرد صومعه نیز درنگ نکرد تا به پرسش نانسن پاسخ بگوید. او مـی دانسـت کـه اگـر درنـگ کنـد و فکرکند، زمان می گذرد و ممکن است نانست او را نیز همچون گربه به دو نیم کند. بنابراین ، عمل کـرده ؛ دمپایی هایش را برسرگذاشت و از در بیرون رفت.

عمل خود جوش و خود انگیخته و برخاسته از دل، بسیار زیباست. اما تو از عواقب چنین عملی می ترسـی . می ترسی مبادا به حضور ذهن، خطا کنی وجزا ببینی. همین ترس است که به ذهن امکان سوء استفاده می دهد. اما همین سرسپردگی به ذهن باعث می شود که از کاروان جا بمانی.

ابتدا دچار دشواری خواهی شد. درابتدا لرزه براندامت خواهد افتاد. زیرا عادت کرده ای که فکر کنـی و بعـد وارد عمل شوی. تو با عمل خود انگیخته که از دل برآید و ازصافی ذهن عبور نکند، مأنوس نیسـتی. تـو بـه کسی می مانی که سال ها در سلولی تنگ و تاریک زندانی بوده است. چشمان تو به تاریکی خو گرفته است. اگر به طور ناگهانی از زندان بیرون ات بیاورند، قادر به گشودن پلک هایت نخواهی بود. نور خورشـید برایـت قابل تحمل نیست . تمام بدنت می لرزد و درخواست می کنی که دوباره به سلول ات برگردانند. همه همـین مشکل را دارند. ما سال های سال درزندان ذهن بوده ایم. ما به تاریکی و ابهام و زشتی و بی حاصـلی ذهـن خو گرفته ایم. بنابراین ، آن گاه که بی حضور صافی ذهن عمل می کنی، تمام بـدنت مـی لـرزد؛ گـویی بـر طناب بند بازان راه می روی.

ذهن می گوید:« مواظب باش! اول فکر، بعد عمل.» اما فکر، روح عمل تو را می ستاند. عملی که مستقیماً از دل بر می خیزد، اصالت دارد. عشق را نمی توانی از صافی ذهن عبور داد. مراقبه را نمی توان از صافی ذهـن عبور داد. زندگی و مرگ را نمی توانی از صافی ذهن عبور داد. زندگی و مرگ را نمـی تـوان از صـافی ذهـن عبور داد. عشق می آید و بر در دلت می کوبد. و تو به او می گویی:« صبرکن! بگذارکمی درباره ات فکرکنم.»

زندگی می آید و بردردلت می کوبد وتو را منتظر نگه می داری و زمانی در را بـه رویـش مـی گشـایی کـه زندگی رفته است.

به این حکایت هم فکر نکن .عمل کن. فکر نکن که اگر تو هم دمپایی هایـت را بـر سـر بگـذاری ، گربـه ی زندگیت را نجات داده ای . نه این عمل ، عمل خود جوش آن شاگرد صومعه بوده است وکمکی به تـو نمـی کند. تقلید عمل شاگرد صومعه ، از ذهن تو برمی خیزد. درحالی که او از ذهن اش فارغ بود. عمل تو نیز باید فارغ از ذهنت باشد.

درمحله ی چینی ها رستورانی بسیار بزرگ و مجلل و زیبا وجود داشت. درست در مجاورت رستوران ، مردی بسیار فقیر و درمانده زندگی می کرد. او هیچ گاه نمی توانست در آن رستوران غذا بخورد ، زیرا غـذاهای آن رستوران بسیارگران بود. اما او با اشتها بوها و رایحه های غذاهای گوناگون را به ریه ها می فرستاد. او هر روز غدای مختصر و ناچیزش را برمی داست، می رفت و نزدیک رستوران می نشست، غذاهای رستوران را بو می کشید و غذای خودش را می خورد. بدین سان، او غذایش را با لذت و اشتها می خورد. اما او یک روز شگفت زده شد. زیرا صاحب رستوان صورتحسابی از بوهای غذاهایی که او استنشاق کرده بود به دستش داد ومبلغ را مطالبه کرد. مرد فقیر به سرعت به درون خانه رفت و با قلکی برگشـت. او قلـک را نزدیـک گـوش صـاحب رستوران برد و آن را تکان داد وگفت:« بفرمایید. این صدای سکه های من برای آن بوهای غذاهای شما!»

ذهن ، همین بوها و صداها را در چنته دارد. نه واقعیت ناب را. ذهن، سرچشـمه ی همـه ی سـراب هاسـت. ذهن را کنار بگذار وکاری بکن. اگر کاری بکنی که از دل برخاسته باشد، خیلی زود در مـی یـابی کـه گربـه هرگز دونیمه نشده است. زیرا گربه زنده و یکپارچه است و زنده را نمی توان دو نیمه کرد. اگر ذهن را کنـار بگذاری ، جاودانگی ات را دیدار خواهی کرد. ذهن، میراست، اما تو نیستی. ذهن است که انتظار مرگ را می کشد، نه تو . تو نامیرایی. اگر ذهن را کنار بگذاری ، خواهی خندید. می خندی و می گویی»« نانسن حقه زد ، گربه را نمی توان گشت.»

بسیاری از مفسران نانسن می گویند:« این صرفاً یک حکایت است. گربه درکار نبوده است . این واقعه اصـلاً اتفاق نیفتاده است.» هرچه بوده ، یک موضوع یقینی ست وآن این است که نانسن می دانست زنـده هرگـز

نمی میرد. او می دانست که فقط صورت ها عوض می شوند . او می دانست که با از بین رفتن صورت فعلی ، صورتی بدیع ساخته خواهد شد.

این را هم به یاد داشته باش که هیچ کس جُز خود تو، نمی تواند تو را نجات دهد. عمل برخاسته ازدل تو، زندگی ات را نجات می دهد. این تنها امید است . عاشقانه عمل کن. درعشق ، صادق باش . هشیارباش. صبور باش. خوانگیخته باش وخود را با آغوش باز پذیرا شو.

همه ی پرسش ها از ذهن بر می خیزد. اما همه ی پاسخ ها را نه – ذهن می داند؛ یعنی حالت بی ذهنی . بنابراین ، پرسش ها و پاسخ ها هیچ گاه به هم نمی رسند. پرسش های تو مولود ذهن توست، پاسخ های من برآمده از بی ذهنی . از این رو پرسش های تو، پاسخ های مرا دیدار نمی کند. پس، یا من باید از بی ذهنی خویش دست بکشم و یا تو از ذهن خویش. من نمی توانم از بی ذهنی خویش دست بکشم، زیرا همواره از چیزی دست کشیده می شود. دربی ذهنی چیزی وجود ندارد که من ازآن دست بکشم. بنابراین ، این تویی که باید از ذهن خویش دست بکشی. آن گاه پاسخ های من به اعماق وجود تو نفوذ خواهد کرد. اما ذهن امتناع خواهد کرد. ذهن همواره مخالف می کند. ذهن از امتناع و مخالفت مدام تغذیه می کند. به همین دلیل است که ذهن با «آری» بیگانه است و همواره «نه» را تکرار می کند.«نه» قوت نفس است.«آری» زداینده ی نفس است. به همین دلیل است که آدم ها بیش تر«نه» می گویند تا «آری» آن ها وقتی «آری» می گویند که در فشار باشند. آن ها با «نه» های خویش احساس هستی می کنند، زیرا خود را با نفس یگانه می پندارند.

کسی که با هستی انس گرفته است،« آری» گوست. آتِئیست ها مدام می گویند«نه» آن ها وقتی می گویند خدایی وجود ندارد، درنفس خویش رضایتی عظیم را احساس می کنند . نیچه گفته است:« اگر خدا وجود دارد، پس من نمی خواهم وجود داشته باشم، واگر من هستم، پس به خدا اجازه نمی دهم که باشد. زیرا ما هردو با هم نمی توانیم در هستی بگنجیم.»

آری تو وخدا نمی توانید هردو درهستی بگنجید، اما چه کسی گفته است که توهستی و او نیست؟ چه کسی گفته است که ما با هستی های متفاوت و متمایز روبروییم؟

نکته ای نیز درباره ی قائده ها و نورم ها بگویم. قائده ها برای امری جعلی اند، نه برای امور واقعی. امور واقعی، بدون قائده وجود دارند. اما امور جعلی ، بدون قائده نمی تواند وجود داشته باشد. وقتی ورق بازی می کنی، آیا می توانی قائده های بازی را نادیده بگیری؟امکان ندارد قائده ها را نادیده بگیری و باز بتوانی به بازی ادامه دهی. تو خوب می دانی که قائده ها ، فقط قائده اند و هیچ امر واقعی درآن ها وجود ندارد. قائده ها تابع توافق مایند. بازی را بدون قائده نمی توان پیش برد، اما زندگی را می توان. به درختان نگاه کن . آن ها ازچه قوائدی پیروی می کنند؟ به خورشید نگاه کن. خورشید ازکدامین قائده پیروی می کند. آسمان و ابرها از کدامین قائده پیروی می کنند؟ این ذهن است که گمان می کند این ها نیز پیرو قائده اند.

زنی جوان پسر کوچکش را نزد سلمانی آورد. پسر بچه ، لباس سربازها را پوشیده بود و مسلسلی پلاستیکی نیز دردست داشت. ناگهان پسربچه روی صندلی رفت و فریاد کشید:« بنک ، بنگ.» او فقط صدای شلیک را از خود در می آورد. مادر کودک گفت:« ببخشید، می خواهم پسرم را برای اصلاح این جا بگذارم و بروم خرید کنم . من نیم ساعت دیگر بر می گردم.» سلمانی ناراحت شد و پیش خود فکر کرد:« اگر این بچه شیطانی کند وهمه چیز را به هم بریزد، چه خاکی برسرم بریزم؟ » پسر بچه همچنان مسلسل چوبی اش را دردست داشت و روی صندلی ایستاده بود وشلیک می کرد. مادر کودک گفت:« اگر خیلی شلوغ کرد و به شما شلیک کرد، کافی ست که خودتان را روی زمین بیندازید و تظاهر کنید که مرده اید. آرام می گیرد. . این قائده ی بازی بچه ی من است. تا نکشد، آرام نمی گیرد.»

همه ی قائده ها این گونه اند. چه نیازی به این بازی ها هست؟ رود، بی قائده جاری ست. پرندگان ، بی قائده می خوانند . ابرها، بی قائده می بارند. کرم ها ، بی قائده پروانگی پیشه می کنند و به پرواز درمی آیند. تو چرا این همه دلتنگ قائده ها باشی. تو هم به شیوه ی رودها جاری باش. ابری شناور در آسمان شو و بگذار بادها هرکجا که می خواهند ، تو را با خود ببرند. فقط باش. ازدنیای بازی ها و قائده ها و برچسب ها به دنیای آزاد و رها وارد شو. هست شو درهستی جاری شو.

هزار باده ی ناخورده در رگ تاک است

روزی قراربود بودا موعظه ای ویژه داشته باشد.

هزاران نفر از پیروان او از جاهای دور ونزدیک

گرد آمده بودند.

ناگهان بودا ظاهر شد، دردستش گلی داشت.

مدتی گذشت ، اما او سخنی برزبان نیاورد.

او فقط به گُل نگاه می کرد.

جمعیت، بیتاب شده بود.

ماهاکاشیاب نتوانست خود را کنترل کند، خندید .

بودا با اشاره او را به نزدیک خویش خواند

وگل را به او داد.

آن گاه به جمعیت گفت:

« من چشم حقیقت بین دارم.

آنچه را که با کلمات می شد گفت، من به شما گفته ام؛

اما با این گُلی که به ماهاکاشیاب دادم،

کلید آموزه هایم را به دستتان سپرده ام.»

هزار باده ی ناخورده در رگِ تاک است

فهم آموزه های استادان بزرگ ، مسیحا و بودا و لائوتزو و ماهاوی و دیگران ، کلید می خواهد. این کلیـد را نمی توان با کلمات داد. این کلید، شفاهی نیست. این کلید را نمی توان به دست ذهن سپرد . درباره ی این کلی سخن زیادی نمی شود گفت . هرچه از این کلید بگویی، پرده ای دیگر بر این کلید می بندی و فهم آن را دشوارتر می کنی. زیرا تو و بودا در دو بُعد گوناگون هستی زندگی می کنید. هرچه که او می گوید ، با سوء تعبیر تو مواجه می شود.

سه زن تقریباً کر در راهی به هم رسیدند. باد شدیدی می وزید. یکی از زنان گفت »« باد می آید.» دیگـری گفت:« باغ می سازند؟ نه ، بادبان می دوزند.» سومی گفت :« باقالی می پزند؟ آخ جان ! چقدر هوس باقـالی کرده ام. بیایید برویم کمی بخریم وب خوریم.»

این سوء تعبیری ست که با شنیدن سخنان بودا درتو نیز رخ می دهد. نه اینکه گوش تو اشکال داشته باشد، بلکه گوش درونت درست نمی شنود. بودا فقط می تواند با بودایی دیگر سخن بگوید. مشکل این جاست . با بودایی دیگر، نیازی به سخن گفتن نمی افتد. بودا مجبور است با کسانی سخن بگوید که هنوز به مرحلـه ی روشن شدگی نرسیده اند. برای اینان است که بودا از واسطه ی کلمات مدد می گیرد. او از کلمات مدد مـی گیرد که با این روشن ناشدگان ارتباط برقرار کند، اما همین امر ارتباط را غیرممکن می سازد.

می گویند فرید الدین عطار از حوالی بنارس می گذشت. همراهانش به او گفتند که کبیر شاعر بـزرگ هنـد نیز در همین حوالی زندگی می کند. چه خوب است اگر شما دو نفر باهم دیدار کنید. همین موضـوع بـرای کبیر هم اتفاق افتاده بود. یاران او از حضور عطار با خبر شده بودند وبه کبیر توصیه کرده بودند که بـا ایـن عارف شاعر دیداری داشته باشد.

شاگردان هردوعارف شاعر، دوست داشتند از گفت وگوهای آن ها بهره ببرند. عطار خندید وگفـت:« اشـکال ندارد. دیدارکبیر مغتنم است. اما گمان نکنم سخنی بر زبان آید که شما را بهره ای درآن باشد.» کبیر نیز به شاگردانش گفت: « خیلی خوب است، اما گمان می کنم دیدار ما در سکوت سپری خواهد شد، ممکن است ملول تان کند.»

عطار آمد وکبیر از او بگرمی استقبال کرد. آن ها خندیدند و یکدیگر را درآغوش کشیدند. آن گاه نشستند و سکوتی ژرف آن دو را فرا گرفت. عطار دو روز آن جا اقامت کرد و در این دو روز، چندین ساعت با کبیر نشست، اما بین آن دو سخنی رد و بدل نشد. روز سوم عطار روانه شد وکبیر او را مشایعت کرد. آن ها دوباره خندیدند و یکدیگر را درآغوش کشیدند و از هم جدا شدند. پس از جدایی شاگردان عطار گفتند:« چه وقتی تلف شد! ما گمان می کردیم اتفاقی ویژه خواهد افتاد. اما هیچ اتفاقی نیفتاد. استاد چه شد که لب از سخن فروبستید؟ شما که خداوندگارسخن اید.»

عطارگفت»« آنچه من می دانم، اونیز می داند. چیزی نمانده تا درباره اش سخن بگوییم. من به چشم های او نگریستم و دیدم که او نیز به مقامی رسیده است که من رسیده ام. آنچه من دیده ام، او نیز دیده است.»

دو آدمی که نسبت به موضوعی جهل دارند، می توانند با هم سخن بگویند. آن ها حرف های زیادی برای گفتن دارند. آن ها از نور یکدیگر استفاده می کنند تا زوایای هنوز تاریک مانده ی فهم شان را روشن کنند. اما دو آدمی که به مرتبه ی روشن شدگی رسیده و به ساحت روشنایی وارد شده اند، نیازی به واسطه ی کلمات ندارند. آن ها در جبین یکدیگر روشنایی ویژه ی بصیرت را می بینند. از طرفی دو آدم جاهل چیزی برای گفتن ندارند. آن ها چیزی را به هم منتقل نمی کنند. آن ها فقط وراجی می کنند، حرف نمی زنند. آن ها وراجی می کنند تا تخلیه شوند. اما دو آدم بصیر نیازی به کلمات ندارند. سکوت آن ها پُر معناتر از سخن شان است. حرف زدن واقعی فقط در مواجهه ی آدم روشن و آدم تاریک تحقق می یابد. دو آدم تاریک، نوری ندارند که به یکدیگر بدهند. دوآدم روشن هم نیازی به این بده بستان ندارند . اما آدمی که روشن است، از نور بصیرت خویش بر زوایای پنهان و تاریک مخاطبش می تاباند و او را نیز روشن می کند. نمی گویم که در این گفت و گو حقیقت منتقل می شود. در این گفت وگو ، بارقه هایی از حقیقت می تابد. این گفت وگوها مخاطب تاریخ را برای جهشی کیهانی به اعماق روشن نور آماده می کند. استاد در این گفت و گوها ، آبی به دست شاگرد نمی دهد، بلکه تشنگی او را تشدید می کند.

بودا مرتب سخن می گفت. در دنیا کم ترکسی بوده است که به اندازه ی بودا سخن گفته باشد. او بعد از رسیدن به مقام روشنایی و بصیرت، چهل سال دیگر زنده بود. او دراین چهل سال، همواره از شهری به شهر

دیگر و از روستایی به روستای دیگر می رفت. او پرسه می زد و سخن می گفت. او درفصل باران ، زیر باران می رفت وخیس می شد و سخن می گفت. او همچون تک درخت صحرایی درباد می ایستاد وخـم بـه ابـرو نمی آورد و سخن می گفت. درگرمای تابستان ، برخاک تفتیده آرام و بی جنبش می ایستاد و درحـالی کـه مورچه های زیادی از سر و رویش بالا می رفتند، او بی آنکه مزاحم شان شود، سخن می گفت. بودا زبان گیاه و پرنده وحشره را می دانست. او خویشاوند نزدیک طبیعت بود.روزی او را دیدند که درختی زخمی را در بغل گرفته است و می گرید . روزی پرنده ای خیس را درباران پیدا کرد ، آن را آورد و همچون خادمی وفادار به آن پرنده خدمت کرد. شاخه ای شکسته بود، بودا پیراهن خویش را پاره کرد و با پارچه اش شاخه ی شکسته را بست و رفت. چنان راه می رفت، مبادا مورچه ای را در زیر پاها زخمی کند. به همین دلیل همه گمان می کردند که پاهای او با زمین تماس نمی گیرد.

کسانی که سخنان منسوب به بودا را بررسی می کنند، ازحجم آن ها دچار شگفتی می شوند. چگونه ممکـن است او این همه سخن گفته باشد؟ حجم سخنان بودا حاکی از آن است که او تمامی مدت چهل سال بعد از روشن شدگی اش را بی وقه حرف زده است. او این همه حرف زده ، با وجود ایـن مـی گویـد:« کلیـد فهـم سخنان من، شفاهی نیست.»

این حکایت اهمیتی بسیاردارد. زیرا سنت ذن از همین حکایت ریشه گرفتـه اسـت . بـودا سرچشـمه ی ذن است ، اما ماهاکاشیاپ نخستین استاد ذن است. ذن از همین واقعه آغاز می شود. سعی کن این حکایـت را خوب بفهمی . صبح بود. بودا آمد و طبق معمول جمعیت بـه دورش حلقـه زد. خیلـی هـا منتظـر شـنیدن سخنانش بودند. اما یک چیز غیرعادی به نظر می رسید: او گلی دردست داشت . هیچ گاه دیده نشده بود که او چیزی را در دست بگیرد. افرادی که آن جا حضور داشتند گمان کردن که آن گل را کسـی بـه او هدیـه کرده است. بودا آمد و زیر درختی نشست. جمعیت انتظار کشید و انتظار کشید ، اما او سخنی برزبان نیاورد. او حتی به آن ها نگاه هم نمی کرد. او درآن گل غرق شده بود. دقایق سپری شدند وساعت ها، مردم بیتـاب شدند. گفته می شود که ماهاکاشیاپ نمی توانست جلوی خود را بگیرد . او با صدای بلند می خندید. بودا او را صداکرد، گل را به او داد و روبه جمعیت کرد و گفت:« آنچه که می شد با کلمات به شما بگویم، گفتـه ام

وآنچه را که با کلمات نمی توان بیان کرد، به ماهاکاشیاپ دادم. کلید را نمی توان در قالب کلمات پیچید و به دست شما داد. من کلید را به ماهاکاشیاپ سپردم.» این چیزی ست که استادان ذن آن را واگذاری کلید بدون واسطه ی کلمات مکتوب و ملفوظ و بدون استفاده از ذهن می خوانند. او گل را به ماهاکاشیاپ سپرد. هیچ کس نمی دانست چه اتفاقی دارد می افتد. بودا و ماهاکاشیاپ نیز درباره ی این موضوع هیچ سخنی نگفتند . این فصل به طورکلی بسته شد.

ازآن زمان به بعد، بیست و پنج قرن است که بودیسم ها در چین ، در تبت ، درت ایلند، در برمه ، در ژاپن ، در سایلون، یک پرسش را تکرار می کنند: بودا به ماهاکاشیاپ چه داد؟ منظور ازکلید چه بود؟ این حکایت بسیار اسرارآمیز است. بودا هیچ گاه مرموز عمل نکرده است، این تنها مورد است. بودا انسانی فرزانه و خردمند بود . او ساده و بی پیرایه بود. او معقول و شفاف سخن می گفت و به هیچ وجه به این مرتاضان دیوانه نمی مانست. انسجام عجیبی در سخنان بودا هست. این تنها موردی ست که بودا غیر منطقی عمل کرده است. هیچ دودِ تردید و ابهامی چهره ی او را نمی پوشاند. آتشی که در بیشه ی جان بودا می سوخت ، بدون دود بود. به دلیل ابهامی که دراین حکایت هست، بسیاری از متون بودایی، آن را حذف کرده اند.

اما برای ذن این حکایت سرچشمه تلقی می شود. ماهاکاشیاپ نخستین دارنده ی کلید است. بعد از ماهاکاشیاپ تا بودی دارما، شش نفر دیگر صاحب این کلید شدند. بودی دارما گفت وگشت تا کسی را بیابد که سکوت را تجربه کرده باشد. کسی که بشود کلید را به او سپرد . شخصی مانند ماهاکاشیاپ . اما اگر جست وجوی بودی دارما به نتیجه نمی رسید، کلید باید از بین می رفت.

بودیسم توسط بودی دارما به چین برده شد . او برای یافتن کسی که شایسته ی دریافت کلید باشد به چین رفته بود. کسی که سکوت را بفهمد و از قلب خویش با قلب دیگران سخن بگوید. یافتن چنین آدمی در هند دشوار بود. زیرا هند کشور دانشمندان و فضلاست . آن ها با راه های سر آشنایند، اما از راه های دل چیزی نمی دانند. کسی که در راه های ذهن غرق می شود، در راه های دل گم می شود.

ارتباط مستقیم و به واسطه ی کلمات، فقط از طریق دل ها ممکن است . بنابراین بودی دارما نه سال تمام در چین جست وجو کرد. او عادت داشت روبه دیوار بنشیند. مردم می آمدند ومی رفتند ، اما او روی خود را

بر نمی گرداند. مردم از او می پرسیدند:« چرا روی خود را به نمی کنی و با مـا سـخن نمـی گـویی؟» مـی گفت:« من هنوز گوشی برای دهان خود پیدا نکرده ام. من فقط به چهره ی او خواهم نگریست وتنهـا بـا او سخن خواهم گفت.»

روزی مردی پیدا شد. او به بودی دارما گفت:« روی خود را به من کن و با من سخن بگو. درغیراین صـورت سرخود را خواهم برید و درپایت خواهم انداخت.» بودی دارما بی درنگ برگشت وگفت:« آه، بالاخره آمـدی! بیا، این کلید را بگیر و مرا آسوده کن.»

بنابراین ، دارنده ی هفتم کلید، یک چینی ست. این کلید تا امروز سفرکرده است. اکنون باید دسـت کسـی باشد. این روخانه هنوز جاری ست.

این حکایت را نباید دست کم گرفت .این حکایت بسیار ارزشمند ، آموزنده واستثنایی ست. آن روز صبح چه اتفاقی افتاد؟ بگذار به اعماق این حکایت برویم. بودا آمد و نشست و به گل خیره شد . او بـه جمعیـت نگـاه نمی کرد. گُل ، دیواری بود بین او جمعت . این همان کاری ست که بودی دارما کرد. او نه به مردم، بلکه به دیوار نگاه می کرد. او نگاهش را تلف نمی کرد. گُل دیوار شد و جمعیت را پوشاند. بودا همچنان به گل خیره مانده بود. او چه می کرد؟ هنگامی که بودا به چیزی خیره می شود، کیفیت آگاهی اش منتقل می شود. گل ها پذیرا ترین پدیده ی عالم اند. به همین دلیل هندوها به معبد می روند و برپای استاد دسته های گل مـی گذارند. زیرا گل می تواند رایحه ای از تعلق خاطر و آگاهی تو را بـه دیگـری منتقـل کنـد. گـل پدیـده ای پذیراست. اگر به تحقیقات اخیر مغرب زمین رجوع کنی ، معنای سخن مرا می فهمی. اکنـون معلـوم شـده است که گیاهان از انسان ها حساس ترند. گل هم قلب گیاه است. همه ی وجود گیاه ، درگلش ریختـه مـی شود. درحال حاضر ، در روسیه ، امریکا و انگلستان ، تحقیقات بیش تری را در زمینه ی حساسـیت گیاهـان انجام داده و نتایج شگفت انگیزی به دست آورده اند. یکی از دانشمندانی که برروی احساس گیاهان کارکرده است ، کنارگیاهی نشسته بود. او الکترودی به آن گیاه وصل کرده بود و مشغول انازه گیری واکنش آن گیاه بود . او پیش خود اندیشیده بود که :« پس از اتمام آزمـایش ، ایـن گیـاه را قطـع کـرده و بیـرون خـواهم انداخت.»

ناگهان سوزنی که حساسیت گیاه را ثبت می کرده ، از جا جهیده است. دانشمند مذکور کاری نکرده بود. او فقط اندیشه ای را از ذهنش عبور داده بود. گیاه از مرگ ترسیده بود و سوزن حساسیت نگار از جـا جهیـده بود. چیزی که بر روی کاغذ ثبت شده بود نشان می داد که گیاه دارد می لرزد. گیاهان تله پاتی دارند. بعدها این دانشمند با علاقه ای بیش تر به کارش ادامه داده بود. او گیاهی را که با مهر کشته و آبیاری کرده بـود، برداشت وکیلومترها دورتر برد. او از راه دورآن گیاه را تهدید کرد، گیاه باز واکنش نشان داد. از این گذشته ، اگر گیاهی را تهدید کنی، همه ی گیاهان اطراف او واکنش عاطفی نشان می دهند. اگر کسی که درختی را درباغی بریده است ، اگر چند روز بعد به آن باغ وارد شود، درختان وگیاهان آن باغ مضطرب می شوند. ایـن موضوع را تحقیقات علمی به اثبات رسانده است. درختان وگیاهان، عمل شما را درحافظـه شـان ثبـت مـی کنند. اکنون دانشمندان براین عقیده اند که از وجود گیاهـان بـرای ارتبـاط از راه دور اسـتفاده کننـد. زیـرا حساسیت گیاهان بسیار بیش تر از حساسیت ذهن انسان است. حتی بعضی از دانشمندان دراین فکرند که از گیاهان برای دریافت پیام های موجودات سیارات دیگر استفاده کنند.

اما در شرق بسیار زودتر از این ها حساسیت گل ها تشخیص داده شده بود. هنگامی که بودا به گل خیره شد و نگاهش را از آن بر نداشت، چیزی از او به گل انتقال یافت. بودا وارد گل شده بود. روحیات بودا ، بیداریش ، هشیاری اش، آرامش اش، جذبه اش، رقص درونش ، همه و همه گل را لمس کردند. بودا به گل نگـاه مـی کرد وگل در درون خویش به رقص در می آمد. او نگاه می کرد تا چیزی را به گل منتقل کند. این نکتـه را باید درک کرد که در طول نگاه بودا به گل، فقط بودا وگل وجود داشتند. همه ی دنیـا درآن لحظـات محـو شده بودند. گل به درون بودا وارد شده بود و بودا به درون گل . آن گاه گل به ماهاکاشـیاپ داده شـد. گـل، اکنون دیگر گل نبود . او اشراق بودا با خود داشت.

اما چرا گل به ماهاکاشیاپ داده شد؟ بودا شاگردان برجسته ی دیگری نیز داشـت کـه همگـی درآن جلسـه حضور داشتند . درآن جمع ، دانشمند بزرگی مانند ساری پوترا نیز حاضر بود. مودگالایان آن جا بود؛ کسـی که همه ی وداها را ازحفظ داشت وهیچ مکتوبی نبود که از نظر او نگذشـته باشـد. مودگالایـان خـود هـزار شاگرد برجسته داشت. آناندا پسرعموی بودا نیز آن جا بود . آناندا چهل سال مصاحب بـودا بـود و از اعتبـار

ویژه ای برخورداربود.

اما درباره ی ماهاکاشیاپ مطلب زیادی نمی دانیم . نکته همین جاست . کسی که تا آن موقع به هیچ وجـه شناخته نبود، ناگهان اهمیتی فوق العاده پیدا می کند. تمامی گشتالت درهمین لحظه تغییر می کند . هرگاه بودا سخن می گفت، ساری پوترا کلمه به کلمه ی سخنان او را درک می کرد. او بیش از دیگران بودا را می فهمید. ماهاکاشیاپ اصلاً مطرح نبود . او در میان عوام بود، اما از عوام نبود.

اما هنگامی که بودا ساکت شد، همه ی گشتالت یکباره تغییر کرد. اکنون دیگر این مودگالایان وساری پوترا مهم نبودند. آن ها چنان از دایره ی قسمت بیرون افتاده بودند که گویی اصلاً حضور نداشته اند. اینک آن ها بودند که بخشی از عوام به شمار می آمدند. اکنون بُعد تازه ای پیدا شده بود: ماهاکاشیاپ.

آن روز همه بیتاب بودند و از هم می پرسیدند:« چرا بودا سخن نمی گوید؟ چه خبراسـت؟ ایـن وضـع کـی خاتمه می یابد؟» اما ماهاکاشیاپ بیتاب نبود . او برای نخستین بار بود که با بودا همدلی می کـرد. او بـرای نخستین بار بود که خود را با بودا در مقصد می دید. او ممکن است در زمان سخن گفتن بـودا بیتـاب بـوده باشد. او حتماً پیش خود اندیشیده است که »«چرا بودا به خود زحمت می دهد و بیان ناشدنی ها را بیان می کند. چرا او سرخود را به دیوار می کوبد.» آن روز هزاران نفر جمع شده بودند. ماهاکاشیاپ از حماقت عـوام آزرده خاطر بود. زیرا عوام ازسکوت ژرف بودا ملول شده بودند. آن ها از انرژی عظیمی که این سکوت رها می کرد. بهره نمی گرفتند . بودا ازخلال سکوت خویش تجربه ای نامیرا را در اختیار آن ها می گذاشت وآن ها از گرفتنش امتناع می کردند. بنابراین ماهاکاشیاپ نمی توانست جلوی خنده خود را بگیرد. او از ایـن جـدیت های احمقانه خنده اش گرفته بود.

ما از بودا می خواهیم که برای مان سخن بگوید. زیرا کلمات تنها چیزی ست که ما مـی فهمـیم. ایـن امـر مضحک است. درحضور بودا، باید از او سکوت را بیاموزی . زیرا بودا با سکوت خویش ، تو را از اشراق سرشار می کند. او با کلمات خویش دروازه ی دلت را می کوبد، اما نمی تواند وارد شود. او با سکوت وارد شهر دل تو می شود .اگر از اشراق بودا سرشارنشوی ، اگر او را به شهر دل خویش میهمان نکنی، هیچ اتفاقی مهمی درتو نخواهد افتاد. حضور او درخانه ی دل تو، بُعد تازه ای به زندگی تو می دهد.

ماهاکاشیاپ به حماقت عوام وخواص می خندید. عوامی که در زندان کلمات اسیرند وخواصی که با یک نخود مغز، همراه حباب افاده های احمقانه شان می ترکند و ناپدید می شوند. آن دو گروه منتظر بودنـد بـودا بـه سخن درآید و زود به سخنانش خاتمه دهد تا آن ها به خانه شان برگردند و شکمی از عزا دربیاورند.

خنده را ماهاکاشیاپ درسنت ذن وارد ساخته است. درسنت های معنوی دیگر، خنده تا این انـدازه اهمیـت نیافته است. در ذن خنده نه تنها قبیح نیست، بلکه خنده های مستانه ارج و قرب دارد. خنده شفاست . اندوه مرض است. کسی که اندوه را برخنده ترجیح می دهد، فقط پرده از روی ذهن بیمار خود بـر مـی دارد. آدم سالم می خندد. کسی که خنده را تقبیح می کند، بیماری تو را طالب است. کسی که نمی خنـدد، خـود را شکنجه می کند. خنده حاکی از سلامت است. کسی که نمی خندد، خود را شکنجه می کند. خنده حاکی از سلامت است. خنده ، سرشاری انرژی درون است. به همین دلیل است که کودکان مدام می خندند. خنده ی کودکان کامل است. آن ها با تمام وجود خود و با تمام بدن خود می خندند. وقتی آن ها مـی خندنـد، سـر پنچه های آنان نیز می خندد. همه ی سلول های آن می خندد. کودکان، سرشار ازسلامت اند، بنابراین ، می خندند. کودکی که نمی خندد، بیماراست . خنده ی پیرمرد و پیرزن حـاکی از طـراوت و شـادابی آنهاسـت. حتی مرگ نیز نمی تواند آن ها را پیرکند. انرژی آن ها هنوز فوران می کنـد. سـیل انـرژی هنـوز درآن هـا جاری ست. خنده، سیلاب انرژی درون است. خنده، نشانه ی زندگی ست. دشمنان خنده، دشـمنان زنـدگی اند . درصومعه هایی که به ذن مربوط اند، راهبان مدام می خندند. به چه دلیل؟ خنده دلیل نمی خواهد. در ثانی ، پرسش تو بسیار خنده دار است. همین پرسش را بهانه کن و بخند. چه چیزی مضحک تر از اینکه تو برای خندیدن، به دنبال دلیل می گردی؟

تنها درسنت معنوی ذن است که خنده نیایش می شود. زیرا ماهاکاشیاپ با خنده شروع کرد. بیست و پـنج قرن پیش ، دریک چنین صبحی، ماهاکاشیاپ روندی بدیع و تازه را وارد سـنت هـای معنـوی جهـان کـرد: خنده او برهمه ی حماقت های جدی وعبوس خندید. او خندید و بودا او را برای خنده اش سـرزنش نکـرد. بعکس ، بودا او را نزد خویش خواند وگل را به او داد و با جمعیت سخن گفت.

آن هایی که خنده ای ماهاکاشیاپ را دیدند وشنیدند ، باید او را دیوانه و بی ادب پنداشته باشند. وقتی بـودا

سکوت کرده است، چگونه این مرد می تواند بخندد؟ ذهن چنین عملی را درچنین مقامی تقبیح مـی کنـد. ذهن قوائد خود را دارد. اما دل ، این قوائد را به رسمیت نمی شناسد. دل ، معیارهایی داردکه ذهن حتی آن ها را نشنیده است. دل می تواند بخندد و محترم بدارد. ذهن از خندیدن عاجز است. ذهـن تنهـا مـی توانـد مودب و غمگین باشد. اما این چگونه ادبی ست که نمی تواند بخندد؟

با خنده ی ماهاکاشیاپ، روند تازه ای وارد سنت های معنوی شد و قرن هاست ادامه یافتـه اسـت. تنهـا در سنت معنوی ذن است که خنده به نیایش تبدیل می شود و در معابد رواج می یابد. درسنت هـای معنـوی دیگر ، گریه رجحان می یابد و بیش تر معابد و پرستشگاه ها و اماکن مقدس، با قبرستان ها یکی می شوند . ذن زندگی را ضیافت می داند، نه ماتم سرا. وقتی وارد کلیسا می شوی، چه می بینی؟ مرگ را . صلیب را. آیا می توانی درکلیسا بخندی؟ آیا می توانی درکلیسا دست افشانی کنی؟

آیا می توانی درکلیسا آواز بخوانی؟ درکلیسا فقط عبوسی می خرند. در آن جا خنده ممنوع است. بی دلیـل نیست که جوان ها دل شان نمی خواهد به کلیسا بروند. جوان ها پُرطراوت و تازه اند. خنده با تازگی پیوندی نزدیک دارد. جوان، تجسم خنده و انرژی ست.

ماهاکاشیاپ خنده را به معنویت گره زد. کسی که می خندد، معنوی ست. بعـد از او بـود کـه اسـتادان ذن معجزه ی خنده را کشف کردند و از آن بهره مند شدند. خنده ، زیبا می کند. خنده ای که از ته دل برآیـد، حاصل اشراق است. کسانی که به روشن شدگی و اشراق می رسـند. زیبـا مـی شـوند. هالـه ای ازسـادگی و زیبایی، همواره دور سر اینان می درخشد. این زیبایی ، از فراسو می آید. این زیبایی ، سعادتی ست که همه ی وجود چنین افرادی را فرا می گیرد. این زیبایی، همان موهبت خنده است که بر چهره ایشان تابیده است. اما نقاشان بی ذوق چهره ی افرادی مثل بودی دارما را چنان ترسناک و عبوس کشیده اند کـه اگـر چنـین آدمی شبی به خوابت بیاید، دیگر تا آخر عمر راحت نخواهی خوابید! قیافه ها طوری نقاشی شـده کـه انگـار همین حالا از درون بوم بیرون می پرند وخفه ات می کنند. این بلا را هم بر سر مجسمه ها و نقاشـی هـای بودا آورده اند. بودا سیمایی جذاب و اندامی موزون و خوش تراش داشت. در چشمان زیبا و درشتش افسونی خوابیده بود که ما را هم درجا مسحور می کرد. بودا وقاری عظیم داشت و هنگام راه رفـتن، مـی خرامیـد .

هرکس او را می دید، بی هوا عاشقش می شد. لبخند همیشگی اش ، به نسیمی خنک می مانست کـه گـرد اندوه را می زدود و می برد. بودا کجا و شکم گنده کجا؟ بودا هرگز شکم گنده نبوده است. ژاپنی ها تصـویر بودا را مخدوش کرده اند. آن ها به غلط تصور کرده اند کسی که می خندد، باید شکمی گنـده هـم داشـته باشد! آن ها فکر می کنند با شکم کوچک نمی شود خندید!

ماهاکاشیاپ خندید. خنده ی او ابعادی گوناگون پیدا کرد . یکی از این ابعاد، مسـخره کـردن جـدیت هـای احمقانه ی عوام وخواص بود. بودا در سراسر عمر خویش بارها گفته بود که حقیقت را نمـی تـوان درقفـس الفاظ انداخت، اما اکنون اینان از سکوت بودا به تنگ آمده و منتظر سخنان او بودند! بُعد دیگر آن بود که او به بودا نیز می خندید. بودا با گلی دردست وسکوتی ژرف وخنده ای برلب، هزاران نفر را بیتاب کرده و ولوله ای درآن ها افکنده بود. ماهاکاشیاپ به این نمایش معنوی عظیم می خندید که با اشاره انگشـت بـودا برپـا شده بود. بُعد سوم آنکه او برخود نیز می خندید. او چرا تاکنون نفهمیده بود. حقیقت ساده و بی پیرایه بود و او تا کنون متوجه آن نشده بود. او اکنون حقیقت را دریافته و می خندید. او فهمیده بود کـه چیـزی بـرای فهمیدن وجود ندارد. او دریافته بود که مشکلی برای حل شدن وجود ندارد. همه چیز ساده و شـفاف اسـت. ابهام ، زاده ی ذهن ماست.

بودا ساکت و آرام بود. پرنده ها در لابه لای شاخه ها می خواندند. نسیم می وزید و با برگ ها نجوا می کرد. همه بیتاب و بی قرار بودند. ماهاکاشیاپ می خندید. او درهمان لحظات جهـش کیهـانی اش را بـه سـاحت بیداری انجام داده بود . او فهمیده بود که مفاهیم ، حجاب فهم اند. او فهمیده بود کـه چیـزی بـرای گفـتن وجود ندارد و آنچه گفته می شود چیزی نیست . او فهمیده بود که گم شده ای وجود ندارد تا جُسته شـود. هرچه هست درهمین لحظه و درهمین مکان در درون ماست. او فهمیده بود که حاجـت بـه طلـب نیسـت، مطلوب خود اوست . او برخود می خندید که عمری را در جست وجوی خود، هفت شهر طلب را گشته بود. او فهمیده بود که همه ی عمر، با کاسه ای دردست به شکار نهنگ رفته است. خنده اش گرفت. بودا صدایش زد و او را نزد خویش خواند وگفت:« بگیر، من این کلید را به تو می سپارم.» آن گاه گل را به دست او داده بود.

کلید کدام است؟ کلید سکوت وخنده است. سکوت درون وخنده ی بیرون . هنگامی که خنده از ژرفای سکوت برمی خیزد، قداست می یابد. خنده اگر از سرفکر باشد، زشت است. چنین خنده ای به دنیای روزمرگی ها تعلق دارد. چنین خنده ای ، دیگری را قربانی می کند تا بخندد. بهای چنین خنده ای، دیگری ست. هیچ گاه برکسی نخند وکسی را بهای خنده های خود نکن. برخود بخند که سلطان هستی وهمچون گدایان درخیابان های شهر زندگی ات می گردی. برخود بخند که چراغ آگاهی ات را در پستو گذاشته ای و درتاریکی جهل و پرسش زندگی می کنی. برخود بخند که پاینده و نامیرایی ، اما از مرگ و بیماری وحشت داری. جوک واقعی، خود تو هستی ، ماهاکاشیاپ حق داشت بر آن جماعت که تو هم درمیان شان بودی بخندد. درآن میان تنها بودا معنای خنده های ماهاکاشیاپ را می فهمید . خنده اگر زاده ی سکوتی ژرف باشد، کسی را قربانی خود نمی کند. چنین خنده ای ، خنده بر تمامی مضحکه ی کیهانی ست، نه بر شخصی خاص . بودا معنای خنده های ماهاکاشیاپ را دریافت و فهمید که او به مقصد رسیده است. خنده های او ، خنده هایی کیهانی بود. ماهاکاشیاپ دریافته بود که ماجرای عظیم کیهانی، بازی قایم موشکی بیش نیست.

دیگران گمان می کردند که ماهاشیاپ ابله شده است که در حضور بودا می خندد. اما بودا خنده های این را نشانه ی بصیرت او تلقی می کرد. ابلهان، بهره ای از بصیرت دارند وعاقلان بهره ای از بلاهت. بسیاری از عاقلان ، ابلهانه رفتار می کنند. درقدیم، پادشاهان گرچه مشاوران عاقل بسیاری داشتند، اما باز به یک دلقک و ملیجک و کریم شیره ای نیز نیاز داشتند تا گاهی پرده از روی حماقت همه ی مشاوران عالم وعاقل بردارند. چرا؟ زیرا چیزهایی وجود دارد که این به اصطلاح عاقلان و عالمان از فهمش عاجزند. زیرا ترس وعقل و فضل این مشاوران حجاب شان می شود. بنابراین ، به ابله ای نیاز بود تا بدون ترس ازسلاطین ، حقیقت را ببینند و بگویند. اکثرمشاوران عاقل، چیزی نیستند، جُز مشتی متملق و بادمجان دور قاب چین. اینان درحضور رییس، تملق می گویند و رییس را درحماقتش تثبیت می کنند و در غیاب، به ریشش می خندند و مسخره اش می کنند. رییسان نیز آن قدر دراین حماقت غرقه اند که گمان می کنند خودشان از این امر مستثنا هستند. تو نیز به ابله ای نیاز داری که از تو و از عواقب گفته های خویش نترسد و پرده از

بلاهن بزرگ تر تو بر می دارد. اگر بگویی نه من نیاز ندارم، این گفته ی تو حاکی ازآن است که آن قدر فرو رفته ای که دیگر امیدی به بیرون کشیدن ات نیست.

این شیوه ی عمل ابلهانه است: فارغ بودن از نتایج وعواقب کار. عاقلان نقطه ی پرگار وجودند، ولی عشق داند که دراین دایره سرگردانند. عاقلان ابتدا نتایج را می سنجند، بعد عمل می کنند. ابله، فقط عمل می کند. عاقلان، گرچه عاقلند ، اما شیوه ی عمل را باید از ابلهان بیاموزند.

کسی که نگاهش را به دوردست ها دوخته است، دیگر نمی تواند مانند عاقلان عمل کند. شیوه ی عمل او سنجیده و مصلحت جویانه و کاسبکارانه نیست. او مجنون وار عمل می کند. تنها مجنون است که زندگی می کند. عاقلان همواره درحال غرق شده اند. عاقلان همواره در دغدغه های خود گرفتارند. عاقلان ، ابله اند و ابلهان ، عاقل . این از بلاهت جامعه است که این حقیقت را در نمی یابد.

هنگامی که قدیس فرانسوای آسیزی به بیداری رسید، خود را ابله خداوند خواند. پاپ آدمی عاقل بود و وقتی قدیس فرانسوا به دیدار اوآمد، پاپ گمان کرد که این آدم دیوانه است. پاپ آدمی عاقل و زرنگ و حسابگر بود. اگر نبود، که پاپ نمی شد. او اگر این گونه نبود ، می شد قدیس فرانسوای آسیزی. برای پاپ شدن ، باید از گذرگاه آلوده ی سیاست عبور کرد. هیچ سیاستمداری نمی تواند قدیس نیز باشد. برای سیاستمدار شدن باید از قداست صرف نظرکرد. برای سیاستمدارشدن، باید ابتدا عروس شیطان شد. قداست و بی پیرایگی و راستی، به درد سیاست نمی خورد. سیاست، مستلزم هوش و ذکاوت و زرنگی ست. سیاست، مستلزم دیپلماسی ست. قدیس فرانسوای آسیزی آن قدر پاک بودکه پاپ نشد. برای پاپ شدن ، باید دیگران را کنار زد. برای پاپ شدن ، باید دیگران را تکفیر کرد. برای پاپ شدن باید دیگران را نردبان کرد وسپس دورانداخت. ممکن است یک پاپ ، الاهیات نیز بداند و بر تفسیر کتاب مقدس نیز احاطه داشته باشد، اما دانستن این امور لزوماً حاکی از خلوص و معنویت و بی پیرایگی شخص نیست. کسی که در رقابت های سیاسی شرکت می کند، برای جلو افتادن ، حتاً باید دیگران را کنار بزند. همین امر برای اثبات پدر سوختگی این شخص کفایت می کند. برای کنار زدن دیگران ، خشونت لازم است. کسی که برای تصاحب پُست و یا حفظ آن تلاش می کند، شیادی ست که پرهای فرشته ها را با سریشم به شانه های خود

چسبانده است. چنین آدمی سیاستمدار می شود، اما قدیس ، هرگز . هیچ سیاستمداری نمی تواند ادعا کند که من شمع ام. زیرا ظلمت را نمی توان فرا راه زندگی تیره ی مردمان گرفت.

قدیس فرانسوای آسیزی به دیدار پاپ آمد و پاپ او را ابله تلقی کرد. اما درختان و پرندگان و ماهیان ، نظری دیگر داشتند. هنگامی که فرانسوا پا به رودخانه ای می گذاشت، ماهیان از شادی جست وخیز می کردند و از آب بیرون می پریدند. هزاران نفر بارها شاهد این امر بودند . هزاران ماهی با هم از سطح آب بالاتر می پریدند و حضور فرانسوا را جشن می گرفتند. فرانسوا آمده بود و آنان از وجد می رقصیدند. وقتی در جنگل وارد می شد، پرنده ها احاطه اش می کردند. آن ها می آمدند و روی سرو شانه ها و پاهای او می نشستند واو برای شان سخن می گفت.

او روزی برای پرندگان خطبه ای ایراد کرد وگفت:

« خواهران و برادران کوچک من! ای پرندگان!

چه بسیار لطف حق شامل حال تان گردیده است! نمی دانم چگونه از عهده ی شکر او برخواهید آمد!؟

او بال تان داد که سبکبال هوا را بشکافید وبه هرکجا که می خواهید پرواز کنید، جامع ی پر برتن تان کرد تا سرما تن لطیف تان را نیازارد، در هنگامه ی امواج و توفان تخم هاتان را درکشتی نوح ایمن داشت، مبادا قاب دنیا از تصویرتان خالی شود. گذشته از این ها، برای دم و بازدم تان هوا فرستاد که مُمِدّ حیات تان باشد. نه کشت می کنید و نه درو. او همواره برزمین و بردرختان میزبان تان است، سفره اش مدام پهن است مبادا گرسته بمایند. از چشمه و نهر او می نوشید. در هنگامه ی بادهای ناملایم، به کوه های او پناه می برید و به وقت سیلاب سختی ها، بربلندای درختان او آشیان می سازید. چون نمی دانستید چگونه بریسید و چگونه ببافید، شما و فرزنداتان را با پر پوشاند. آفریدگار ، چه بسیار دوست تان دارد!

پرهاتان همیشه خیس باران محبت اوست.

پس خواهران وبرادران کوچکم!

مبادا با ناسپاسی ، کفران نعمت کنید ودیده را نادیده بگیرید!

حنجره هاتان پُر از نغمه های ستایش باد!».

این گونه بود که پرندگان ، این ابله را بیش تر از پاپ دوست داشتند. حتی درختانی که خشکیده بودنـد، بـا دیدن فرانسوای محبوب و دوست داشتنی واحساس دست نوازشگر او، که به بهار می مانست، جوانه می زدند و سبز می شدند. آن ها خوب می دانستند که این ابله، ابله ای معمولی نیست، او ابله خداوند است.

ماهاکاشیاپ خندید و ابله خداوند شد. ماهاکاشیاپ خندید و بودا او را شناخت، زیرا بودا پـاپ نبـود. بعـدها راهبان بودایی از درک این حکایت عاجز شدند و آن را از متون بودایی حذف کردند. ایـن حکایـت از متـون بودایی حذف شد ، زیرا خندیدن در حضور بودا ، حرمت شکنی ست. از این بدتر آنکه بودا کلید را به این ابله داده و دیگران را که مهم تر و فاضل تر بودند، فراموش کرده است. از ماهاکاشیاپ هیچ چیـز ثبـت و ضـبط نشده است. هیچ کس او را و خاطره ی آن روز را به حساب نیاورد. بعد ازمرگ بودا، خاطرات مربوط بـه او را گردآوری کردند و برای تدوین این خاطرات، از همه نظر خواستند. جُز ماهاکاشـیاپ . او عمـلاً کنارگذاشـته شد. همه به او حسادت می کردند. کلید به کسی داده شده بود که نه اسمی داشت و نه رسمی . پذیرش این امر دشوار بود که آدمی گمنام بیاید وناگهان به دلیل خنده ای مسخره، کلید دار شود. البته آن هـا بنحـوی حق داشتند، زیرا ماهاکاشیاپ اهل سکوت بود و کیست که بتواند سکوت را ثبت کند. آن ها دنبـال چیـزی بودند که بتوان آن را ثبت کرد . آن ها فقط این را دیده بودند که گل به ماهاکاشیاپ داده شده است.

اما گُل ، بهانه بود .گل ، چیزی نهانی داشت. گل ، به رایحه ی التفات بودا آغشته بود. رایحـه را نمـی تـوان دید. رایحه را نمی توان ثبت و ضبط کرد. تمامی وقایع آن روز، چنان بود که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است. گویی همه چیز درخواب اتفاق افتاده ست. آن هایی که مشغول تدوین خاطرات وسخنان بـودا بودنـد، همـه اهل کلمه بودند. آن ها شیوه های گوناگون بحث واستدلال را می دانستند. اما از ماهاکاشیاپ هـیچ چیـز در دست نیست، جُز همین حکایت چنین حکایتی را نیز می توان براحتی نادیده گرفـت. ماهاکاشـیاپ سـاکت ماند، اما رود درون، در سکوت جریان دارد. کلیدی که او به دست گرفت، هنوز قفل های بسته ی بسیاری را می گشاید.

سکوت او چنان ژرف بود که هیچ چیزی بر دریاچه ی آگاهی اش موج نمی انداخت وآن را بر نمـی آشـفت. بدین سان، این دریاچه ی آرام می توانست آسمان و ابر و پرنده را بدون کوچـک تـرین لـرزش و اضـطرابی

درخود بتاباند. او در درون ساکت بود و دربیرون خندان. خنده ی او، تصویرسکوت درونی او بود. تنها سکوت تان خندیدن دارد. زیرا تنها سکوت است که به این مضحکه ی کیهانی پی می برد.

بدین سان است که زندگی ات ، ضیافت بزرگ است. حتی خواب و خورت نیز جشن است وبهره مندی . بدین سان ، جایی برای اندوه باقی نمی ماند. اندوه ،توان همنشینی با سکوت را ندارد. تو گمان می کنی که سکوتت نشانه ی اندوه توست. سکوت و اندوه با هم جمع نمی شوند. اگر اندوهگین هستی، اندوه تو حاکی از آن است که راه را اشتباه رفته ای . تنها شادمانی و وجد وشعف درون است که برسکوت ژرف تو گواهی می دهد.

فرق بین سکوت ژرف و سکوت دورغین چیست؟ سکوت دروغین ، سکوتی زورکی و تحمیلی است تظاهر است . سکوتی خود انگیخته نیست. تو به آن مبتلا نشده ای، تو خود را به آن مبتلا کرده ای . در سکوت دروغین ، تو خاموشی ، اما در اندرونت فغان و غوغاست. تو این خاموشی را برخود تحمیل کرده ای و به همین دلیل است که خنده برلبانت نمی نشیند. خنده با چنین سکوتی در تضاد است. خنده ، از هرگونه تحمیلی بیزار است. خنده، هر تحمیلی را افشا می کند. خنده، واقعیت زیر خود را برملا می کند. بنابراین ، اگر قدیسی را اندوهگین دیدی ، بدان که قداست او ساختگی ست. زیرا قداست ، خندان است و پُرشور و شعف.

به کودکان نگاه کن. وقتی میهمانی به خانه می آید ، به بچه ها می گویند : نخندید . آن ها چه می کنند؟ آن ها لب را می دوزند و نفس شان را درسینه حبس می کنند. اما ناگهان پقی می زنند زیر خنده. برای آن ها نگه داشتن خنده دشواراست. آن ها برای اینکه حرف والدین را گوش کنند و نخندند، حتی به جایی نگاه نمی کنند. چشمانشان را می بندند و نفس شان را درسینه نگه می دارند.

اگر نفس خود را درسینه حبس کنی، آدمی عمیق نیستی. خنده به نفسی عمیق نیاز دارد. وقتی می خندی، نفسی عمیق ازخود بیرون می دهی. اصلاً به همین دلیل است که مردم نفس های عمیق نمی کشند، زیرا نمی خندند. اگر بخندند، به نفس های عمیق احتیاج پیدا می کنند. مردم از کودکی ، نخندیدن را آموخته اند. آن ها از اعماق می هراسند. ما برای سرکوب احساسات مان ، نفس خود را حبس می کنیم. سطحی

نفس می کشیم. فقط با حاشیه ی ریه های خود نفس می کشیم. پایین تر نمی رویم. از عمق وحشت داریم. پایین تر به شکم می رسیم که همه چیز را به آن ناحیه فرو کوفته ایم. به همین دلیل هنگامی که از ته دل می خندیم، شکم مان تکان می خورد. دلیل اینکه بودا را با شکم گنده کشیده اند همین است. شکم آسوده و شل می شود و دیگر ظرفی برای احساسات سرکوفته نیست.

اگر قدیسی را افسرده ببینی، افسردگی را می بینی ، اما قداست را هرگز. چنین آدمی ازهمه چیز می ترسد. هرچیزی ممکن است او را آشفته کند. هیچ چیز نمی تواند سکوتی ژرف را مضطرب کند. همه چیز حامی سکوت ژرف است. هیچ چیز خصم چنین سکوتی نیست. اگر تو واقعاً ساکت باشی، حتی درمیان همهمه ی بازار مسگرها هم می توانی سکوت کنی. حتی می توانی ازآن همه هیاهو، دستمایه ای برای تقویت سکوت خویش بسازی. اصلاً برای اینکه سکوتت جلوه کند، باید بازار مسگرهایی باشد. هیاهو وغوغای بازار مسگرها ، پس زمینه ای می شود تا سکوت تو درمتن آن خود را بازیابد و کامل کند.

نیازی به انزوا وگوشه نشینی درکوه های هیمالیا نیست. اگر به خلوت هیمالیا پناه ببری، در پس زمینه ی ساکت آن جا، وراجی های درونت غلیظ تر می شود. اگر سکوت توحقیقی باشد، هیچ چیز نمی تواند آشفته اش کند. درغیر این صورت ، سکوتت حقیقی نبوده است. سکوت حقیقی به عشق حقیقی می ماند . تو دچارش می شوی و آن گاه او تو را به راه خویش می کشاند. عشق نیازی به آموزش ندارد. عشق نیازی به توصیه ندارد. عشق نمی گوید مرا چون پدر یا مادرت هستم، مرا چون دوست یا همسرت هستم، دوست بدار. عشق، بدون توصیه دوست می دارد. عشق، کاری نیست که انجام شود. عشق ، وظیفه نیست. عشقی که لباس وظیفه برتن می کند، ریا می کند و دروغ می گوید. عشقی که دروغ می گوید، عشق نیست ، بلکه مسمومیت تمامی زندگی ست. با این دروغ ، همه چیز تو به سم آلوده می شود؛ خنده ی تو، محبت تو، وجه توی تو، نیایش تو، مراقبه ی تو آن گاه ریا، شیوه ی زندگی تو می شود. ریا نکن. بگذار آنچه حقیقی ست، خود را نشان دهد. اگر ریا نکنی و صبور باشی ، آن خود فرزانه و آرام تو، آشکار می شود. به این دل نبند که دیگری درباره ی تو چه فکر مثبتی دارد. این فکر را تو با ریا ساخته ای وبرای حفظ آن هردم باید بکوشی.

عشق، یاهست و یا نیست. عشق را نمی توان به یک وظیفه تبدیل کرد. عشق، تحمیلی نیست. اگر عشق را به

یک وظیفه تبدیل کنی ، سطحی و مصنوعی می شود. عشق مصنوعی ، حتی از پوست آدم هم نمی تواند عبورکند، چه برسد به آنکه تا ژرفای دل آدم نفوذ کند. پدر به فرزندش می گوید:« مرا دوست داشته باش، زیرا من پدر تو هستم.» او برای فرزندش دلیل می آورد تا فرزند او را دوست داشته باشد. گویی که عشق به دلیل محتاج است. والدین شرایطی فراهم نمی آورند که در آن شرایط گُل عشق خود به خود در وجود فرزندشان بشکفد. پدرومادر صالب عشق زورکی فرزند خود هستند وهیچ گاه به چنین عشقی نخواهند رسید. بدین سان، اگر فرزند نتواند به طور طبیعی عشق را در خود احساس کند، خود را گناهگار احساس می کند، زیرا او والدین خود را دوست نمی دارد، و این بد است ، این چیزی نیست که باید باشد. با چنین احساسی ، فرزند شروع می کند به سرزنش کردن خود . اگر فرزند صرفاً برای اجتناب ازاحساس گناه ، پدر ومادر خود را دوست بدارد، ملتفت می شود که دارد ریا می کند. او تظاهر و ریا را یاد می گیرد. تظاهر و ریا برای او ابزاری می شوند برای حفظ خود. تظاهر وریا، برای او جنبه ی حیاتی پیدا می کنند. او دیگر به تظاهر و ریا زنده است. بدون این ها او قادر به ادامه ی زندگی نیست. او یاد می گیرد که به همین شکل ، برادر ، خواهر، عمو، دایی، عمه ، خاله واطرافیان خود را دوست داشته باشد. او باید این ها را دوست داشته باشد. باید و این باید است که عشق را می میراند. او به شکلی فراموش می کند که عشق به طور طبیعی و خود به خود می روید. اکنون دیگر عشق برای او به یک وظیفه تبدیل شده است؛ وظیفه ای که باید به آن عمل کرد. بنابراین ، او به وظیفه اش عمل می کند. او به وظیفه اش عمل می کند، اما عشق نمی ورزد. کاری که او می کند ، تظاهری ست توخالی. بدین سان ، فرزند یاد می گیرد که این تظاهر را به سلوکی درسراسر زندگی اش تبدیل کند. بدین سان، زندگی او به یک ریا ، به یک تظاهر، به یک فریب تبدیل می شود. بدین سان او زندگی را فریب می دهد و از زندگی محروم می شود. پدران و مادران، این گونه است که فرزندان خود را از زندگی محروم می کنند.پدران و مادران ، این گونه است که فرزندان خود را به قربانگاه جهل خویش می برند و سر میبرند. بنابراین ، این کلید است؛ کلیدی که وجه درونی اش سکوت و وجه بیرونی اش خنده است. رقصان و ساکت باش. امکانات وچالش های بیرونی ات را بیش تر و بیش تر کن. نترس . سکوت را به درونت تحمیل نکن. چالش های بیرونی، سبب شکوفایی سکوت درون تو می شوند.

آنچه را از دست ما بر می آید این است که دانه را درخاکی حاصلخیز بگذاریم، اما نمی توانیم نهال را مجبور به بیرون آمدن از دانه کنیم. این تنها کاری است که ازدست ما برمی آید. ما می توانیم شرایط را بـه وجـود بیاوریم و حمایت کنیم. ما می توانیم کود لازم را به این دانه برسانیم. ما می توانیم آب برسانیم. ما می توانیم دانه را از گزند آفات وکلاغان دورکنیم. اما محال است بتوانیم جوانه را بـا زور وفشـار از دانـه خـارج کنـیم. مراقبه، فراهم آوردن همین شرایط و امکانات است. مراقبه، آماده سازی خاک است. دانه همیشه بوده است. نیازی نیست که دانه را فراهم بیاوری. خاک را و شرایط را برای شکفتن آن آماده کن. دانه، براهماست. دانه ، آتماست. دانه ، تویی . کافی ست شرایط را آماده کنی، دانه خواهد شکفت وگیـاه متولـد خواهـد شـد و تـو خواهی بالید.

مراقبه، تو را به سکوت نمی رساند. مراقبه ، تنها شرایطی را آماده میکند که درآن شرایط سکوت می شکفد. ملاک شکوفایی تو خنده است. هرگاه سکوت تحقق پیدا کند، گُل خنده می شکفد . آن گاه تمـامی زنـدگی تو به یک جشن با شکوه تبدیل می شود. آن گاه دیگر اندوهگین نخواهی بود. افسرده نخواهی شد و از دنیـا نخواهی گریخت . آن گاه همین جا در این دنیا خواهی بود، اما همه چیز برایت یک بـازی دلچسـت خواهـد شد.

آن گاه زندگی برایت صحنه ی یک نمایش باشکوه می گردد. نمایشی که در ذات ، بازی ست. جدیتی درکار نیست. جدیت ، بیماری ست.

هنگامی که بودا به گل خیره شده بود، می دانست که درمیان جماعت انسانی خودآگاه وآرام نشسته است. او متوجه ی حضور ماهاکاشیاپ شده بود. رایحه ی ماهاکاشیاپ پیشاپیش شامه ی حساس بودا را معطر ساخته بود. هنگامی کل را به ماهاکاشیاپ داد که او شروع به خندیدن کرد.

سکوت فقط نیمی از سلوک است . نیم دیگر سکوک، خنده است. اگر ماهاکاشیاپ معصومانه سکوت می کرد و نمی خندید، کلید را دریافت نمی کرد. او بدون خنده ، نیمه ای بیش نبود، درخت شده بود ، امـا شـکوفه نداده بود. بودا منتظر شکفتن شکوفه های خنده براندام ماهاکاشیاپ بود.خنده که شـکفت، بـودا گـل را بـه دست ماهاکاشیاپ داد.

هنگامی که سکوت همه ی آدمی را پر می کند، سرشاری اش خنده می شود. خنده، لبریز شدن سکوت است. ماهاکاشیاپ خندید وخود در خنده اش محو شده بود. ماهاکاشیاپ نبود که می خندید، بلکه سکوت بود که قهقهه سرداده بود. سکوت ، شکوفه داده بود.

بنابراین ، هنگامی که مراقبه ات کامل است که به وجد و سرور بینجامد. بعد از مراقبه جشنی به پا کن. بعد ازسکوت ، خندان باش. خنده ی تو ، شکر سکوت توست. تو باید از هستی سپاسگزار باشی که فرصتی برایت فراهم آورده است که به مراقبه بپردازی ، ساکن باشی و بخندی.

افراد روشن بسیاری اطراف بودا بودند، اما کلید باید به کسی مانند ماهاکاشیاپ سپرده می شد. زیرا این کلید باید زنده نگه داشته شود و به آیندگان برسد. کلید برای ماهاکاشیاپ امتیاز تلقی نمی شد، بلکه مسئولیتی سنگین به حساب می آمد. اگر بودا کلید را به دیگران سپرده بود، آن ها کلید را گم می کردند. همین که کلید هنوز زنده است ، دلیل بر آن است که بودا درانتخاب خود خطا نکرده است. ماهاکاشیاپ هم از پس مسئولیتی که به عهده گرفته بود، بسیار خوب برآمد. او کلید را به فرزانه ای دیگر سپرد.

هرآدم روشنی نمی توانست شایسته ی آن کلید باشد . ماهاکاشیاپ ارباب سکوت بود. او از خلال سکوتش آموزش می داد. دیگران استاد کلمات بودند. آن ها به واسطه ی کلمات درس می دادند . گرچه کلمات ضروری اند، اما چیزی کم دارند: سکوت.

بنابراین ، دو سنت وجود دارد: سنت کلمه و سنت سکوت. ماهاکاشیاپ با سکوت و خنده ی خویش نشان داد که بر دو سنت چیزه است. البته درآن جمع بودند کسانی که ساکت ازماهاکاشیاپ بودند. سوبوتی از ماهاکاشیاپ ساکت تر بود. با این حال، بودا او را شایسته ی دریافت کلید ندانست. کلید، حکم خرقه را در میان دراویش دارد. هنگامی که لحظه ی مرگ قطب فرا می رسد و استاد آماده ی رحلت می شود، خرقه اش را به برجسته ترین شاگرد خویش می دهد. تا آموزه های او را دنبال کند و از گم کرده راهان دیگر دستگیری کند. بودا خرقه ی ارشاد خویش را بر تن ماهاکاشیاپ کرد. سوبوتی برای این ، بیش از حد ساکت بود.

روزی سوبوتی زیر درختی نشسته بود، ناگهان شکوفه های درخت بر سرو رویش ریختند. او چشمانش را

گشود. چه اتفاقی افتاده است؟ درخت که شکوفه نداشت ! فصل، فصل شکوفه نبود. پس ایـن هـزاران هـزار شکوفه از کجا بر سرو رویش ریخته بود؟ ناگاه مشاهده کرد که فرشتگانی بسیار درآسمان چرخ مـی زننـد و شکوفه ها را روی او می ریزند. او حتی از فرشتگان نپرسید که چه می کنند. دوبـاره پلـک هـایش را بـرهم گذاشت و به مراقبه فرورفت. آن گاه فرشتگان به سوبوتی گفتند:« ما داریم از تو بـه خـاطر خطابـه ای کـه درباره ی تخلیه ی خویشتن ایراد می کردی ، سپاسگزاری می کنیم.» سوبوتی گفت: « اما مـن حتـی یـک کلمه نیز برزبان نیاورده ام.» فرشتگان گفتند:« تو برزبان نیاورده ای و ما نیـز نشـنیده ایـم، بنـابراین ، ایـن بهترین خطابه ای ست که تاکنون ایراد شده است.»

سوبوتی چنان ساکت بود که حتی آسمانیان نیـز از آن مطلـع شـده بودنـد. بنـابراین شایسـته ی سـتایش فرشتگان شده بود. آن روز سوبوتی نیز در میان جمع بود، اما چنان ساکت بود که گـویی آن جـا نیسـت. او چنان محو بود که گویی بودا و گل و سکوت وجود ندارند. او باید بودا وگـل و سـکوت را مـی دیـد. و آن را جذب می کرد. او این کار را نکرد، اما ماهاکاشیاپ کرد. ماهاکاشیاپ ازهمه ی این ها سرشار شد و خندیـد. اگر کلید به سوبوتی داده می شد، سوبوتی آن را دور می انداخت . او نمی توانست استاد خوبی باشد. او چنان کامل بود که بی فایده شده بود. کسی که کامل است، بی فایده می شود. زیرا تو نمی توانی آدمی را که کامل است به خدمت بگیری . می توانی بر سرو رویش گل بریزی، اما استفاده؟ هرگز. ماهاکاشـیاپ کامـل کامـل نبود. چیزی در او کم بود، بنابراین ، قابل استفاده بود . می شد به او اعتماد کرد. شانه های او برای برداشتن این مسئولیت قدرت لازم را داشت. او می توانست براحتی برداشتن این مسئولیت قـدرت لازم را داشـت. او می توانست براحتی از دنیای تیره ی جهل به دنیای روشن بیداری رفت وآمد کند. او درمیانه می زیست.

راماکریشنا شاگردانی بسیار داشت. خیلی ها درمجلس درس او حاضر می شدند، اما کسی ازآن ها خبر ندارد. نام یکی ازشاگردان او برسرزبان هاست: ویوکاناندا. اما این شاگرد هرگز در درس هـای رامـاکر یشـنا حاضـر نشده است. راماکریشنا، کلید را به همین شاگرد سپرده است. بسیاری از شاگردان راماکریشنا کامل بودند، اما او کلید را به کسی سپرد که کامل نشده بـود. راماکریشـنا ایـن کمـال را بـرای او نمـی خواسـت . او روزی شاگردش را فراخواند وگفت :« این کلید نزد من می ماند و درست سه روز پیش از مرگت آن را به تو خواهم

داد. زیرا تو مسئولیتی سنگین پیش روی داری. تو باید به غرب سفرکنی و پیام مرا به مردم آن دیار برسانی. درغیراین صورت ، کلید گم خواهد شد.» ویوکاناندا درست سه روز پیش از مرگش به چنان وجد وخلسه ای رسید که نظیرش را درعمر خویش تجربه نکرده بود. راماکریشنا کلید را به شاگردان کامل خویش نداد، زیرا برای آن ها سفر به غرب بی معنا و غیر ضروری بود. همه آن ها درخانه بودند . ویوکاناندا بود که هنوز داخل نشده بود. او نه ازخانه دور بود و نه در درون خانه بود. او پشت در ایستاده بود.

ماهاکاشیاپ نیز درآستانه ی سکوت قرار داشت. او برای روشن ساختن مردم انگیزه داشت. همه ی انگیزه ها هنوز در وجود او نمرده بود. بودا از این انگیزه ی هنوز زنده ، استفاده کرد. سوبوتی هرگز شاگردی نداشت. او درسکوت وخلوت وکمال خویش زیست . او حتی کلمه ای نیز بر زبان نیاورد . زیرا نیازی به این کار نبود. او انگیزه ای برای این کار نداشت. بنابر این ، ماهاکاشیاپ، استاد خنده و سکوت انتخاب شد. او گرچه کامل نبود، اما هزار باده ی ناخورده در رگ تاک وجودش داشت.

پیاله گیر که عمر عزیز، بی بَدَل است

استاد زوبیگان کار روزانه را

با این جمله شروع می کرد:

« استاد! آیا هستی؟»

بعد خودش پاسخ می داد:

« آری هستم، قربان .»

آن گاه می گفت :

« بهتر است هشیار شوی. »

بعد جواب می داد :

« بله قربان، این کار را خواهم کرد.»

سپس می گفت:

« مواظب باش دست ات نیندازند.»

بعد به خودش جواب می داد:

« مواظب هستم. مواظب هستم.»

پیاله گیر که عمر عزیز، بی بَدَل است

مراقبه را نمی توان قطع و وصل کرد. مراقبه باید بی وقفه و مستمر باشد. مراقبه باید لحظه به لحظه باشد. انسان طبیعتاً باید هشیار ، بیدار و در حال مراقبه ی دایم باشد، اما ذهن به لطایف الحیلی چند، او را از مسیر طبیعی اش خارج ساخته است. صبح با حال مراقبه از خواب برمی خیزی ، اما فراموشش می کنی. آن گاه به دنیای روز مرگی ها باز می گردی ، انگار نه انگار که مراقبه ای درکار بوده است. گویی هیپنوتیزم شده ای. این مراقبه ی کجدار و مریض ، کمکی نمی کند. چگونه ممکن است که یک ساعت به مراقبه بپردازی ، درحالی که بیست و سه ساعت دیگر را به غفلت گذرانده ای؟ غیر ممکن است . فریب خویشتن است. آگاهی، فرایندی مستمر است. آگاهی ، به رودخانه می ماند؛ جاری و پیوسته. اگر همه ی روز را درحالت توجه و مراقبه گذرانده باشی، شب هنگام ، غرق شکوفه می شوی.

این حکایت ، مسخره به نظر می رسد، اما علی رغم ظاهر مسخره ی آن، بسیار با معناست. استاد عادت داشت خود را مخاطب قراردهد. معنای حقیقی مراقبه، همین است. در مراقبه ، انسان خود را مخاطب می سازد. استاد خود را مخاطب می ساخت و می پرسید:« آیا هستی؟» آن گاه خود پاسخ می داد:« آری قربان، هستم.»

هشیار بودن، قله ی تلاش های آدمی ست . تو نیز می توانی شیوه ی استاد را به کاربندی. یک روز که مشغول قدم زدن درخیابان هستی ، متوقف شود و از خود بپرس که آیا هستی یا نه. مسلماً با طرح این پرسش، مجبوری فعالیت های ذهن خود را متوقف کنی و پاسخ دهی:« آری قربان، من هستم.» این پرسش، باعث تمرکز تو می شود.

هنگامی که ذهن متوقف می شود، تو در ساحت مراقبه قرارمی گیری، هشار می شوی. مخاطب ساختن خود ، یک تکنیک است. شب هنگامی که چراغ را خاموش می کنی تا بخوابی، اگر با تمام وجود از خود بپرسی:« آیا هستی؟» آن گاه درآن ظلمت شب، آب حیات بیداری و روشنی را به دستت می دهند. بعد از آن ، روی تو خواهد بود و آیینه ی وصف زیبایی ها وخوبی ها. کامروا وخوشدل خواهی شد. آن گاه برای همیشه از بند غم ایام نجام پیدا خواهی کرد.

استاد به خود می گفت:« هشیارباش! صادق باش! رُل بازی نکن!» آن گاه بـه خـود پاسـخ مـی داد:« تـلاش خواهم کرد که این گونه باشم.» تمام زندگی تو صرف لودگی می شود. زندگی ات به مسخرگی مـی گـذرد. زیرا نمی دانی که چه فرصت گرانبهایی را داری از دست می دهی. زندگی ات تلف می شود و تو از آن آگـاه نیستی . همه ی زندگی ات برباد است. تنها زمانی که مرگ به سراغت می آید، بیدار می شوی و ازخود مـی پرسی:« با زندگی یکباره چه کرده ام؟ فرصتی تکرار ناپذیر به من داده شد و من ضایع اش کردم. آه! زندگیم به لودگی و بطالت گذشت . هرگز نفهمیدم که چه می کنم. آه! همه زندگیم دربی خبری گذشـت و بـر بـاد رفت.»

زندگی ، چیزی برای گذراندن نیست، بلکه فرصتی ست تا تو به چیزی در دورنت برسـی. زنـدگی درحاشـیه نیست، بلکه درمتن اتفاق می افتد و تو هنوز به این متن نرسیده ای . بیدارشو! به اندازه ی کافی وقت را تلف کرده ای. دیگر کافی ست . بیدارشو و ببین که تو نیز هستی. این هستی را مغتنم بدان. چه می کنی؟ پـول جمع می کنی؟ که چه بشود؟ که بتوانی توجه ی مرگ را از خود منصرف کنی؟ تاکی؟ آن! بازی مسخره ی جمع کردن، تو را نیز جادو کرده است. تو از دیگران بیش تر داری، پس خوشحالی! تـو از دیگـران کـم تـر داری، پس اندوهگین هستی! این بازی ، مسخره است. معنای این بازی چیست؟ ازاین بازی ، چه حاصل می شود؟ اگر همه ی پول های دنیا را هم درکاسه ی چشم حریص ات بریزند، هنگـام مـرگ همچـون گـدایان خواهی مرد. بنابراین ، همه ی پول های دنیا هم نمی تواند ثروتمندت کند. این بـازی مسـخره ، همـه را در وضعیت گدایی و بیچارگی کشته است. یکی به دنبال پول است؛ احمق است. یکی بـه دنبـال قـدرت اسـت؛ احمق است . یکی به دنبال سکس است؛ احمق است. زیرا بازی احمقانه ، حماقت می آرود. به دنبـال خـود باش. تا متن وجود خویش را نخوانی ، گرفتار بازی احمقانه ای . همه ی بازی های احمقانه زندگی، در سطح اتفاق می افتند. درسطح ، فقط امواج اضطراب وکـف هـای ابهـام اسـت و بـس . تـو درسـطح نمـی تـوانی درخویشتن لنگر بیندازی.

به همین دلیل استاد به خود می گفت:« بیدارشو!» او خود را از افتادن به دام قوائد بازی های مسخره برحذر می داشت. حماقت بس است. از زندگی، لنگری بساز و درخویشتن بیناز. از زندگی ، فرصـتی بسـاز و ریشـه

بدوان . از زندگی ، نردبانی بساز و بربام دنیا شو. بربام دنیاست که با خدا دیدار می کنی. تو برآستانه ی معبد، برروی پله ها نشسته ای وسرگرم تیله بازی پول و قدرت واعتبارهستی. درون معبد ، خدا به انتظار تو نشسته است. بردربکوب ، در به رویت گشوده خواهد شد. البته اگر بازی های مسخره ی پول وقدرت واعتبار ، مجالی برایت گذاشته باشند.

بیدارشو و ببین چه می کنی و چرا . بیدار شود و ببین کـه حتـی در صـورت موفقیـت درایـن بـازی هـای مسخره، کجا و تا کجا خواهی رفت . انسان دچار تناقضی عظیم است. کسانی که دراین بازی ها بُرد کرده اند، سرانجام دریافته اند که بُردشان درمقابل بهایی که برای آن پرداخته اند، پشیزی نمی ارزد. بهـای ایـن بـرد، زندگی آن ها بوده است. آن هایی که هنوز بازی را نبرده اند، به بازی ادامه می دهند. آن هایی کـه بـازی را برده اند، می دانند که زندگی را باخته اند. از اسکندر بپرس. از ناپلئون بپرس . از اُناسـیس بپـرس. ازکسـانی بپرس که برتخت قدرت و در ظلمت جهل مرده اند. از کسانی بپرس که برخروارها طلا نشسته اند و بر بخت بد خویش گریسته و مرده اند.

اسکندر به اطرافیانش گفت:« هنگامی که جنازه ام را درخیابان های شهر می گردانیـد، بگذاریـد دسـتانم از تابوت آویزان باشد. آن ها را نپوشانید.» درآن زمان ، این کار مرسـوم نبـود. اطرافیـان اسـکندر منظـور او را نفهمیدند وپرسیدند:« منظور شما چیست؟ هنگام تشییع ، همه ی بدن را می پوشـانند. چـرا مـی خواهیـد دستانتان آویخته باشد؟» اسکندر جواب داد:« می خواهم همه بدانند که من با دستان خالی به گور می روم . می خواهم همه این را ببینند و دیگر کسی آرزو نکند که اسکندر باشد . می خواهم همه بفهمند که اسکندر کاخ دارد، قدرت دارد، جلال و جبروت دارد، اما گداترین فرد روی زمین است . شاهد، همین دسـتان خـالی ست که اکنون به خاک سرد گور چنگ خواهد زد.»

تو نیز در هنگام مرگ، گدا خواهی مُرد ، حتی اگر امپراتور باشی. آن گاه همه ی زندگی برایت یـک خـواب زود گذر جلوه خواهد کرد. همان طور که صبح از خواب بیدار می شوی و تخت و بخت وسلطنت ناپدید می شود، مرگ نیز تو را بیدار می کند وهمه ی داشته ها را ناپدید می سازد. آنچه که علی رغم مرگ هنوز باقی می ماند ، واقعی ست.آنچه که با مرگ از بین می رود، رویایی بیش نیست. این ملاک را هرگز فراموش نکن.

استاد وقتی به خود می گفت:« بیدارشو!» منظورش این بود که مرگ را در یاد داشته باش و زندگی را برباد مده. تو نیزخواهی مُرد، بنابراین، خود را با این خیال فریب نده که این فرصت زندگی، همیشگی ست. ذهـن می گوید:« مرگ برای دیگران است، نه برای تو.» بنابراین، وقتی مرگ کسی را می بینی، مـرگ خـود را در مرگ او نمی بینی. مرگ دیگری ، سمبلیک است. مرگ دیگری ، به طور نمادین به تو گوشزد می کند که تو نیز خواهی مُرد . مرگ دیگری ، با صراحت به تو می گوید:« آیا مـی خـواهی ایـن بـازی مسـخره را جـدی بگیری؟ آیا می خواهی همه ی زندگی ات را برسرهیچ ببازی؟

استاد حق داشت که هرروز صبح به خود نهیب بزند:« بیدارشو!» تو نیـز هروقـت درخانـه وکوچـه و بـازار و مدرسه و سیاست و قدرت و پول، احساس خواب آلودگی کردی، خود را مخاطب بساز و به خود نهیب بزن:« بیدارشو!» آن گاه به خود پاسخ بده:« بله قربان، تمام سعی خود را خواهم کرد.»

نکته ی دیگر اینکه استاد هر روز صبح این کار را می کرد. چرا صبح ها؟ زیرا نخستین اندیشه ای که صـبح ها به تو راه می یابد، دریچه می شود. به همین دلیل است که همه ی ادیان، صبح ها را براین نیایش مناسب دانسته اند. صبح ها، هنگامی که خواب را درشط شـب شسـته ای، هنگـامی کـه آگـاهی ات نیـز از خـواب بیدارشده است، نخستین اندیشه ای که به ذهنت خطور می کند، الگویی می شود بـرای گذرانـدن تمـامی روزت . این اندیشه دری ست به روز تو. زیرا همه چیز مسلسل وار می آیـد. اگـر عصـبانی هسـتی، همـه ی روزت را عصبانی خواهی بود و عصبانیت ات بیش تر و بیش تر نیز خواهد شد. نخستین خشـم صـبحگاهی ، حلقه ای می سازد که حلقه های دیگر این زنجیر را به هم وصل می کند. آن گاه همـین زنجیـر اسـت کـه زندگی آن روز تو را به بند می کشد و اسیرت می کند.

شب ها نیز به هنگام خواب، آخرین اندیشه ای که به ذهنت می آید، الگویی مـی شـود بـرای سراسـرخواب شبانه ات . اگر آخرین اندیشه ی شبانه ات به عطر مراقبه آغشته باشد، همه ی خوابت با مراقبه معطر خواهد شد. اگر آخرین اندیشه ات به سکس و پول وقدرت وشأن و اعتبار آلوده شـود، همـه ی خوابـت مضـطرب خواهد بود و سرتا سرشب را در بازار و اداره و صحنه ی جنگ و دعوا سپری خواهی کرد. نخستین وآخـرین اندیشه ات را دست کم نگیر.

بنابراین ، حداقل دوبار در روز مراقبه کن. گرچه همه ی روز تو باید به مراقبه سپری شود. مراقبه با زندگی روزمره منافات ندارد. زندگی روزمره ات را به مراقبه ونیایش تبدیل کن. اصلاً بین ساعات مراقبه ات شکاف نینداز، زیرا شکاف ها را ممکن است چیزهای آلوده بپوشاند و پُر کند.

این راهب بودایی خود را مخاطب می ساخت، زیرا بوداییان به نیایش اعتقادی ندارند، آن ها به مراقبه می پردازند. بوداییان می گویند که مراقبه، فضای زندگی را به نیایش تبدیل می کند. آن ها عقیده دارند در نیایش ، بین ستاینده و ستوده فاصله می افتد، اما در مراقبه انسان به کانون ذات خویش تقرب می جوید که کانون ذات هستی و ذات الوهی ست. در مراقبه ، ستاینده و ستوده و ستایش یکی می شوند. بودا مرتب می گفت:« خود را بشناس.» بنیان استوار آگاهی ، خود تو هستی . تو بی واسطه با خود در تماس هستی . هیچ چیز به اندازه ی این اُنس وآگاهی ، اطمینان بخش نیست. همه چیز جُز خود، در دود تردید پیچیده شده است . تنها تو قطعیت داری و بس . درهمه چیز می توان تردید کرد. من هستم و دارم صحبت می کنم! تو ممکن است رویایی بیش نباشی. تو هستی وگوش می دهی؛ من ممکن است برای تو رویایی بیش نباشم. زیرا بسیار اتفاق افتاده است که در رویایت مرا در حال صحبت کردن دیده و واقعی پنداشته ای . چگونه ممکن است رویا و واقعیت را از هم بازشناخت؟ راهی برای تشخیص رویا از واقعیت وجود ندارد. هیچ گاه نمی توانی به طور یقینی بگویی که اکنون درحال دیدن رویا نیستی. ازکجا معلوم ؟ تنها یک چیز قطعی ست: تو. چرا ؟ زیرا برای اینکه در وجود خودت نیز تردید کنی، باید باشی.

پدر فلسفه ی غرب، دکارت، از شک آغاز کرد . او درهمه چیز شک کرد . او درجست وجوی چیزی بود که نتوان در آن شک کرد، چیزی که بتواند مبنای زندگی واقعی باشد. آنچه را که مشکوک است، نمی توان مبنا قرارداد. باور را نمی توانی مبنا قرارداد. این مبانی ، براحتی فرو می ریزند. این مبانی، ماسه ای اند. بر ماسه های روان و لغزان ، نمی توان کاخی بنا کرد. بنابراین ، او درهمه چیز شک کرد. او درخدا و دنیا و دیگران شک کرد. ناگهان دریافت که در وجود شک کننده شکی وجود ندارد. اگر شک می کنی ،پس هستی که شک می کنی. اگر نبودی که شک نمی کردی. ممکن است بگویی:« شک من فریبی بیش نیست.» اما باز باید کسی یا چیزی باشد که فریب بدهد. درخود نمی توان شک کرد.

درشک نمی توان بالید . تو در اعتماد و یقین است که می بالی و رشد می کنی . یقین ، زاینده ی اعتماد است. اگر یقین نباشد، ممکن است باوری در کار باشد، اما این باور، تردید را در دل نهفته دارد. خیلی ها به خدا باور دارند. اما یقین ندارند، باورشان سطحی ست. اگر کمی باور اینان را بخراشی، خیلی زود شک می کنند و می ترسند. کسانی که از خدشه بر باورهایشان می هراسند، کسانی هستند که یقین و اعتماد ندارند. اینان با کوچک ترین خراشی، داد و فریاد راه می اندازند و گُرز تکفیر را بلند می کنند. سقراط را چنین ادم های باورمند بی یقین و اعتمادی کشتند. مسیح را اینان بر صلیب میخکوب کردند. عین القضات همدانی را اینان شمع آجین کردند. حلاج را اینان سوزاندند. اینان باور داشتند ، اما ایمان نداشتند. اینان از برباد رفتن ایمان عامه وحشت نداشتند، بلکه ازفاش شدن بی ایمانی خویش می ترسیدند. ایمانی که می ترسد، ایمان نیست. ایمانی که تردید می کند، ایمان نیست. باوراست. باور را می توان همچون نقابی به چهره کشید، اما ایمان را نمی توان. باور را می توان تحمیل کرد، اما ایمان را نمی توان.

ازاین رو ، بودا همواره تأکید می کرد که:« خود را بشناس.» درخود نمی توان تردید کرد. آنچه در ذهن است، متزلزل است. آنچه دردل است، استوار و پا برجاست . بودا برمراقبه تأکیدی جدی داشت. مراقبه تکنیکی ست که بر باور متکی نیست، بلکه بر بصیرت بی واسطه ی درون متکی ست. در مراقبه ، تو تنها هستی و در تنهایی خویش ، خود را بیدار می کنی . استاد نیز همین کار را می کرد. او خویشتن را بیدار می کرد. اوست که خود را می خواند وآن گاه به خود پاسخ می دهد. تو تنهایی. هرگاه خود را درخواب دیدی، بیدارش کن. هرگاه احساس کردی که بازی های مسخره ی عوام چون گردابی بلعنده تو را به درون خویش می کشد، خود را صدا بزن و بیدارکن. ازخود بشنو. حاجت به طلب ازکسی یا چیزی نیست. تویی که باید به داد خود برسی وپیش از آن که فرصت به پایان برسد، خود را بیابی و بیافرینی. پیاله برگیر که عمر عزیز بی بدل است؛ پیاله ی مستی و ناهشیاری درعالم حقیر نفس و بیداری وهشیاری درعرصه ی باشکوه خویشتن. اگر به ندای خویش پاسخ دادی، تمام وجودت را درپاسخ خویش بگذار. با تمام وجود بیدارشود . ذهن در این بیداری محو می شود. ذهن محو می شود و مراقبه جوانه می زند. فراموش نکن که مراقبه چیزی نیست که درذهن صورت بگیرد. مراقبه، غیبت ذهن است. غیبت ذهن ، حضور مراقبه است. مراقبه زاده ی ذهن نیست،

بلکه فرا رفتن ذهن است. بنابراین ، می توان نتیجه گرفت که خواب، از خواص ذهـن اسـت. ناهشـیاری ، از ویژگی های ذهن است. ذهن است که گیج و منگ می کند تا ندانی کجا می روی وچرا می روی.

نکته سوم اینکه مگذار دیگران به بازی است بگیرند. دیگران همواره به بازی ات می گیرند و دسـت ات مـی اندازند. آن ها مسیحایت می کنند و آن گاه برصلیب تمسخرت می کشند. دیگران فقط لوده های یک نخود مغز نیستند، بلکه جامعه و فرهنگ و تاریخ نیز هست. جامعه روح های سرکش و بی قرار را رام وسـربه زیـر می کند و به بیگاری می کشاند. جامعه از ققنوس ، مرغ خانگی می سازد و پروارش می کند و مـی خـورد. جامعه پرواز را در ترازو می گذارد و وزن می کند. جامعه سازش و اطاعت می طلبد. چرا؟ زیرا« نه» گویان ، بیدارگران اقالیم قبله اند. روح های طلایی سرکش، تازیانه های سلوک اند که بی مهابا براندام خواب آدم هـا فرود می آیند. جامعه سوزش بیداری را تاب نمی آورد.

جامعه رخوت خواب را می خواهد. بنابراین، بیداران و بیدارگران به آتش تهمت وسوء ظن افکنده می شوند تا بسوزند و خاکستر شوند. اما خاکستر بیداری، از زبانه های آتش خود سوزنده تر است.

کودکان، آیینه صفت به دنیا می آیند، اما جامعه غبار خویش را بر صفحه ی شفاف و صیقلی آگـاهی ادراک آنان می کشد و تیره و تارشان می کند. جامعه، قالب می سازد و بر بسیط آگاهی کودکان می کشد. کودک، عین آزادی ست، جامعه به بندش می کشد. جامعه است که گبر و هند و ومجوس می سازد. جامعه است که زندان می سازد و روح را زندانی می کند. کودک، آسمان به دنیا می آید ، جامعه ازاو دیوار می سازد. کودک مجبور است این دیوار را که تجسم حماقت های آن است، درسراسر عمرش با خود حمل کنـد. ایـن دیـوار تابوت است. جامعه آدم های زنده و پرشور را نمی پسندد ، بلکه آن ها را مرده وخفته در تابوت می خواهـد. جامعه است که مفاهیم و ارزش ها را می سازد؛ جامعه است که تعصبات راشکل می دهد؛ جامعه است کـه به جای فرد تصمیم می گیرد و به جای او می اندیشد. جامعه است که دست می اندازد. نگاه کن! یک هندو به پهن گاو می رسد و می گوید بَه بَه! هندو، پِهِنِ گاو را معطر ترین و پاک ترین چیز دنیا مـی دانـد! هـیچ کس در دنیا پِهِنِ گاو را معطر و پاک نمی داند. ، جُز هندوها. پِهن ، پِهن است. اما هندو آن را معطر و حتی خوردنی می داند! او با میل و رغبت آن را می خورد. باورکردنی نیست که آدم هـا اینچنـین دسـت بیفتنـد.

وقتی که کودکی درخانواده ی هندو به دنیا می آید، چیزی به او می خورانند به نـام پانچامیرتـا. پانچامیرتـا مخلوطی ست از پنج چیز. یکی از این ها پهن گاو و دومی ادرار گاو اسـت! بـاورکردنش سـخت اسـت، امـا حقیقت دارد. آن ها هزار و یک دلیل هم برای اثبات درستی این عمل سخیف شان دارند.

عینک جامعه را زمین بگذار و با چشمان خود ببین. استاد همواره تکرار می کرد که :« مبادا دیگـران دسـت ات بیندازند.» آن گاه به خود جواب می داد:«نخـواهم گذاشـت دیگـران دسـت ام بیندازنـد.» ایـن نکتـه را فراموش نکن و همواره به خود یادآوری کن. زیرا جامعه با تبلیغاتش ، با رادیـو و تلویزیـونش ، بـا روزنامـه هایش و با هزار و یک اسباب دیگر، همـواره سـعی در دسـت انـداختن دارد. اصـلاً تبلیغـات و آگهـی هـای تلویزیونی کارشان همین دست انداختن مردم است. آن ها نسبت به کالاها ذهنیت موافق ایجاد می کنند. آن ها به جای مردم انتخاب می کنند و به خورد مردم می دهند. رسـانه هـا خوشـبختی را همچـون کـالا مـی فروشند. چگونه می توان با داشتن این کالا و یا آن کالا خوشبخت بود؟ خوشـبختی کیفیـت زنـدگی سـت. چگونه ممکن است کالایی بتواند جای خالی آن را پُر کند. تبلیغات کاری می کند که مردم گمان می کنند که خوشبختی را با پول می توان خرید. تبلیغات ابتدا این را جا می اندازد که تو چیـزی کـم داری، آن گـاه وادارت می کند تا جان بکنی و پول در بیاوری و آن چیز را بخری و احساس خوشبختی کنی! اما به محـض اینکه آن چیز مورد نظر را می خری، نیاز تازه ای را برایت تراشیده اند. این بازی همچنان ادامه دارد. همیشه چیزی وجود دارد که برای به دست آوردنش باید بدوی و بدوی . این دویدن تا لب گور ادامه پیدا می کند. پس فراموش نکن که نباید دست بیفتی. جامعه فقط در بازار استثمار نمی کند، بلکه این استثمار در معابـد وکلیساها وکنیسه ها نیز ادامه می یابد. زیرا کشیشان نیز تاجر شده اند. آن ها نیز وقتی عوام را مـی بیننـد، یاد جیب های گشاد خود می افتند. آن ها معابد وکلیساها را نیز به دکان وحجره تبدیل کرده اند.

مراقبه را نمی توان خرید. هرکجا که پلک هایت را سنگین احساس کردی، به خود نهیب بزن و بـا مراقبـه ، خود را بیدارکن . نترس . به اندازه ی کافی ترسیده ای و زندگی را ازکف داده ای. از این که دیگران مضحکه ات کنند، نگران نباش. تو مضحکه ی دیگران نشو. دیگران قابل ترحم اند. آن ها نمی دانند. خنده ی آن هـا چیزی را در تو عوض نمی کند. آنچه که تو باید به آن بررسی ، احترام دیگران نیسـت، بلکـه بیـداری سـت.

احترام دیگران ممکن است به بندگی ات بکشاند، کما اینکه عده ی زیادی از خواص را بـه بنـدگی کشـانده است. آن ها می گویند.« احترام و تقدیست می کنیم، به شرطی که مطیع و تابع ما شوی.» تبعیت از جامعه احترام و منزلت می آورد. هرچه مرده تر باشی، محترم تری. اگر زنده باشی وخلاق، جامعه به زحمت ات می اندازد. مزد هنر وتفکر همواره رنج است . مسیح اجازه نداد که جامعه دست اش بیندازد. بنـابراین ، مصـلوب شد. او مصلوب شد، زیرا نخواست بخشی از بازی مسخره ی عوام و خواص باشد. سقراط مسـموم شـد، زیـرا دست نیفتاد. حلاج به دار آویخته شد و درآتش افکنده شد، زیرا اسرار مسخرگی و لودگی عوام را هویدا می کرد. اینان کسانی بودند که از زندان نفس گریخته بودند وحاضر به بازگشت به آن نبودند. آن ها طعم آزادی پرواز در آبی آسمان معنا را چشیده بودند. جامعه بیداری آنان را نمی خواست، فایده شـان را مـی خواسـت. اینان چراغ بودند، ناقوس بیداری بودند و جامعه از آن ها داروی خواب می خواست. اینان زنده بودند و جامعه ماشین و ابزار می خواست.

اگر در آینده امکان تحقق جامعه ی حقیقی انسانی فراهم آید، اولین اصل باید این باشد که از کودکان ، ابزار نسازند. باید بیداری آن ها را مخدوش نکرد. به دنبال فایده ی آینده ی کودکان نباشید. آن ها هرچه بیدارتر باشند، مفید تر هم خواهند بود. فایده، معیار نیست. معیار ، روشنی و بصیرت است . از آن ها ماشین نسازید ، بگذارید انسان بمانند. انسان ماندن و انسانی زیستن ، بسیار با شکوه است. شـکوه زنـدگی انسـانی چنـان خیره کننده است که حتی فرشتگان نیز در برابرش سر فرود آوردند و تقدیس اش کردند.

نکته ی دیگر اینکه من قادرم تنها چیزهایی را بیان کنم که گوش تو استعداد شنیدنش را دارد. همه چیز به تو بستگی دارد. اگر تو شاگردی ، پس من هم استادم . اما اگر در مقام شاگردی و تلمّذ نیسـتی ، مـن هـم ادعای استادی ندارم. اگر کسی از سرکنجکاوی نزد من آمده باشد، من چیزی ندارم که به او بگویم . اگر هم بگویم، سوء تفاهم پیش می آید. من آدمی هستم معمولی معمولی. ازاین بابت خوشحالم. اما اگر تو قابلیـت دریافتش را داشته باشی، حرف های زیادی برای گفتن دارم. حرف هایی که مناسـب گـوش هـای کنجکـاو نیستند. کنجکاوی آدم ها را سطحی می کند. آن ها اطلاعات جمع می کنند و جمـع مـی کننـد و آن گـاه اقیانوسی می شوند به عمق یک انگشدانه . آن ها می خواهند همه چیز را بدانند، اما هـیچ گـاه خطـر نمـی

کنند و به اعماق نمی روند. من فقط با کسانی کار می کنم که شوق بیداری دارند، نه خارش کنجکاوی. من فقط با کسانی کار می کنم که طالب استحاله ی روحی اند؛ کسانی که به خود دروغ نمی گویند وقدم در راه سلوک معنوی گذاشته اند. برای آن ها من استادم. اما این را به همه نمی گویم. کسی که توریستی به شهر گفته های من می آید، شهر را خالی خالی و ملال انگیز می یابد. آب حکمت من در ظرف های وارونه ریخته نمی شود. گناه از من نیست. این آب در ظرف های مشتاق و تشنه ریخته می شود. آن را با دیگران قسمت کنید؛ باکسانی که مشتاق اند و صادق . من با برگزیدگان سخن می گویم؛ با کسانی که قابلیت فهم معنا را دارند؛ کسانی که گوهر را با خرمهره عوض نمی کنند. من آنچه را نمی گویم که تو دوست می داری، بلکه آنچه را می گویم که تو شنیدنش نیاز حیاتی داری؛ آنچه باید بشنوی و هنوز نشنیده ای . من دربند آینده نیستم. زیرا هیچ کس چیزی درباره ی آینده نمی داند. همین لحظه خود را در برابر بیکرانه بگشا . آغوش خود را باز کن، هستی درآغوش توست . ظرفیت خود را بالا ببر . تو به اندازه ی ظرفیت خود دریافت می کنی. ظرفیت خود را بالا ببر. تو به اندازه ی ظرفیت خود دریافت می کنی. ظرفیت تو اندازه ها را تعیین می کند .اگر کاملاً گشوده باشی ، محدودیتی وجود نخواهد داشت. همه ی اقیانوس آمادگی آن را دارد که خود را در قطره ای جای دهد. اما قطره می ترسد. قطره می خواهد غشای خود را حفظ کند.

کبیر می گوید:« درابتدای سلوکم، گمان می کردم که قطره است که دراقیانوس می افتد. اما هنگامی که این اتفاق افتاد، دریافتم که این اقیانوس است که در قطره می افتد.» همیشه این گونه است. این تو نیستی که به دیدار خدا می روی، بلکه خداست که به دیدار تو می آید. تو چگونه می خواهی دنبال او بگردی و او را بجویی؟ آیا دقیقاً آدرسش را می دانی؟ او همواره در جست وجوی تو بوده است و هنگامی که آمادگی را در تو ببیند، اقیانوس در قطره می افتد. مراقبه ، تو را آماده می کند . شور و شفقت ، کامل ات می کند. همه ی زندگی ات را با مراقبه وشور و شفقت همراه کن. اقیانوس، هم اکنون در تو افتاده است. مراقبه و شور و سرمستی، احساس سپاس را در تو می رویاند. سپاس ؛ نه ازکسی و یا از چیزی . سپاس ، فقط به خاطر بودن . سپاس ازهستی و جوشش و رویش بی وقفه ی آن . وقتی در مراقبه شکوفا می شوی، رایحه ات را به جانبی خاص روانه نمی کنی، رایحه ی تو درهمه ی جهات پراکنده می شود و هرکس که ازکنارت رد می شود،

مشام جانش از رایحه ی تو سرشار می شود. آن گاه بوی تو را می گیرد. اما اگر هیچ کس ازکنارت رد نشود، باز رایحه ی تو، درسکوت و خلوت دشت، در همه ی جهات پخش می شود. ذهن همواره معطوف به چیـزی ست ، اما وجود معطوف به چیزی نیست. وجود معطوف به خودش است؛ خودی که بیکرانه است وهمه چیز وهمه کس را در بر می گیرد. همه ی هستی ، معبد توست. نگاه تو و نوازش دستان تو نیایش است . خود را با مراقبه ، به شعر و شور و شعور پیوند بزن. به سمفونی با شکوه هستی خویش گوش بسـپار. سـپاس شـو، نیایش شو، رقص شو. هستی ات را مغتنم بدان و آن را جشن بگیر . چیزی یا جـایی بـرای رسـیدن وجـود ندارد. تو هستی و با هستی خویش رسیده ای. سلطنت بودن را به تو سپرده اند. تو هم اکنون بر تخت تکیه زده ای . هستی . ریشه های هستی ات را درخاک دنیای قشنگ مـان بگسـتر؛ زوربـا شـو. بـال هایـت را در آسمان صاف و آفتابی معنا باز کن؛ بودا شو: زوربای بودایی.

***** پایان *****

با تشکر از عزیزانی که مارا در این راه حمایت کرده اند

به امید آگاهی و بیداری

www.oshods.com

oshods.blog.com

Osho Group (on yahoo)

ODS